

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228880

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۹۱۵۱. ۱

Accession No. ۱۹۲۴

Author آشتی

Title آدم و حوا

This book should be returned on or before the date last marked below.

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه (۷۵۰ جلد روی کاغذ ۸۰ گرمی و ۷۵۰ جلد روی کاغذ معمولی)
در چاپخانه خراسان «مشهد» سرمایه‌ی سازمان انتشارات توس در اسفندماه ۱۳۴۲ بطبع رسید
حق تجدید چاپ محفوظ و مخصوص است به سازمان انتشارات توس

اهداء

به :

دکتر سعید هدایتی

فهرست عمومی

- ۱- شاعران این کتاب
- ۲- یادداشت ناشر
- ۳ - مقدمه
- ۴- اشعار ص ۱- ص ۴۷۵
- ۵ - فهرست ترتیبی شاعران ص ۴۷۷
- ۶- فهرست الفبایی نام شاعران ص ۴۷۹
- ۷- غلط نامه ص ۴۸۲

شاعران این کتاب

آرزو - دکتر قمر آریان - علیرضا آریان - آزر - آگاهی - ادیب طوسی
 امید - حسین امینی - اوستا - بقا - پیروز - محمد جواد تربتی - دکتر تقی
 تفضلی - محمد حبیب اللهی - حسامی محمولا تی - عباس حکیم - محمد رضا
 حکیمی - قاسم خاتمی - خسرو یزدان پناه قرایی - پرویز داریوش - دانش بزرگ نیا
 ابوالقاسم رضایت «دستور» - دنیا طاهری - محمد علی راشد - داود ربانی
 میرهادی ربانی - دکتر احمد علی رجائی - دکتر قاسم رسا - غلامرضا روحانی
 رؤیا - سرشک - خوئی سروش - سہی - شرف الدین خراسانی - شعله - احمد
 شہنا - غلامرضا صدیق - ابراهیم صہبا - عماد خراسانی - عظامہاجرانی - فرخ
 بدیع الزمان فروزانفر - غلامرضا قدسی - محمد قہرمان - یزدان بخش قہرمان
 کمال - گلشن آزادی - محسن مؤیدی - رضا مرزبان - فریدون مژدہ - منصور -
 مؤید ثابتی - ناصر عاملی - نگارندہ - دکتر نوح خراسانی - نوید - نیکوکار
 ویسہی حبیب اللهی - دکتر غلامحسین یوسفی - محمود کیانوش - نادر نادرپور

پیام ناشر

تا آنجا که بیاد می‌آورم، از دوران مدرسه تا هم اکنون که قریب دوازده سال از زندگی مطبوعاتیم می‌گذرد، همیشه بکتاب عشق می‌ورزیده‌ام و این پیوند موجب شده است که زندگی‌م را در کار کتاب بگذرانم، در سالهای اخیر بواسطه آشنایی بیشتر با فضلا و شعرای خراسان خصوصاً راهنمائیهای دوستان شاعر، آقایان آزر، سرشک کمال و حکیمی به ادبیات فارسی آشنا و علاقه‌مند شدم.

سازمان انتشارات توس که یاری علمی دوستان دانشمند و ذیصلاح بوجود آمده است آرزوی دیرین مرا در بوجود آوردن سازمانی انتشاراتی که همواره در اشتیاق آن بوده‌ام، برآورد.

کتاب شعر امروز خراسان اولین کتاب از سلسله‌ی انتشارات توس است که بدوستان شعر معاصر فارسی تقدیم میشود ضمناً کتاب حزین لاهیجی دومین شماره «انتشارات توس» اندکی پیش از چاپ خارج شده است. در وجود آوردن «سازمان انتشارات توس» از مساعدت‌های دوست عزیز و دیرینم آقای احمد رحمتی برخوردار بوده‌ام یاد آوری این نکته نیز لازم است که من زندگی مطبوعاتی‌ام را مرهون الطاف دوستان بزرگوaram آقایان محمود کاشی چی و قاسم قاسمیان مدیران محترم بنگاه گوتمبرک تهران و مشهد هستم و امیدوارم خداوند توفیق دهد تا در کار چاپ آثار نفیس که مورد نهایت علاقه‌ی منست بیش از پیش موفق باشم ضمناً از دوستان شاعر آقایان (آزر - سرشک) که نتیجه کوشش و تألیفشان را بدون هیچگونه چشم داشت در نهایت بزرگواری در اختیارم گذارده‌اند صمیمانه تشکر میکنم.

محسن باقرزاده - مدیر سازمان انتشارات توس

مشهد صندوق پستی ۶۵

بنام خداوند جهان و خرد

بلفظ پهلوی هر کس سر آید
 خور آسان آن بود کز وی خور آید
 خراسان پهلوی باشد خور آمد
 عراق و پارس را زو خور بر آمد
 خراسان است معنی خور آبان
 کجا زو خور بر آید سوی ایران
 « فخرالدین اسمدگرگانی »

پیش از هزار و دویست سال از زندگی روشن شده‌ی شعر پارسی در خراسان میگذرد، در این مدت دراز در تاریخ ادبیاتی که به تبع مطلق تاریخ هیچگاه بمعنی دقیق و راستینش نداشته‌ایم، نقش بی‌انکار خراسان در زنده نگاهداشتن و پرورش و گسترش زبان و شعر دری در روزگاران خاموش سیطره‌ی عرب (۱) همچنان نهفته مانده است. پدید است که شعر خراسان بعلت مفهوم حماسی و آزادگی ویژه‌ی که در قرن‌های نخستین بعد از اسلام دارا بوده طبعاً نمیتوانسته در حکومت‌های بیگانگان زمینی انعکاسی داشته باشد، از این رهگذر است که گزارشگران شبه تذکره‌های آن روزگاران، بعمد سخن پردازان برومند این گهواره‌ی دیرسال حماسه‌های ملی را تقریباً بفراموشی سپرده‌اند، و یا لااقل در باره ویژگی‌های ایدیشگی آنان - که غالباً جز آن بوده که فلان امیر عرب یا ترک میخواست است - سکوت کرده‌اند.

۱ - در این گفتار هر جا که بمناسبت بر رسی شعر فارسی در دوره اسلامی سخن از عرب میرود منظور عمال حکومتی آنها ست در ایران آن روزگار که بمصادق الحق ولعن غلب هر چه میخواستند میکردند و بشهادت اعمالشان برای کامرانی و طلب موالی شمشیر میزدند نه ابلاغ سلام صلح و برابری اسلام که خود روح عزیز آنرا در حکومت خویش کشته بودند و بقول استاد بزرگ توس .

بحویند و دین اندر آرند پیش

زیان کسان از پی سود خویش

پیام ناشر

تا آنجا که بیاد می آورم ، از دوران مدرسه تا هم اکنون که قریب دوازده سال از زندگی مطبوعاتیم میگذرد ، همیشه بکتاب عشق میورزیده ام و این پیوند موجب شده است که زندگی مرا در کار کتاب بگذرانم ، در سالهای اخیر بواسطه آشنایی بیشتر با فضلا و شعرای خراسان خصوصاً راهنمائیهای دوستان شاعر ، آقایان **آزرم ، سرشک کمال و حکیمی** به ادبیات فارسی آشنا و علاقه مند شدم .

سازمان انتشارات توس که بیاری علمی دوستان دانشمند و ذیصلاح بوجود آمده است آرزوی دیرین مرا در بوجود آوردن سازمانی انتشاراتی که همواره در اشتیاق آن بوده ام ، برآورد .

کتاب شعر امروز خراسان اولین کتاب از سلسله ای انتشارات توس است که بدوستان شعر معاصر فارسی تقدیم میشود ضمناً کتاب حزین لاهیجی دومین شماره « انتشارات توس » اندکی پیش از چاپ خارج شده است . در بوجود آوردن « سازمان انتشارات توس » از مساعدت های دوست عزیز و دیرینم آقای احمد رحمتی برخوردار بوده ام یاد آوری این نکته نیز لازم است که من زندگی مطبوعاتی ام را مرهون الطاف دوستان بزرگوارم آقایان محمود کاشی چی و قاسم قاسمیان مدیران محترم بنگاه گوتمبرک تهران و مشهد هستم و امیدوارم خداوند توفیق دهد تا در کار چاپ آثار نفیس که مورد نهایت علاقه ی منست بیش از پیش موفق باشم ضمناً از دوستان شاعرم آقایان (آزرم - سرشک) که نتیجه کوشش و تألیفشان را بدون هیچگونه چشم داشت در نهایت بزرگواری در اختیارم گذارده اند صمیمانه تشکر میکنم .

محسن باقرزاده - مدیر سازمان انتشارات توس

مشهد صندوق پستی ۶۵

بنام خداوند جان و خرد

بلفظ پهلوی هر کس سر آید
 خور آسان آن بود کز وی خور آید
 خراسان پهلوی باشد خور آمد
 عراق و یارس را زو خور بر آمد
 خراسان است معنی خور آیان
 کجا زو خور بر آید سوی ایران
 « فخرالدین اسمدگرگانی »

پیش از هزار و دویست سال از زندگی روشن شده‌ی شعر پارسی در خراسان میگذرد، در این مدت دراز در تاریخ ادبیاتی که به تبع مطلق تاریخ هیچگاه بمعنی دقیق و راستینش نداشته‌ایم، نقش بی‌انکار خراسان در زنده نگاهداشتن و پرورش و گسترش زبان و شعر دری در روزگاران خاموش سیطره‌ی عرب (۱) همچنان نهفته مانده است. پیداست که شعر خراسان بعلت مفهوم حماسی و آزادگی ویژه‌ی که در قرن‌های نخستین بعد از اسلام دارا بوده طبعاً نمیتوانسته در حکومت‌های بیگانگان زمینه‌ی انعکاسی داشته باشد، از این رهگذر است که گزارشگران شبه‌تذکره‌های آن روزگاران، بعد سخن پردازان برومند این گهواره‌ی دیرسال حماسه‌های ملی را تقریباً بفراموشی سپرده‌اند، و یا لااقل در باره ویژگی‌های آیدیشگی آنان - که غالباً جز آن بوده که فلان امیر عرب یا ترک میخواست است - سکوت کرده‌اند.

۱ - در این گفتار هر جا که بمناسبت بر رسی شعر فارسی در دوره اسلامی سخن از عرب میرود منظور عمال حکومتی آنها ست در ایران آن روزگار که بمصداق الحق ول من غلب هر چه میخواستند میکردند و بشهادت اعمالشان برای کامرانی و طلب موالی شمشیر میزدند نه ابلاغ سلام صلح و برابری اسلام که خود روح عزیز آنرا در حکومت خویش کشته بودند و بقول استاد بزرگ توس .

بجویند و دین اندر آرند پیش

زیان کسان از پی سود خویش

جای شگفتی ست که از محققان معاصر نیز کسی بدین مهم التفات دقیق نکرده و سری را سودای آن نبوده است که از آنچه در خراسان دوره‌ی اسلامی میگذشته پرده بر گیرد تا روشن شود که اگر تا به امروز زبان فارسی - این تنهارشته‌یی که ما را با گذشته‌ی خودمان پیوند میدهد - باقی مانده نتیجه‌ی کوشش و فداکاری چه کسانیست و این کار بیم‌همت چه مردانی انجام شده است. در سایه روشن‌های تاریخ بعد از اسلام که دقیق شویم همیشه خراسان آنروزگار است که آرام نمیگیرد، خراسان آنروزگار که از شمال شرقی تا ما و رای آمو دریا «جیحون» و سر - زمین سغدیان یا ماوراءالنهر گسترده بوده و از جنوب شرقی، شمال غربی افغانستان امروز را دربر داشته است و نشانه‌ی آن پیوند دیرین - بعد از تجزیه‌ها و ازدست رفتن‌ها - زبان فارسی ست که هنوز در ترکمنستان و ازبکستان امروز شوروی کم و بیش معمول و رسمی است، حتی در قیرقیزستان آن دولت در کنار مرزهای چین. (۱)

باری زندگی روح ایرانی را در آنروزگار آن فقط در خراسان می‌یابیم و می‌بینیم که اگر چه آتشگاه «آذر برزین مهر» متروک مانده، اما شعله‌های میهن دوستی و استقلال طلبی در سینه‌ها زبانه میکشد و بصورت نهضتی بزرگ در جمع آوری داستانهای پهلوانی و تاریخ گذشته و حفظ آداب و رسوم و زبان و ملیت به‌مراه طغیان‌های سیاسی و استقلال‌جویانه جلوه میکند، آنهم در چنان شرایط دشواری که تنها در دولت مستعجل صفاریان - که زمانی خوش درخشید - و بعد سامانیان است که این پاسداران حریم آزادی و رایت‌های سرنگون شده را کم و بیش مقام و منزلتی ست اما دیری نمیگذرد که در حکومت متعصب و مخالف ملیت غلامزادگان غزنه و ترکان سلجوق، سخن گستران آزاد مرد خراسان را چنان عرصه تنگ میشود که پردازنده‌ی بزرگ حماسه‌های میهنی بجرم و طعن دوستی و تبلور آرزوهای ملی ناچار - بقول صاحب چهارمقاله - شبانه از غزنین تا طبرستان میگریزد و پاداش بزرگمردیهایش را پیرانه سرچنین دریافت میکند و سرانجام بروایت تاریخ سیستان

بغربت فرمان می یابد. و اندکی بعد «حجت خراسان» را عناد دارالخلافة و کارگزاران دست‌نشانده‌اش آواره یارو دیار میکند، او پس از اینکه در بازار نیشابور بچشم‌خویش قطعه قطعه شدن راوی شعرش رامی بیند بدره‌ی میگان پناه میرد و خویشتن را زندانی میکند، در زندانی که دیوارهایش چکادهای بلند کوه‌هاست، کوه‌هایی که با همه عظمتشان در برابر بلندی روح نستوهش بسی ناچیزند. چنانکه تنیه ناظمان چاپلوس را میسر آید.

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را
من آنم که در پای خوک‌ان نریزم مرین قیمتی در لفظ دری را....

اندکی توجه به اوضاع اجتماعی ایرانِ اوایل اسلام تا قرن پنجم آشکار می‌سازد که از چه روی این مهندسین ارواح انسانی را سرنوشت چنین بوده، و چرا پهنه مرد خیز خراسان مکرر دستخوش شدیدترین یورش‌ها و خونریزیهای بیگانگان شده است، بیهوده نیست که قتیبة بن مسلم باهلی سردار معروف عرب‌چند صد هزار نفر را در خراسان و ماوراءالنهر کشتار می‌کند و در یکی از جنگ‌ها سو گندم می‌خورد که از خون این مردان نستوه آسیاب روان کند و بعدهم بتمام معنی کلمه آسیابی از خون مدافعین روان می‌سازد و با آن گندم آرد میکند و نان می‌پزد و می‌خورد و زنها و دختران را در حضور کسانشان بلشکر عرب تقسیم میکند (۱) مگر نه اینست که همیشه مقاومت‌های پایدار مدافعین نبردهای بی‌امان و خونریزیهای مه‌ساجمین را موجب میشود؟ و مگر نه اینست که همیشه زندان و تبعیدمندان آزادی را آغوش می‌گشاید؟ و گر نه هیچگاه گشودن شهری بی دفاع، یورش ویرانگر نمی‌طلبد و سخنگوی مصلحت اندیش عافیت‌طلب را همواره طالع سعد بوده است چون امروز. اما موضوع عصیانهای فکری و سپاهی خراسان - که به تشکیل حکومت‌های ملی منجر شد - نباید بعلاقه ورزی نسبت بدر با ساسانی تعبیر شود و نکته مهم اینجاست که مقاومت‌های بزرگ ایرانیان در شمال و خراسان بعد از بر افتادن دولت ساسانی

۱ - تاریخ بلخ طبع شفر در «قطعات منتخبه فارسی» (منقول از بیست مقاله قزوینی

وجود آمده است نه بخاطر نگهداری آن رژیم، باری مفهوم ملیت را نمیتوان در چهار چوب حفظ منافع حکومت های وقت توجیه کرد

بی هیچ گمان فساد دربار ساسانی بیش از هر عامل دیگر در پیروزی مسلمین تأثیر داشته در حکومت ساسانیان « تمامی مقامات منحصر بطبقات اشراف و روحانیون ... و نظایر این طبقات عالیّه بود و باقی جز پرداخت مالیات و شرکت در جنگها و وظیفه ی دیگری نداشتند .. و تحصیل دانش منحصر بخاندان های اشرافی و روحانی بود... و کسی حق نداشت از طبقات پست بطبقات عالی راه جوید » (۱) در چنین حکومتی معلوم است متن اجتماع چقدر ناراضی ست . و می بینم هنگام حمله هراکلیوس امپراتور روم شرقی در حالیکه ایرانیان بسختی از تیسفون دفاع میکردند خسرو پرویز از میدان جنگ گریخت و اگر مقاومت شدید ایرانیان در دفاع از پایتخت نمی بود ، کاری را که چند سال بعد اعراب انجام دادند رومیان پیشتر تمام کرده بودند ... و هم در زمان حمله مسلمین بعد از جنگ نهاوند (فتح الفتح ۲۱ هجری) در حالیکه ولایات بسختی مقاومت میکردند « در طی همه جنگهایی که قوای محلی ایران با سپاهیان عرب میکردند گرد شهریار ، از شهری شهری و از ولایتی بولایتی میگریخت. وی از مداین به ری و از آنجا به اصفهان و از آنجا بکرمان و بلخ .. گریخت (۲) تنها داستان مرد گفشگر در باره تحصیل فرزندش با انوشیروان عادل که سالها پیش از حمله مسلمین است برای رسوایی رژیم حکومتی ساسانیان کافیست تا چه برسد به اسلاف و اخلاف انوشیروان که بصفت عادل هم موصوف نیستند. بگذریم که این رشته سردراز دارد و راه بجاهای دیگر میبرد که اینجا مورد بحث ما نیست .

بشهادت صفحات تاریخ ، قریب صدسال بعد از جنگ نهاوند اولین قیام سیاسی بمخالفت با حکومت نیرومندان اعراب در خراسان بوجود آمد زیرا « از میان جمیع ایرانیان

۱ - تاریخ ادبیات ایران استاد دکتر صفا جلد اول ص ۶

۲ - همان کتاب ص ۹

۳ - همان کتاب ص ۱۳

مردم خراسان بسبب مقاومتی که کرده و آزارهایی که کشیده و خسرا نه‌ها و تحقیرهایی که دیده بودند برای مخالفت با بنی‌امیه و موافقت با بنی‌هاشم مهی‌ا‌تر بودند . می‌بینم که در اوایل قرن دوم پیامردی مردم خراسان حکومت‌امویه بر افتاد نیز در همین ایام نهضت شعوبیه بالا گرفت و از خراسان شاعران بزرگی چون خریمی شاعر مشهور سغدی (۱) و بشار بن برد تخارستانی (۲) بزبان عرب بتفاخر نژاد و ملیت ایرانی آثار مهمی بوجود آوردند . و باز از همین اوایل قرن دوم است که مردانی چون **ابو مسلم** و **اسپهبد فیروز (سنباد)** و **استادسیس و المقنع** از خراسان بر میخیزند و حکومت‌های مستقل چون طاهریان و صفاریان و سامانیان در این سرزمین بوجود می‌آید .

در این مختصر که بعنوان نموداری از اوضاع و احوال گذشته‌ی شعر خراسان بمناسبت نگاشته میشود نویسنده را قصد بزرگداشت نیاکان و اسلاف زادگاه و دیار خویش نیست، که لازمه‌اش - چنانکه مرسوم است - اثبات ارث و میراث برای اخلاف امروزین و یحتمل خودش باشد ، اما اشاره به دو نکته مهم تاریخی را - هر چند بنهایت ایجاز - لازم دانستم ، باشد که محققان مایه و ر را موجب توجهی شود تا با مجالی گشاده در این باب پژوهش کنند. این دو نکته یکی راجع است بسوانق زبان و شعر دری در خراسان قبل از اسلام و دیگری سرمایه روایات ملی و حماسی که از قدیمتر دوران در سر و همت سخن پردازان و مردم خراسان بوده است .

قراین و دلایلی در دست است که نشان می‌دهد - چنانکه پیش از این گمان میرفت - زبان فارسی پدیده‌یی از آمیزش زبان پهلوی ساسانی با زبان عربی نمیتواند باشد و زندگی زبان دری در خراسان بدوران پیش از اسلام میکشد و بدین زبان در خراسان و دربار سخن میگفته‌اند .

۱ - منسوب به سندیان (ماوراء النهر - سرزمینهای بین جیحون و سیحون)

۲ - منسوب به تخارستان ولایتی بین بلخ و بدخشان (متوفی ۱۶۷ هجری)

از جمله نشانه‌هایی که می‌تواند ما را به این معنی راهنمایی کند (۱) یکی شعر

۱ - نمونه‌هایی که در این گفتار بدانها استشهد میشود فقط معدودی از شواهد است که از آنها قدمت زبان دري آشکارا استنباط میگردد نه‌همه‌ی نمونه‌ها و عبارات فارسی که در تالیفات دوره اسلامی ثبت شده است. و گرنه بیشتر عبارات‌ها و جمله‌هایی که در کتب عربی از قول شاهنشاهان ساسانی و بزرگان ایرانی در اوایل عهد اسلامی نقل شده بزبان پارسی است نه پهلوی مثل جمله‌ی معروف سلمان فارسی درباره خلافت ابوبکر: **گر دید و نکرد دید** که در اکثر تالیفات معتبر اسلامی مانند **عثمانیه جاحظ** و **احتجاجات طبرسی** نقل شده است و بعضی دیگر از این نمونه‌ها را شادروان استاد بهار در جلد اول سبک‌شناسی (ص ۲۰ به بعد) و استاد دکتر معین در مقدمه برهان قاطع (ص ۲۱) نقل کرده‌اند مانند:

جاحظ (حدود ۱۶۰ - ۲۵۵) در کتاب المحاسن والاضداد: «هرک روز چرذ، و هرک خسپذ خواب بیند».

ابن قتیبه در عیون الاخبار از قول علی بن هشام: «در شهر مرو مردی بود که برای ما قصه‌های گریه‌آور نقل میکرد و ما را میگریاند، پس از آستین طنبوری برآورد و چنین خواند: ابا این تیمار باید اندکی شادی».

طبری از قول اسمعیل بن عامر: اسمعیل بخراسانیان گفت «هیز یا جوانکان! و در جای دیگر همان کتاب «یا اهل خراسان! مردمان خانه بیابان هستید، بر خیزید!» و نیز ابن قتیبه در عیون الاخبار در شرح رزم «وهرز سوار» با حبشیان در یمن حکایتی ذکر کرده و گوید: «سواران ایرانی بر تیرهای خود نامها مینوشتند گاه نام شاهنشاه، گاه نام خود سوار و گاه نام پسر و گاه نام زن وهرز چون با صف حبشه برابر آمد، غلام را گفت تیری از ترکش برآور و فرامن ده، غلام تیری برآورد و بدست سوار داد که بر آن تیر نام زن وهرز نوشته بود. وهرز آنرا بفال بد گرفت و با غلام گفت: تو یی زن! و این فال بد بتو باز گردد! بر گردان و تیری دیگر ده. غلام تیر را بجعبه در انداخت و دست برد و تیری دیگر برآورد و بدست خداوند خود داد، چون وهرز نگریست باز همان تیر بود پس وهرز در فالی که زده بود باندیشه رفت و ناگهان با خود آمده گفت: زنان! سپس گفت زن آن! (یعنی بز آنرا) نیکو فال است».

گذشته از اینها نمونه‌های دیگری هم میتوان یافت که از حوصله‌ی این بحث خارج است و ما را به همه‌ی نمونه‌های آن نیازی نیست.

معروف ابن مفرغ تازیست که در حدود سال ۶۰ هجری بزبان فارسی گفته شده و مؤلفین قدیم عرب مانند ابن قتیبه در طبقات الشعراء (۱) و طبری در تاریخ کبیر و ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی (۳) ماجرای بوجود آمدنش را باختصار و بشرح آورده‌اند و شادروان علامه قزوینی در «بیست مقاله» از آن بتفصیل یاد کرده و آنرا از قدیمترین شعرهای فارسی بعد از اسلام دانسته است (۴) که البته اخیراً مدارك قدیمتری نیز بدست آمده که در جای خود از آنها یاد خواهد شد، اما در اینجا منظور تحقیق درباره کهن ترین شعر فارسی نیست و چنانکه پیش از این آمد سخن بر سر نکته‌یی دیگر است، محل تامل اینجاست که اگر پذیریم زبان فارسی نتیجه‌ی آمیزش زبان عرب با زبان پهلوی ساسانی و پدیدہ‌یی بعد از اسلام است چگونه ممکن است شاعری عرب در سال ۶۰ هجری باین زبان شعر بگوید با توجه به این موضوع که شکست بزرگ ایرانیان از اعراب در سال ۲۱ هجری اتفاق افتاده (۵) بنابراین از انقراض دولت ساسانی تا زمان سروده شدن این شعر فقط قریب ۴۰ سال میگذشته است و در این مدت اندک - که هنوز خیلی از بلاد ایران مخصوصاً شمال و شمال شرقی عملاً از حوزه قدرت عرب برکنار بوده - چطور زبان ثالئی بوجود آمده و تعمیم یافته و معمول شده که شاعری بیگانه که مدتی در خراسان و سیستان اقامت داشته این زبان را یاد بگیرد و به آن شعر بگوید، این توهّم از نظر اصول زبان شناسی مقدور بنظر نمی‌رسد.

میدانیم که این شاعر در زمان حکومت یزید بن معاویه (۶۰ - ۶۴) به همراهی عباد بن زیاد برادر ابن زیاد معروف که بحکومت سیستان منصوب شده بود بخراسان

۱ - طبقات الشعراء طبع لیدن م ۲۱۰

۲ - تاریخ طبری (سلسله ۲ م ۱۹۲ - ۱۹۳)

۳ - الاغانی (ج ۱۷ - م ۵۶ بعد)

۴ - بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعر فارسی بعد از اسلام) م ۳۸ - ۴۲

۵ - جنک نهاوند معروف به فتح الفتوح سرداری نعمان و فیروزان

آمده بوده است و بواسطه‌ی طول اقامت در بصره و خراسان و نشو و نما در بلاد ایران زبان فارسی را خوب آموخته بوده است (۱) بنابراین فارسی آموختن این شاعر موکول بوجود زبانی رسمی و عمومی در خراسان و بصره بوده است نه زبانی در حال بوجود آمدن و مسلماً «یزید بن مفرغ» که بر اثر زیستن در ایران و معاشرت با ایرانیان بصره و خراسان با زبان آن سامان و اشعارشان آشنایی یافته بود، از آن بابت که کودکان فارسی زبان، او را مورد مخاطبه قرار داده بوده‌اند، در جواب آنان شعر پارسی مترنم شده و چنین گفته بوده است «۲» باری اقامت اصلی این شاعر در سیستان و خراسان بوده که مردمش با حکومت و فرهنگ عرب سازشی نداشته‌اند و ولایات شرقی خراسان در عهد ولید بن عبدالملک (۸۱ - ۹۶) هجری بدست همان قتیبه بن مسلم باهلی گشوده شده یعنی قریب ۳۰ سال بعد از شعر ابن مفرغ، باز این نکته که وقتی ابن مفرغ را در بصره - با آن وضع که مشهور است (۳) در کوچه بازار میگرداندند و کودکان در پیش میدوند و میگویند این چیست؟ میرساند که مردم بصره بعزت نزدیکی با پایتخت دولت ساسانی (شهر تیسفون) زبان دری را که در دربار و خراسان معمول بوده میدانسته‌اند...

✽ شعر مردم خراسان بزبان دری درباره شکست ابومندراسد بن عبدالله القسری حاکم که خراسان در سال ۱۰۸ هجری به ختلان لشکر کشید اما از حاقان ترک شکست خورد و پریشان احوال ببلخ گریخت (۴) فقط قریب ۱۵ سال بعد از لشکر کشی های قتیبه بن مسلم باهلی و تسلط عرب باین حدود است و گواه دیگر است باینکه زبان دری در این نواحی بیشتر از اینها سابقه داشته است.

۱ - بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعر فارسی بعد از اسلام) ص ۴۲

۲ - تاریخ ادبیات ایران جلد اول ص ۱۴۸

۳ - برای آگاهی از شعر ابن مفرغ و تفصیل ماجرا رجوع شود به بیست مقاله قزوینی

بخش اول ص ۲۹ - ۴۲ و تاریخ ادبیات ایران استاد دکتر صفا جلد اول ص ۱۴۸ - ۱۴۹

۴ - بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعر فارسی بعد از اسلام) ص ۴۳ و تاریخ ادبیات

۱ - ایران جلد اول ص ۱۴۸

در مقدمه ترجمه تفسیر کبیر طبری که بفرمان منصور بن نوح پادشاه سامانی (۳۵۰-۳۶۶) بفارسی دری ترجمه شده است میخوانیم: «این کتاب تفسیر بزرگ است از روایت محمد بن جریر الطبری رحمه الله علیه ترجمه کرده بزبان پارسی و دری راه راست و این کتاب را بیاوردند از بغداد چهل مصحف بوذ، این کتاب نبشه بزبان تازی و باسنادهای دراز بوذ و بیاوردند سوی امیر سید منصور بن نصر بن احمد بن اسمعیل رحمه الله علیه اجمعین پس دشخوار آمد بروی خواندن این کتاب و عمارت کردن آن بزبان تازی و جنان خواست کی مرین را ترجمه کند بزبان پارسی پس علماء ماوراءالنهر را گرد کرد و این از ایشان فتوی کرد، کی روا باشد این کتاب را بزبان پارسی گردانیم، گفتند روا باشد خواندن و نوشتن تفسیر قرآن بفارسی مران کسی را که او تازی نداند از قول خدا عزوجل کی گفت: وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه گفت من هیچ پیغامبری را نفرستادم مگر بزبان قوم او آن زبانی کایشان دانستند و دیگر آن بود کاین زبان باری از قدیم باز دانستند از روزگار آدم تا روزگار اسمعیل علیه السلام پیغامبران و ملوکان زمین پارسی سخن گفتند و اول کسی کی سخن گفت بزبان تازی اسمعیل پیغمبر بوذعل و پیغامبر ما صلی الله علیه از عرب بیرون آمد و این قرآن بزبان عرب براو فرستادند و اینجا [خراسان] بدین ناحیت زبان باری است و ملوکان این جانب ملوک عجم اند (۱) چنانکه گذشت در این متن که از نیمه قرن چهارم بیادگار مانده از اینکه زبان پارسی را «از قدیم» باز میدانسته اند سخن رفته است و مسلم است که منظور از «قدیم» زمان های بیشتری از دویست سیصدسال باید باشد و اشاره ی دیگر که «بدین ناحیت زبان پارسی است» روشن میکند که این زبان فقط در خراسان و ماوراءالنهر معمول بوده نه جای دیگر ... زیرا زبان دری را بجز خراسان فقط در دربار میدانسته اند و در تاریخ نگارش این ترجمه قریب ۳۴۰ سال از تسخیر پایتخت دولت ساسانی میگذشته و طبعاً بواسطه ی نزدیکی شهر تیسفون با مرکز خلافت اسلامی

۱- بیست مقاله قزوینی بخش اول ص ۶۴ (با رعایت عین رسم الخط که از روی نسخا خطی کتابخانه ملی پاریس نقل شده)

اشغال مستمر آن بتوسط اعراب و گذشتن چند نسل زبان مردم آن سامان عربی شده بوده است

در تاریخ بخارا به شعرها و روایاتی اشاره شده که از قدیم الایام در باب بعضی از وقایع تاریخی و باستانی سروده شده بوده و ظاهراً جایی ثبت نبوده-یا برای ما نمانده- و بهر صورت نشانه‌ی قدمت زبان دری در آن نواحی است: «مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه هاست چنانکه در همه ولایتها معروفست و مطربان آنرا سروده‌اند و میگویند و قولان آنرا گریستن مغان خوانند و این سخن زیادت از سه هزار سال است (۱) و باز در جای دیگر از همان کتاب آمده است: «اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مطربان آن سرودها را **کین سیاوش** گویند و محمد بن جعفر (۲) گوید که از این تاریخ سه هزار سال است» (۳)

و در همان تاریخ بخارا باز سرودهای مردم بخارا در باره عشق سعید بن عثمان سردار عرب بملکه بخارا اشاره شده است (۴) و آقای دکتر زرین کوب اندکی از آن شعر را در کتابی بنام: «اسماء المغتالین من الاشراف فی الجاهلیة والاسلام» تألیف ابو جعفر محمد بن حبیب بغدادی متوفی بسال ۲۴۵ هجری یافته‌اند (۵) این شعر را ظاهراً باید قدیمتر شعر فارسی بعد از اسلام دانست زیرا داستانش چند سال پیش از ماجرای یزید مفرغ روی داده و گوینده آنهم مردم بخارا بوده‌اند و چنانچه مثلاً قسمتی از سرودهای مردم بخارا در باره سیاوش که در همان کتاب بدان اشاره شده (اما مولف شعر را ثبت نکرده) در سایر تألیفات آن عصر یا قریب به همان زمان یافته شود با توجه به قدمت داستان سیاوش و اشاره مولف باینکه (این سخن زیادت بر سه هزار سال است) از بهترین نمونه‌های شعر فارسی در پیش اسلام خواهد بود.

۱ - تاریخ بخارا چاپ تهران ص ۲۸

۲ ابوبکر محمد بن جعفر النزشخی مولف اصلی تاریخ بخارا (۲۸۶ - ۳۴۸ هجری)

۳ - تاریخ بخارا ص ۳۰

۴ - تاریخ بخارا ص ۴۸

۵ - مجلهٔ نیما سال ۱۱ شماره ۸ ص ۳۸۹ مقاله سرود اهل بخارا (کهنه ترین

نمونه‌ی شعر فارسی)

نشانه‌های دیگری که زبان دری راحتی تا قرن پنجم در سایر بلاد ایران بخوبی نمیدانسته‌اند و زبان مادری ایشان نبوده در سفرنامه ناصر خسرو و مقدمه فرهنگ فرس اسدی می‌بینم، ناصر خسرو مینویسد: «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم، شهری نیک می‌گفت اما زبان پارسی نیکو نمیدانست نزد من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که وی را مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن نبشت و اشعار خود را بر من خواند» (۱) و اسدی توسی در مقدمه لغت فرس خود می‌نویسد: «... و غرض ما اندرین [کتاب] لغات پارسی است که دیدم شاعران را که فاضل بودند ولیکن لغات پارسی کم میدانستند» (۲) و در جای دیگر می‌گوید «کتاب لغت فرس لسان اهل بلخ و بخارا و ماوراءالنهر و خراسان و غیره» و پیداست اسدی توسی شاعر بزرگ قرن پنجم برای ترویج و استغناء زبان و توجه سخنسرایان دیگر بلاد ایران به معنی و تلفظ و استعمال صحیح لغات پارسی این کتاب را که اولین لغت نامه‌ی متکی بشواهد شعر است تدوین کرده است و بقول شادروان اقبال آشتیانی: «ظاهراً مختصر و با شواهد معدود و شامل عده‌قلیلی از لغات فارسی مصطلح شعرای دری زبان بلخ و ماوراءالنهر و خراسان و غیره مانوس برای مردم ازان و آذربایجان» (۴)

این دو شاهد این موضوع را کاملاً روشن میکنند در این که زبان دری گویشی مخصوص خراسان و دربار بوده که در دوران اسلامی چنانکه گذشت فقط در ولایات خراسان باقی مانده تردیدی باقی نمی‌گذارد زیرا اگر این زبان نتیجه آمیزش زبان عربی با پهلوی ساسانی میبود، ناچار باید در شهرهای جنوب غربی ایران که بیشتر محل برخورد و زبان و تسلط اعراب بود بوجود آید نه در شمال شرقی کشور در منطقه‌ای که همیشه خود را از نفوذ اعراب بر حذر میداشته است.

-
- ۱ - سفرنامه چاپ تهران - قویم ص ۱۴
 - ۲ - لغت فرس چاپ دبیرسبایقی ص ۶ مقدمه
 - ۳ - همان کتاب ص ۳۲
 - ۴ - لغت فرس چاپ اقبال ص ۵۵

قرائن دیگری نیز از وجود زبان دری در پیش از اسلام بدست آمده است مانند شعرهای هجائی مانوی‌ها منسوب به کتاب «شاپورگان» که از خرابه‌های شهر تورفان پیدا شده (۱) و سرود آتشکده کرکوی که در تاریخ سیستان آمده و شادروان استاد ملك الشعرای بهار آنرا از آثار زبان دری در دوره ساسانی دانسته است (۲) و استاد دکنر صفا بملاحظه قوافی کاملی که در این شعر یافته‌اند سروده شدن آنرا در اواخر دوره ساسانی و یا اوایل عهد اسلامی قائل شده‌اند: «چنانکه از ظاهر آن مشهود است این سرود بلهجه نسبتاً جدید لا یعنی لهجه شرقی ایرانست که مقارن ظهور اسلام معمول بوده (۳) بهر صورت اگر نظر آقای دکنر صفا را هم ملاک قرار دهیم این نکته که این زبان مقارن ظهور اسلام معمول بوده باز هم تاکید قدمت زبان دری ست در خراسان پیش از اسلام و نیز در تألیفات دوره اسلامی و فرهنگها از باستانی بودن لهجه دری و هم خسروانیها - سرودهایی که در ستایش شاهان ساسانی گفته می‌شده - بکرات یاد شده که اینجا مجال اشاره به يك يك آنها نیست. از جمله دوست شاعرو عزیزم آقای شفیعی کدکنی (سرشک) درباره یکی از همین خسروانیها و نمونه‌های کهن شعر دری بحثی کافی و جامع کرده است (۴) این سرود منسوب به بهلبند (باربد) است که به زبان دری در ستایش خسرو پرویز پادشاه ساسانی سروده و بآهنگ خوانده است؛ این سند بطور حتم بهترین گواه وجود زبان دری است در قبل از اسلام و از آن گذشته وجود آثار فصیح و استوار از شاعران و نویسندگانی چون رودکی و بلعمی در خراسان اوایل عهد اسلامی موید آنست که این زبان باید دارای سابقه‌یی طولانی باشد تا برای بوجود آوردن چنین آثاری نرمش و رامش ادبی لازم را دارا باشد . . . بیش از این اشاره بسوابق زبان دری در خراسان پیش از اسلام در این گفتار که منظور اینجا است نه اطناب لازم بنظر

۱ - شعر در ایران ملك الشعراء بهار بکوشش عبدالحمید شماعی چاپ کو تبرک ص ۱۵

۲ - همان کتاب ص ۲۵

۳ - تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا جلد اول ص ۱۴۷

۴ - مجله آرش شماره ۶ نوشته‌ی شفیعی کدکی (م. سرشک) ص ۲۵ - ۲۶ (کهنه

ترین نمونه شعر فارسی - یکی از خسروانیهای باربد)

نمیرسد و گمان میکنم برای کسی که «اهل» باشد کافی ست و بادیگران هم که ما را کاری نیست . . .

اما نکته دومی که در مقدمات این گفتار آنرا ذکر کردم موضوع تجلی روح ملیت و حماسه ها و روایات ملی ست که همزمان با وجود دولت‌های مستقل صفاری و سامانی در خراسان مضمون اساسی آثار آن دوره است و بعبارت دیگر در آن روزگاران خاموش که آشنایان بقلم و قرطاس در سایر بلاد اگر احیاناً پیدا میشدند تالیفاتی بزبان عرب و فارغ از نیازمندیهای روح آزردہ ایرانی بوجود می‌آوردند، در همان روزگار و در همان احوال سخن گستران خراسان باحیای غرور ملی و پرورش حس میهن دوستی و استقلال طلبی پرداخته بودند. تصادفی نیست که بزرگترین منظومه‌ی ملی و شاهکار مسلم‌زبان فارسی در خراسان و بهت‌بی‌همتای استاد بزرگ توس بوجود آمده است پیش از آن منظومه‌ی بزرگ، در نیمه‌ی قرن چهارم، شاهنامه منثور ابو منصور و پیش از آن شاهنامه‌های دیگری چون منظومه‌ی مسعودی مروزی و شاهنامه ابوعلی محمد بن احمد بلخی و شاهنامه نثر ابوالمؤید بلخی ست (۱) و می‌دانیم که همه آنها در خراسان و بدست شاعران و نویسندگان این دیار بوجود آمده‌است « در اینکه واقعا چند شاهنامه در خراسان و بلاد مشرق ایران تدوین شده و عظمت هر يك تا کدام درجه بوده . . . اطلاعات صریح بما نرسیده است ولی این مطلب تقریباً بر ما مسلم است که در يك روزگار و شاید اواخر قرن سوم و چهارم نگارش کتب مفصل و مرتبی در تاریخ و داستانهای ایران قدیم مورد توجه و علاقه عموم بود و . . . ایرانیان خاصه اهل مشرق با شور و شوقی تمام بایام گذشته خویش مینگریستند چنانکه گفتی همه طالب مجد و عظمت ایران و بازگشت سیادت و قدرت دیرینه آن بودند» (۲) بشهادت صفحات پراکنده تاریخ در اواخر قرن سوم و چهارم نهضت عظیمی در خراسان برای جمع‌آوری احادیث کهن و تدوین داستانهای ملی

۱ - برای آگاهی از شاهنامه‌های فارسی رجوع شود به کتاب حماسه‌سرایی در ایران دکتر صفاس ۹۴ به بعد و بیست مقاله قزوینی بخش دوم از صفحه ۷ به بعد

۲ - حماسه سرایی در ایران دکتر صفاس ۹۵

و تاریخ ایران جریان داشته و شاهنامه‌هائی بنثر پدید آمده و فکر نظم آنها نیز قوت گرفته است و بتدریج چنانکه اشاره شد شاهنامه‌های منظوم بوجود آمده است . «بنا بر آنچه از مطالعه در تواریخ معروف فارسی که در اوایل عهد ادبیات فارسی نگاشته شده است برمی آید در حدود قرن سوم و چهارم و پنجم تواریخ قدیم ایرانیان هنوز در بلاد مختلف خراسان و ماوراءالنهر نزد موبدان و دهقانان و اشراف موجود بود و اشارات متعددی نیز در این باره بدست می آید و معمولاً از این کتب بنام: کتب پارسیان (۱) کتب خرافات (۲) کتابهای دارس (۳) کتابهای کهن (۴) نامه باستان (۵) نامه راستان (۶) و امثال این یاد کرده اند » (۷) و شاهد این مدعا وجود مردان آگاه و راویان بزرگ خراسان است که در مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری بنام و نشان آنها اشاره شده است و چنانکه از مقدمه‌ی این کتاب بر می آید تساریخ ایران باستان و داستانهای پهلوانی در نزد اینان محفوظ بوده و این کتاب که فقط مقدمه‌اش برای ما باقی مانده یادگار روایت‌ها و نگارش مستقیم روات خراسان آنروزگار است .

در مقدمه همین شاهنامه ابو منصوری - قدیمتر کتابی که از زبان فارسی دری در دست است (۸) و بنام و فرمان ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی سپهسالار

۱ - تاریخ بخارا ص ۱۹ و مجمل ص ۳۰۲

۲ - مجمل التواریخ ص ۲۲

۳ - همان کتاب ص ۳۸

۴ - همان کتاب ص ۶۷

۵ - شاهنامه چاپ میرزا ابراهیم بمبئی ص ۲۴۰ و ۲۴۱

۶ - همان کتاب ص ۳۳۰ و ۳۶۳

۷ - (منقول از حماسه سرائی در ایران ص ۸۹)

۸ - علامه‌ی بزرگوار مرحوم قزوینی ضمن بحثی بعنوان (قدیمترین کتاب در زبان فارسی حالیه ص ۶۲ - ۶۵ بخشی اول بیست مقاله) کتابهای ترجمه تاریخ طبری (۳۵۲) و ترجمه و تخلص تفسیر همان کتاب را بین سنوات (۳۵۰ - ۳۶۶) و کتاب الابنیه عن حقایق الادویه را نیز در همان سنوات (۳۵۰ - ۲۶۶ - سلطنت منصور بن نوح سامانی) (بقیه پاورقی در صفحه ۲۱)

کل خراسان در سنه ۳۴۶ هجری فراهم آمده است میخوانیم: «... امیر منصور عبدالرزاق... دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورند و چاکر او ابومنصور المعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون شاج پسر خراسانی از هری و چون یزداندا پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نسا بور و چون شاذان پسر برزین از طوس و از هر شازستان گرد کرد و بشانند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان...» (۱) و باین ترتیب کتابی که بعد ماخذ کار حماسه پردازان بزرگ خراسان چون دقیقی توسی و استاد بزرگ توس - فردوسی بزرگوار - واقع گردید، بوجود آمد، در شاهنامه ی فردوسی آنجاها که استاد توس از راویان شاهنامه نام میبرد، راوت همان خراسانیانند که شاهنامه ی ابومنصوری را بوجود آورده اند:

— در آغاز پادشاهی هرمز پسر انوشیروان:

الف - یکی پیر بد مرزبان هری	پسندیده و دیده از هردری
جهانپسیده و نام او بود ماسخ	سخندان و بابرک و با برزو شاخ
پرسید مش تا چه دارد بیاد	زهرمز که بنشست بر تخت عاج
چنین گفت پیر خراسان که شاه	چو بنشست بر نامور پیشگاه...

ب - در آغاز داستان ترجمه ی کلیله و دمنه به بلوی:

سر آمد کنون برمن این داستان که بشنیدم از گفته باستان

قدیمترین کتاب موجود بزبان فارسی دانسته اند... اما ظاهراً مقدم بر اینها شاهنامه ابومنصوری ست که بتصریح متن مقدمه آن در سال ۳۴۶ هجری بفرمان ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی نوشته شده و آن کتاب را (تا پیدا شدن مکتوبی کهن تر - باید قدیمتر کتاب موجود بزبان فارسی دانست.

۱ - عین رسم الخطه اصل متن را که مرحوم قزوینی از روی نسخه نفیس خطی کتابخانه ملی پاریس (نقل کرده بودند رعایت کردیم منقول از بیست مقاله (مقدمه قدیم شاهنامه) بخش دوم ص ۳۳ ببعده

بدانکه، که بگشاد راز نهفت
که نامش بماند تا جاودان...

نگه کن که شادان بر زین چه گفت
بگاہ شهنشاه نو شیروان

ج - در پایان داستان رستم و سهراب :

که با مردگان آشنایی مکن
بسیجیده باش و در نگی مساز...

چنین گفت بهرام شیرین سخن
نه ایدرهمی ماند خواهی دراز

د - در آغاز داستان قتل رستم :

زد دفتر همیدون بگفتار خویش
که با احمد سهل بودی بمر و
تن و پیکر پهلوان داشتی
زبان پر ز گفتارهای کهن
بسی داشتی رزم رستم بیاد
سخن رایک اندرد گرفتارم...
بگیتی بماند زمن داستان...
فروزنده سهل ماهان بمر و...

کنون کشتن رستم آریم پیش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو
کجا نامه‌ی خسروان داشتی
دلی پرزدانش سری پر سخن
بسام نریمان کشیدش نژاد
بگویم سخن ز آنچه زویافتم
سر آرم من این نامه‌ راستان
کنون باز گردم بگفتار سرو

ه - در آغاز داستان گوو طلحند و پیدا شدن شطرنج :

بطلحند و شطرنج پرداختیم
ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

براین داستان بر سخن ساختیم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر

این راویان که نامشان در مقدمه شاهنامه‌ی ابومنصوری و هم در شاهنامه فردوسی آمده است از کسانی هستند که تصادفاً از نامشان اطلاع یافته‌ایم و یقیناً علاوه بر ایشان راویان دیگری نیز در بلاد خراسان و سیستان و ماوراءالنهر وجود داشتند که صاحب اطلاعات مبسوطی در باب ایام گذشته بودند (۱) بادقت در شاهنامه و سایر منظومه‌های حماسی ثابت میشود که کتب داستانی فراوانی دیگری در خراسان وجود داشته مانند داستان منیژه و بیژن ، داستان سیاوش ، داستان رستم و سهراب

داستان جنگهای کیخسرو و امثال آنها و داستانهای متعددی متعلق بعهد ساسانیان مانند داستان شاپور و سرگذشت اوبا دختر طایر عرب - و داستان مانی پیغامبر - داستان مفصل بهرام گور و سخنان بزرگمهر (یابزمهای بزرگمهر) - داستان رزم خاقان و هیتال و جنگ انوشیروان باخاقان و پندنامه‌های بزرگمهر (که فردوسی آنرا بادقت و رنج بپایان رسانیده و درپایان آن گفته است: سپاس از خداوند خورشید و ماه که رستم زبوزر جمهر و زشاه) و داستان ساختن بزرگمهر نردرا - و داستان گو و طلحند و ساختن شطرنج - و داستان ترجمه کلیله و دمنه از هندوی به پهلوی - و توقعات نوشیروان - و پند نامه نوشیروان بهرمز و پرسش او از نوشیروان و پاسخهای او - داستان کفشگر با انوشیروان و امثال اینها که بیشتر منسوب بعهد خسرو دوم انوشیروان است البته این داستانها همه نزد یکن از موبدان یادهقان جمع نبود بلکه هریک از روات بر قسمتی از آنها دست داشت و آنها را روایت میکرد و در شاهنامه بومنصوری چنانکه گذشت راوی هر داستان نام خود را در آغاز یا انجام آن ذکر میکرد و از مقایسه این داستانها با ماخذ دیگر چنین بر می آید که سخنان این روات مبتنی بر اصول و ماخذ مکتوبی بود که همه آنها در **خراسان** وجود و شهرت داشت (۱)

بعد از شاهنامه فردوسی دومین اثر بزرگ حماسی باز گرشاسب نامه‌ی اسدی توسی شاعر بزرگ قرن پنجم هجری ایران است، و تأثیر شاهنامه‌ی فردوسی، در ادبیات فارسی شاهنامه‌های فراوان دیگری را هم موجب شد همچون بهمن نامه ایرانشاه بن ابی‌الخیر و فرامرزنامه و کوش نامه وبرزنامه و امثال آنها...

بایررسی تاریخ ادبیات می بینم: «با آنکه در قرن چهارم و نیمه اول پنجم محیط شعر فارسی دری تقریباً از حدود مشرق ایران تجاوز نمی کرده است و هنوز در سراسر ایران مانند قرن ششم گویندگانی ظهور نکرده بودند» (۲) شاعران

و نویسندگانیکه نام آنها در جنگها و تذکرها و فرهنگها و کتابهای ادبی آن عهد ثبت شده و بهمارسیده است بسیار است و اکثریت قریب باتفاق تمام شاعران فارسی زبان از مسعودی مروزی و رودکی از اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم تا ابوسعید ابوالخیر شاعر و عارف قرن پنجم همه سخن پردازان خراسانند که یکی از بارور ترین دوران ادب فارسی را بوجود آورده اند بنا بر این اگر بگوئیم زبان فارسی یعنی زبان خراسان سخنی بگزار نیست و زبان فارسی هر قدر از خراسان دور تر رفته ناسره و ناصحیح تر شده است اگر چه بسر زمینی باشد که خاکش همیشه گل خوشبوی دهد، گواه این مدعا در آثار شاعران غیر خراسانی در گذشته و حال کم نیست و در روزگار خودمان هم نمونه هایش را می بینیم ... حالا بگذریم از مفهوم ملیت و آزادگی در شعر خراسان که چه معنای عزیز و بزرگی داشته و فردوسی و ناصر خسرو، همی این مرز و بوم را وطن خود میدانسته اند و دیگران که این مفهوم وسیع را تا اندازه ی يك شهر كوچك اتابك نشین تنزل داده اند و باری بهر جهت ایشان را وقت خوش بوده و کاری نداشته اند باینکه در دیگر بلاد ایران چه میگذرد و بگذریم از اینکه مردی چون خواجه بزرگ توس پادشاه مغول را به بر انداختن دار الخلافه ی بغداد و بساط تنگین عباسیان بر می انگیزد اما شاعری از پارس بر اینکار - که آرزوی دیرین ایرانیان بوده - چنان میگریزد وروامیداد که آسمان نیز بر زمین خون بیارد - که نظیر چنان شعر پر هیجانی را در تمام کلیات بزرگش نمیتوان دید و بگذریم از حوزه های علمی و فلسفی همان روزگاران خراسان که مردانی چون ابن سینا و خواجه نظام الملک و خواجه نصیر و عطار و مولوی بوجود آورده است و دیگرانیکه هر کدام جهان اندیشگی مستقلی هستند با ویژگی های مخصوص بخود و آبروی ادب و فرهنگ فارسی ..

چنین است نمودار مختصری از گذشته خراسان و دین مسلمی که بزبان و فرهنگ این کشور دارد گرچه امروز روز نیز چندان کسی در اندیشه کار و غم بزرگانی چون استاد توس و آواره ی یمگان نیست، هنوز هفت شهر عشق عطار که بزرگی با همه

عظمتش درخم يك كوچه آن باقى مانده، رهپوى تازه نفس شوریده حال مى طلبد تا در غرفه هاى رضا و يقينش سير آفاق و انفس كند و سير وسلوك بياموزد از سوى ديگر چهره انديشمند^۱ و دير باور همشهرى حكيم او «خيام» خود جهان فلسفى ديگرىست كه نفوذ در آن - اگر نفوذ پذير باشد - پاى استدلال مى طلبد نه بال شوق و آن متفكر بزرگ ديگر كه ميگويد: «ما از پي سنابى و عطار آمديم» قلمروى ديگر دارد كه از عشق آغاز ميكند - چه آغاز خوشى - و به امهات مسائل فكرى بشر ميردازد و از جبر و تفويض سخن ميگويد و استدلال ميكند و سرانجام هم در دورتر مرزهاى اندیشه، آنجا كه باور را تكيه گاهى نمى بيند، باز بعشق ميرسد و پاى استدلاليان را چوبين ميداند و بالاخره از رود كى تا بهار همه جا زبان و فرهنگ فارسى از اين قبيل گنجينه ها سرشار است.

در پايان اين گفتار توجه باین نکته نيز راستى را لازم است و آن اينكه خراسان دوسه قرن اخير چندان شخصيتى كه پاي فرزندان پيشينش برسند عرضه نكرده است مگر در دوره مشروطيت و معاصر كه شعر فارسى بانام بلند آوازه ي بهار زيب و زينت يافت. گوئى تقدير چنين بود كه همچنانكه شعر درى پارسي از خراسان آغاز شد - در آستان تحولات شعر فارسى امروز - آخرين جلوه ي برازنده شعر كلاسيك نيز در خراسان بدرخشد و بزرگترين قصيده سراى فارسى هم در سرزمين آبا و اجدادى شعر كلاسيك بوجود آيد. استاد جاودانيداد شعر پارسي ملك الشعراى بهار آخرين بالش و رويش شكوه مند شعر كلاسيك بود. با وجود بهار، درخت سالف رسود شعر درى - كه دير گاهى بود برك و بارى نداده بود - يكبار ديگر گل افشاني كرد و سر بآسمان سود و به اندازى بلندى «دماوند» باليد اما با خزان عمر بهار، ديگر بهاران را گلى تازه نياورد و همچنان مات و بى بار در رهگذر قرون و اعصار بجای ماند تا پيام آور شكوه و استوازي شعر كلاسيك براى آيندگان و معاصرین باشد و بقول دوست بزرگم حضرت «اميد» بهارخانه روشنى شعر كلاسيك بود. بارى شعر امروز فارسى را راه و رسم ديگرى ست و نمونه هاى دگرگونى هاى

یافته و مسکن گزیده‌اند، و هم آنهایی که از خانواده‌ی خراسانی بوده‌اند که مهاجرت کرده‌اند، توضیح اینکه این شاعران در کتاب حاضر چهارپنج نفر بیشتر نیستند.

در این کتاب مجموعاً چهارصد و شصت شعر (باستثنای دوشعر از مؤلفین) از شصت شاعر خراسانی بچاپ رسیده است، شعرهای کتاب متنوع و از اقسام مختلف شعر امروز پارسی است، قصیده، قطعه، غزل، مثنوی، دوبیتی‌های پیوسته، شعرهایی در اوزان عروض نیمایی، و کم و گاه آزاد، در این جنگ فراهم آمده است و نیز حریم بانوان را جدا کرده‌ایم و بخش آخر کتاب مخصوص آنهاست.

این نکته نیز ناگفته نماند که باهمی کوششی که درباره جمع آوری آثار همه‌ی شاعران خراسان کرده‌ایم ممکن است کسانی فراموش شده باشند و یا به آثارشان دسترسی پیدا نکرده باشیم که انشاءالله در جلد دوم این کتاب یاد رچاپ بعدیش جبران خواهد شد. ضمناً برای اینکه جای هیچگونه گله‌ی باقی نباشد از خودمان هر کدام فقط به يك قطعه شعر بسنده کردیم آنهم خارج از شمار و بصورت الحاقی بهر تقدیر این کار انجام شد تاچه پسند افتد در اینجا سپاس و قدر شناسی را از دوست دانشمند و شاعرمان **حضرت محمد رضا حکیمی** که با ملاحظه نمونه‌های چاپی این کتاب و برخی همکاری‌های صمیمانه بر مامنت‌ها نهاده‌اند، از بن دندان تشکر میکنم، همچنین از دوست نازنینم آقای **محسن باقرزاده** مدیر سازمان انتشارات توس که باهمی بلند در راه نشر معارف کمر بسته‌اند و این کتاب بسرمايه ایشان بچاپ رسیده است سپاس‌ها دارم.

... گفتار را با قولی از فخرالدین اسعد گرگانی آغاز کردم و چه بهتر که با سخنی از شادروان بهار بپایان ببرم که حسن ختامی باشد و یاد بیدار اورا تعظیمی...

سیراب باد خاک خراسان وایمن ز حادثات زمانی
و آن شاعران نیکو گفتار الفاظ نیک و نیک معانی

نعمت میرزا زاده

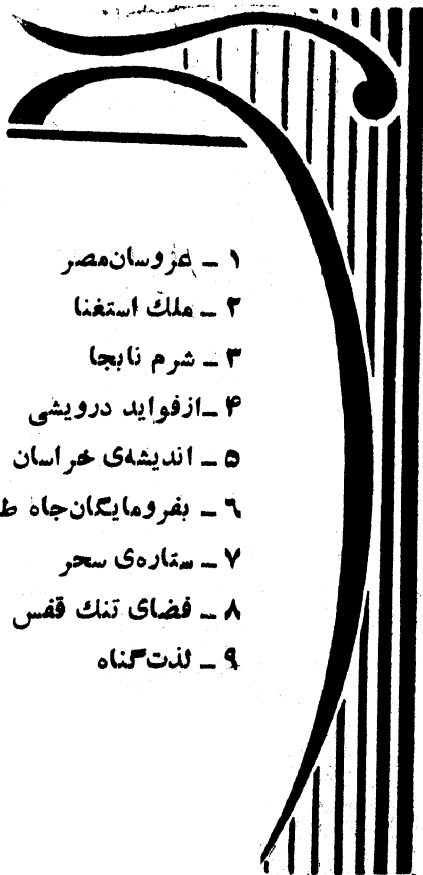
(م . آ ز ر م)

مشهد خردادماه ۱۳۴۳

شعرا مر و زخرا سان

فرخ

سید محمود فرخ ۱۲۷۲



- ۱ - غزوسان مصر
- ۲ - ملك استغنا
- ۳ - شرم نابجا
- ۴ - از فواید درویشی
- ۵ - اندیشه‌ی خراسان
- ۶ - بفرومایگان جاه طلب
- ۷ - ستاره‌ی سحر
- ۸ - فضای تنك قفس
- ۹ - لذت گناه

هروسان مصر

شدم از راه هوا با هوی چنبد به مصر
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
مصر در خاطر ام شهر صفا بود و جمال
ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
رفتم دیدم و چون آنکه شنیدم بنمود
پروپاهای قشنگی که در آنجا دیدم
هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود
شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف

هیچکس یوسف دل را به کلافی نخرید

یا رب این شهر عجوزی و زیلخایی داشت

ملك استغنا

خندم برین گاه و برین خرگاهها
تا جی که از موی سپیدم بر سر است
تا عزم دارالملك عزلت کرده ام
تا ملك استغنا مسلم شد مرا
چون خاطر من خواهد همی خیر کسان
بر آسمان همتم طالع بود
عمر درازی کرده ام از یمن عشق
اندر جهان از کارهای نیک و بد
روزی که در فرخ، رو بملك جان نهم

تسخر ز من بر جام و عالیچاهها
بر ترنهم از تاج شاهنشاهها
بر مر کیم هموار آمد راهها
بر من حسد ورزند دیگر شاهها
از هر سویم خیزند خاطر خواهها
جای کواکب مهرها و ماهها
سالی مرا هر روز و قرنی ماهها
پادشاهیم بود و باد افراهما
راضی نیم کز دل بر آرند آهها

گورم بود بیت السوروم ، لاجرم

یادی مرا بس در گه و بیگاهها

شرم نابجای

نازل نمود آیهای رحمت خدای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
دل را بیاد طلعت او طرّفه نزهتی است
او خواستار من شد و من خواستار او
نشستم از طلبها گرم سر رود دست
از چشم روزگار نهان مانعی نماند
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای

«فرخ، کنون خموشم و روزی رسد بگوش
این خلّاق را طنین صدای رسای من

از فواید درویشی

مردمی کاند در جهان زین پیشتر می زیستند
بی خبر می زیستند و رادیو را خیابار بد
زاهدان بودند اندر طبعشان خشکی نبود
گر که بی دین نیز می بودند از خوش باوری
گاه غمخواری برای یار ماتم دیده بی
و ز تو بایارانت اندر یاری ای یار دغا

هم به نسبت خوبتر هم بیشتر می زیستند
نازده هردم بجانشان بیشتر ، می زیستند
در کمال حفظ زهد خویش تر می زیستند
از تو دیندار کنون خوش کیش تر می زیستند
از صمیم دل ازو دلش تر می زیستند
دروغا با خصم نیک اندیش تر می زیستند

از چه دانی داشتند آن زندگانی شاهوار
اعتقاد اینست : چون درویش تر می زیستند

اندیشه ی خراسان (۵)

نمود خون دلم اندیشه ی خراسان باز
چشم نشد امروز هیچ خاطر جمع
نماید تاب شنیدن خدای را مدهید
معاشران زپی مصلحت مرا بگزاف
دردین دبار مرا طاقت شکیب نماند
غم دیار شبیخون نمود بر جان باز
که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
به من اگر خبری بدرسد زایران باز
دهید مژده یی از جانب خراسان باز
که دل هوای وطن کرد و یاران باز

هروسان مصر

دیر گاهی است که بنده این چنین رایی داشت
بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت
نیل و اهرامی و فرعون و وسای داشت
حافظ از مصر اشارات و سخنها یی داشت
وین فضا در دل من وضع دل افزایی داشت
چه عروسان پر یچه رهی زیبایی داشت
وہ چه بسیار نکو منظر و مرآیی داشت
دیدم آن شهرت دیرینه پرو پایی داشت
خوب و خوش بدولی از یک جهت اما یی داشت
هر که زرداد خرید آنچه تمنایی داشت

شدم از راه هوا با هوی چند به مصر
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
رفتم و دیدم و چون آنکه شنیدم بنمود
پروپاهای قشنگی که در آنجا دیدم
هر کجا رفتم و هر چیز که آنجا ها بود
شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف

هیچکس یوسف دل را به کلافی نخرید
یا رب این شهر عجوزی و زلیخایی داشت

ملك استغنا

تسخر ز من بر جام و عالیچاها
بر تر نهم از تاج شاهنشاهها
بر مر کیم هم وار آید راهها
بر من حسد ورزند دیگر شاهها
از هر سویم خیزند خاطر خواهها
جای کوا کب مهرها و ماهها
سالی مرا هر روز و قرنی ماهها
پادشاهایم بود و پادافراها
راضی نیم کز دل بر آرند آها

خندم بر ین گاه و بر ین خرگاهها
تا جی که از موی سپیدم بر سراسر
تا عزم دار الملک عزلت کرده ام
تا ملک استغنا مسلم شد مرا
چون خاطر م خواهد همی خیر کسان
بر آسمان همتم طالع بود
عمر درازی کرده ام از ین عشق
اندر جهان از کارهای نیک و بد
روزی که در رخ، رو بملک جان نهم

گودم بود بیت السروم ، لاجرم
یادی مرا بس در گه و بیگاهها

شرم نابجای

نازل نمود آیهی رحمت خدای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
دل را بیاد طلعت او طرفه نزهتی است
او خواستار من شد و من خواستار او
ننشینم از طلبه اگر سر رود دست
از چشم روزگار نهان مانعی نماند
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای

«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

از فواید درویشی

مردمی گاندر جهان زین پیشتر می زیستند
بی خبر می زیستند و رادیو را اختیار بد
زاهدان بودند اندر طبعشان خشکی نبود
گر که بی دین نیز می بودند از خوش باوری
گاه غمخواری برای یار ماتم دیده بی
وز تو بایارانت اندر یاری ای یار دغا

از چه دانی داشتند آن زندگانی شاهوار
اعتقاد اینست : چون درویش تر می زیستند

اندیشه ی خراسان (۵)

نمود خون دلم اندیشه ی خراسان باز
میسم نشد امروز هیچ خاطره جمع
نماند تاب شنیدن خدای را مدهید
معاشران زهی مصلحت مسرا بگزاف
درین دیار مرا طاقت شکیب نماند
غم دیسار شبیخون نمود بر جان باز
که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
به من اگر خبری بد رسد زایران باز
دهید مژده یی از جانب خراسان باز
که دل هوای وطن کرد و یاران باز

گرش جمال بود صد هزار چندان باز
به باختر نکشم دل ز خاورستان باز
چسان گرفت توانم دل از خور، آسان باز
به من نیارد دادن جواب شایان باز
بود که کشتی ایران رهد ز توفان باز

به خویشتن نتواند فریفت پسارسم
که من فریفته‌ی زاد بوم خویشتم
بپرو رانسد بدامان مهر خورشیدم
مراسم مشکلی و چون بپرسم از دل خویش
کنون که جمله جهان قلزمی است توفانزای

* * *

بود که این سر آخر رسد بسامان باز
بود که دیده نمایم بروی جانان باز
مرا عزیز بدارند همچو مهمان باز
پدر کنند ز دعایش به بنده احسان باز
سبق بجوید این يك به جهد بر آن باز
چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز
از آنچه یاد گرفته ز کود کستان باز
ز امتحان خوش خویش در دبستان باز
نهد همی به من بی گناه بهستان باز
گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز
وزان گلی که شود اول زمستان باز

بود که فرخ بنهد بخاک میهن پای
بود که روی عزیزان به خرمی بینم
بود که از پس يك چند چون بخانه روم
ز دیده مادر من اشک شادی افشانند
پی پذیرش من کودکان مه رویم
زدور بآلب خندان بسوی من بپسرد
«فرشته» بر شمرد با شتاب فهرستی
هزار منت بر جان نهد فریید و نم،
سخن ز علت طول سفر چو شد، یارم
بگرد باغچه‌ام ز آن سپس بگردانند
کنند وصف از آن گل که در بهاران بود

رسند از پی هم بهر دیدنم یاران
الهی آنکه نگیرد خدا ز من نشان باز

به فرومایگان جاه طلب

با فکر پست و همت دون این هوا خطاست
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
بر بود رتبه‌یی که نه آن رتبه را سزاست
نفوذ رتبه هیچ پراو، بلکه نیز کاست
و آن کار پر بها شود امر مرد پر بهاست
این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست
هم شد مقام پست و هم اوکان مقام خواست
چون این مقام گشت بمرد بزرگ راست

کار بزرگ و رتبه‌ی عالی گرت هواست
فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
بسیار دیده‌ایم و شنیده که نا کسی
پستی گرفت رتبه‌ی عالی از ویلیک
امر خطیر، پست کنجد عامل حقیر
در هر زمانه مسند ایران شهری یکی است
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
وین دست که بذروه‌ی اعلی نهاد پای

هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه
 پاش آنچنان که جای بر او نك اگر کنی
 نه آنچنان، که گر به گزیری (۱) شوی، کسان
 بسیار بوده اند شهان گدای طبع
 سلطان حسین و نادر روشنترین گواست
 گوید جهان بجای تو کاینجا ترا بجاست
 گویند : ناکس است و نه این پایه اش سزاست
 درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
 کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
 خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

ستاره‌ی سحر

در انتظار تو هر شب ستاره می‌شمرم
 مرا چو عمر عزیز است بوسی ازلب تو
 خراب و عاشق و دیوانه و قلندر و روند
 مبین به گمراهی من که در طریقت عشق
 مگر طلوع کنی ای ستاره‌ی سحر
 روانمدار ز عمر عزیز بر نخورم
 ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم
 بسا کسا که منش رهنمای و راهبرم
 بخرد سالی من نیز فرخا منگر (۲)
 که پیر دیر و خرابات را مهین پدرم

فضای تنك قفس

ز جور دشمن بیداد گر پناه کجاست
 قوی است خصم بد اندیش و در جهان امروز
 هزار داوریم بود داد خواه اربود
 اگر دلیل نه همسایه و خودی باشد
 کجا بشکوه روم چاره چیست راه کجاست
 کسی که سوی ضعیفان کند نگاه کجاست
 ولی دریغ در این ملک دادخواه کجاست
 چه داند اجنبی دزد راه و چاه کجاست
 بسینه‌ها نفس از تنگی قفس شده حبس
 یکی فضا که ز دل بر کشیم آه کجاست

لذت گناه

پیری فساد سیریم از لذت گناه
 من در گناه به چشم بزرگی کنم نکه
 وز سر برون نمی ر و دم عادت گناه
 دارم نگاه در دل خود حرمت گناه

۱ - گزیری : غس و مستخدم جزء .

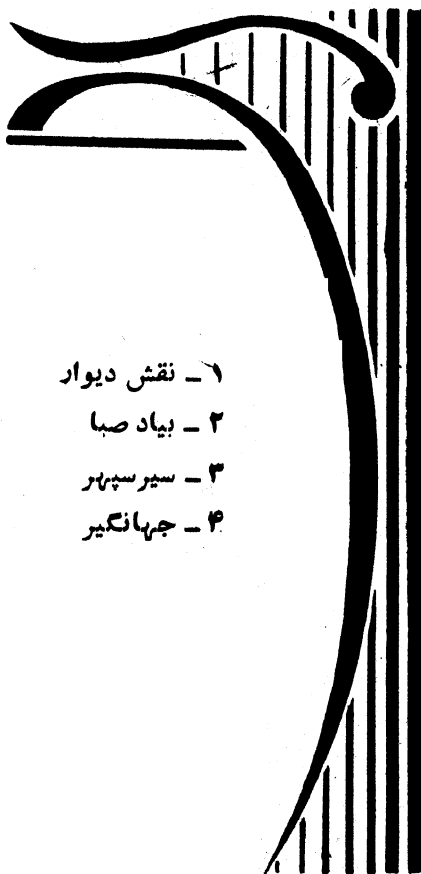
۲ - از آثار جوانه گوینده است .

از دولت گناه رسیدم بمفو دوست	ایکاش مستدام بردی دولت گناه
مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت	یا ساواها بالنعم من و این نعمت گناه
در محفلی اگر به گناهی طریق نیست	با مجرمی نهم به میان صحبت گناه
ای بس گنه که نیست بدان دسترس مرا	لیکن نهم به عمد بخود تهمت گناه

چون نیست جز گناه نهانت عبادتی
 پر هیز دار فرخ ازین شهرت گناه

ربانی

داود ربانی ۱۳۷۲



۱- نقش دیوار

۲- بیاد صبا

۳- سیر سپهر

۴- جهانگیر

نقش دیوار

این فرشته که مظهر داد است
همه دانند نقش دیوار است
دیده از دیدن ستم بسته
چون در داد بیگمان بستند
ملك عدل ما که کور بود
هست قاضی عصاکش آن کور
روز و شب هست شادمان سردار
آن ترازو که هست در دستش

زان گرفته بدست قداره

تا کند داد را دوسد پاره

بیاد صبا

صبا افسوس آخر از جهان رفت
ز کیمتی رفت استیاد هنرمند
ز دستش تا که تار افتاد، شد تار
بدست خود اگر برگرفت مضراب
سر انگشتی که معجزها عیان کرد
صبا دیگر کجا باشد در این دار

ولی مرد هنر هر گز نمیرد

اگر چه بیکرش نقصان پذیرد

تذییر صمیمی

بود چو مرد خردمند در جهان بیدار
کزی چرخ بود زان سبب که بادانش
نکرده گریه همی بهره من و تو سپهر
چمن چو کرد از آن گریه خنده می بیجا

از آن گزنده بیند ز چرخ کز رفتنار
هماره بر سر کزی بود بلبل و نهار
که گریه نیز کند خود فزون بنگاه بهار
بناد سرد خزانیش ز کینه کرد دچار

خزان گلوی گلش را دهد زخشم فشار
 برای محنت و اندوه و غصه و آزاد
 که خوی اوست سراسر فضولی و اضرار
 سپهر در دل من غصه میکند انبار
 بدست گیرد و کو بد بسنگ یا دیوار
 بمشت گیرد و تازد بجانب بازار
 که چون دلی شکند باغمش ندارد کار
 هر آن چه دل شکند باز میکند تکرار

تمام خنده‌ی خود را چمن نکرده هنوز
 سپهر کرده دلم انتخاب قلک وار
 سپهر نیست مگر کودکی فضول و جسور
 بسان پول که کودک بقلکش ریزد
 هنوز بر نشده بچه وار قلک را
 چو بر زمین زند و بشکند پس اندازش
 بجای خویش سپهر است کمتر از کودک
 همیشه در پی اینکار باشد و شب روز

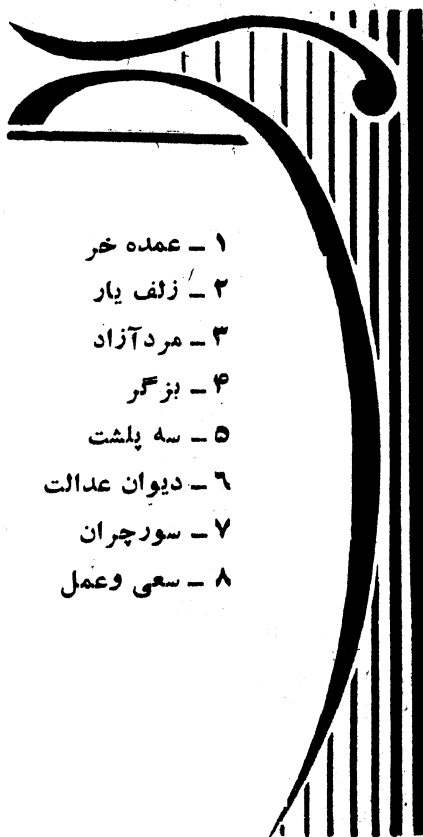
ز درهمش نبود بهره‌ی مرا جز هم
 چنو که نار شده قسمت من از دینار

جهانگیر

کیتی هم‌را توان به‌شمشیر گرفت آفاق توان به رای و تدبیر گرفت
 اما نتوان ماند همیشه بجهان
 دیدیم جهان بسی جهانگیر گرفت

روحانی

سید فلامرزار روحانی ۱۲۷۲



- ۱ - عمده خر
- ۲ - زلف یار
- ۳ - مرد آزاد
- ۴ - بزگر
- ۵ - سه پلشت
- ۶ - دیوان عدالت
- ۷ - سورچران
- ۸ - سعی وعمل

عمده خور

حاجی ما بجهان معتبر است
صد قران نفع برد از دو قران
با وجودی که خدا ترس بود
پیش او گر بکند لیره صدا
بسکه بدجنس و لیثم است و بخیل
بخورد نان و نبخشد به کسی
در طمع بر همه تبحار سراسر
تازه گوید که سراسر ضرر است
بی مروت ز خدا بی خبر است
خوشر از صوت ملوک و قمر است
وضعش از وضع یهودی بتر است
فکر اندوختن سیم و زر است

همچو او نیست کسی کلسی خسر
همه جزئی خرا و عمده خور است!

زلف یار

سالها هر شاعری پا بند زلف یار شد
زلف جانان گاه شد زنجیر گاهی شد کمند
چشم دلبر گاه شد آفت زمانی شد بلا
گاه سرو و نخل و عرعر شد قد موزون یار
چند در محمل نشانی دلبر بیچاره را
در گذرای عاشق از قاصد که پست و تلگراف
جای اصلاحات خط پاریسی در انجمن
شاعری گفت از چه رونق نیست در بازار شعر

آخرای گویندگان شعر اینهم کار شد
گاه عقرب شد گهی کوزد زمانی مار شد
گاه جادو گشت ، گاهی نرگس بیمار شد
گاه شمشاد و صنوبر قامت دلدار شد
هر کب طیاره بنگ سرد هوا سیار شد
حامل مکتوب گشت و ناقل اخبار شد
گفتگو از خط ترکان پری رخسار شد
گفتمش : روح ادب بیزار ازین بازار شد!

بعد ازین ، روحانیسا مضمون بکری فکر کن
کاین مضامین را حلاوت نیست چون تکرار شد

مرد آزاد

ای خوش آن مردی که آزاد است ، یعنی زن ندارد
کند رنج و بند غم بر پای و بر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد

چنگ مادر شوهران را دیده‌ی بانو عروسان
 هایهوی فتنه‌ی داماد و مادر زن ندارد
 دختر هر کس که باشد در فنون مشهور عالم
 خانه‌ی شو چون رود جز خود پرستی فن ندارد
 می‌خرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد
 هفته‌ی دیگر به فرم تازه پیراهن ندارد
 گاه می‌خواهد النگو گاه می‌خواهد جواهر
 چادر اطلس چو می‌گیرد کت و دامن ندارد
 هیچ‌کس فارغ نخواهد گشت از فکر تجمل
 گر چه می‌بیند قبابی شوهرش در تن ندارد
 اندکی بیند تهی از سیم و زر اگر کیسه‌ی شو
 غیر مَرک او امید از درگاه ذوالمن ندارد
 گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش ولیکن
 تا بر آرد خسار پنا خالصیت سوزن ندارد
 فتنه می‌خواند خدارو حائیا فرزند وزن را
 دشمن جانند و عاقل مهر با دشمن ندارد

بزگر

ملنی را واعظی خسر می‌کند
 چون به منبر پا نهد در پیش خلق
 که برانند داستان احتضار
 نعره‌ی آن شیخ سوری در فلک
 چون بخواند آیه‌ی دامن بجیب
 يك بزگر کله را گر می‌کند
 او جهنم را مصور می‌کند
 که حدیث از روز محشر می‌کند
 گوش اسرافیل را کر می‌کند
 خلق را بد بخت و مضطر می‌کند
 حرفهای پوچ آن بی مغز را
 خرد بود هر کس که باور می‌کند

سه پلشت

سه پلشت آید وزن زاید و همسان برسد
 تلگراف خبیر مَرک عمو از تبریز
 صاحب خانه و بقال گذر از دو طرف
 تفت همسایه گزورفته و پولش شده خرج
 عمو از قم برسد خاله ز کاشان برسد
 کاغذ مردن دایمی ز خراسان برسد
 این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
 به سراغش زن همسایه هراسان برسد

هر بلایی بزمین می‌رسد از دور سپهر
بهر ماتم زده‌ی بی‌سرو سامان برسد
اکبر از مدرسه بادیده‌ی گریان آید
عقیقش فاطمه با ناله و افغان برسد
این کند گریه که در پای ندارم من کفش
آن کند ناله که کی چادر و تنبان برسد

من گرفتار بدین غصه و درو حانی، گفت
سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد

دیوان هداالت

دوش دیوان هداالت یافت تشکیل از وحوش
از جفای گربه پیش سگ نظم کرد موش
گفت بستان داد مازین گربه‌ی حق ناشناس
ای به مهر و حقشناسی شهره در بین وحوش
گربه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین
تایکی آید برون از لانه می افتد بروش
سگ پی تحقیق ازو نام و نشان خانه خواست
گفت: شغل چیست؟ موش از شرم پیشرا فکند سر
پس ز شغل گربه پرسش کرده گفتا: دزدی است
چونکه دزدی بود کارش ماند از پاسخ خموش
سگ بدو گفتا که: دیزی پز مراد اداستخوان
گوشت را گر گربه‌ی بد فطرت از دیزی ربود
بارها دیدم که آن بیچاره در دکان خویش
می‌کنی تا کی حکایت از گناه دیگران
موش گفتا: در جهان یکتن نباشد بی گناه
حق خود را هر یکی از دیگری خواهد ولی
موش می‌نالد ز گربه، گربه می‌نالد ز سگ

عاقبت هر کس رسد بر کیفر اعمال خویش
این سخن نقش است درو حانی، به قصر دار خویش

سور چران

ما بدین در زپی خوردن سور آمده‌ایم
نه پی فستحی اهل قبور آمده‌ایم
خوردنی هر چه بود زود بیاور به حضور
کز پی خوردنش اکنون به حضور آمده‌ایم
در سر سفره‌ی خود اطعمه‌ی رنگ برنگ
ساز آماده که ماجور به جور آمده‌ایم
از شکم نیست چو نزدیکتر امروز بما
به پذیرائی آن از ره دور آمده‌ایم
آن شکم بنده‌ی مسکین فقیریم که خود
به جهان بهر چرانیدن سور آمده‌ایم

بهر ما هیچکسی رقعہی دعوت ننوشت
 لذت از چشم نبردیم و تمتع از گوش
 قدغن شد که نیاییم و بزور آمده ایم
 اندرین عالم هستی کرو کور آمده ایم
 مخفی از ما مکنید آنچه خوراکی باشد
 کز پی سور چرانی به ظهور آمده ایم

سمی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون
 در سر زلف تو شد کشمکشی بین دول
 واعظی گفت که هر گوشه پی از باغ جنان
 گر چه صنعت زفرنگی است ولی شیر و عمل
 گر زامریک واروپ از اثر سمی و عمل
 جای صنعتگر و دانشور ازین ملک خراب
 عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
 چاله میدان شود آباد ! که در روی زمین
 هست سمی و عملیها که قبل منقل فور
 آنهم از دولت سمی و عمل آید بیرون
 تاجه از مجمع بین الملل آید بیرون
 چشمه پی هست که شیر و عمل آید بیرون
 بهر يك مشت کرو کوز و شل آید بیرون
 آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون
 لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون
 حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون
 هر چه لات است ازین يك محل آید بیرون
 همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
 خون ملت چو کثیف است سزد و روحانی،
 که هزاران دملش بر کپل آید بیرون

نوید

سید ابو القاسم حبیب‌اللهی ۱۲۷۷



- ۱ - شکر خدا
- ۲ - آزادی
- ۳ - امید
- ۴ - کیسه‌ی زر
- ۵ - درپناه وهم
- ۶ - سال نو
- ۷ - مادران خردمند
- ۸ - راز نهانی
- ۹ - بهار ۱۳۳۵

شکر خدا...

از بس که شد مرض بشب و روز عادت
شکر خدا که پیش کس از درد و رنج خویش
بر طبع من ملامت یاران و دوستان
منت خدای را که ز درگاه خویشتن
بیماری ار که جسم مرا کاست باک نیست
تادل صفا پذیرد و گیرد کمال، نفس
بر پای خاستن نتوانم ز ضعف و نیست
شکر خدا که گرچه بسی رنج پرده ام
ار جو که در بقیت ایام عمر نیز
ایزد کند نگاه به چشم عنایت

آزادگی

چو من کنج عزلت گزیدم چرا
چو دوری گزیدم من از مال و جاه
تواضع بر سفله از سفلگی است
چرا پشت علم و ادب بشکنم؟
اگر چه بمدح نیاکان خویش
چو بی ما یکان نیستم کز سفله
گر آنان نهادند بنیاد مجدد
ور ایشان بنام نکو زیستند
چو در دل زدانش مرا گنجه است
چو صد دلخوشی دارم اندر درون
گریزم من از صحبت جاهلان
ز آثار پیشینیان گنجه ها
که از مکتب شرق و گاهی ز غرب
به گنجینه ی دل ز گفتارشان
گهی هم نشین ارسطو شوم

تملق ز هر نسا کس دون کنم
هنر را چرا خوار و موهون کنم
نیم سفله من، سفلگی چون کنم
دل مکرمت از چه پیر خون کنم
توانم دو صد نامه مشحون کنم
تفاخر با جساد مدفون کنم
من از آنچه کردند افزون کنم
من آن نام را زنده اکنون کنم
نظر کی سوی گنج قنارون کنم
طلب دلخوشی کی ز بیرون کنم
خرد را بدین شیوه ممنون کنم
فراهم چو گنج فریدون کنم
بهر لحظه سیری دگر کون کنم
دو صد گوهر نثر مخزون کنم
گهی پیروی از فلاطون کنم

گاهی هم‌رهی با گز نفون کنم
 چو شرح اشارات و قانون کنم
 سر فخر بر اوج گردون کنم
 گذر جانب رود جیحون کنم
 حکایت ز لیلی و مجنون کنم
 سخنها به از در مکنون کنم
 چو بی‌تی‌دو، از خویش موزون کنم
 گاهی فکر معنی و مضمون کنم
 جهانی بدان قطعه مفتون کنم
 تو گویی بدل سحر و افسون کنم
 چرا خاطر شاد محزون کنم
 بدرگاه دا دار بی چون کنم

گاهی پند سقراط گیرم بگوش
 شفا یابم از گفندی بوعلی
 ز گفتار فردوسی نامدار
 گاهی با دقتی و با رودکی
 گاهی با نظامی شوم هم‌زبان
 ز گفتار سعدی و حافظ بگوش
 تو گویی جهانی بمن داده‌اند
 گاهی در پی لفظ زبیا روم
 پدید آورم قطعه‌ای دلپذیر
 بالفاظ شیرین و معنای نغز
 همین بس از مال گیتی و جاه
 خوش آندم که از عجز روی نیاز

طلب‌زو کنم جمله حاجات خویش
 و زو طالع خود همایون کنم

امید

هرگز از گردش گیتی نکنم قطع امید
 که یکی روی سیاه است و دگر روی سفید
 آنکه از جام جهان تلخی محنت نچشید
 که مراحل همه پیمود و منازل پیرید
 تو چه دانی که چه لذت رسد از سایه‌ی بید
 کی چنین در نظرت جلوه گر آید خورشید

من بهر حادثه کردور جهان پیش آید
 ز آنکه دانم که جهان راست بهر حال دوری
 کی ز شیرینی راحت رسدش بهره بگام
 بسوی کعبه‌ی مقصود کسی راه پیرد
 تا فسوزد تنت از تابش خورشید تموز
 ورنه نینمی غم و تاریکی شهای دراز

بهر پیدایش نیکی است بدیهای جهان
 بی آرایش زیباست که شد زشت پدید

کیسه‌ی زر

بامر شد خود عزم تماشا و سفر کرد
 بنهاد به همیان و نهانش به کمر کرد
 هر لحظه ز اندیشه به اطراف نظر کرد
 پنداشت که دزدی بسوی کیسه گذر کرد

در قصه شنیدم که مریدی براه بحر
 برداشت به همراهی خود کیسه‌ی از زر
 از بیم زر خویش نخسید به شیها
 موشی اگر از گوشه‌ی کفشی بگذشتی

بهار ۱۳۳۵

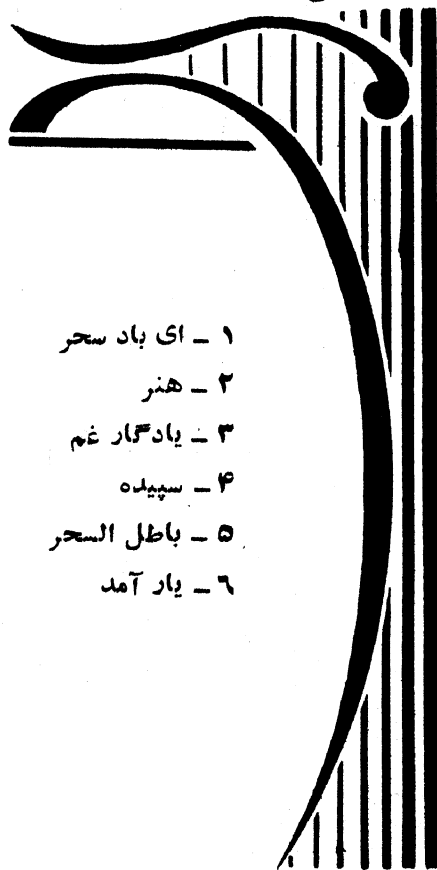
نکنند شاد سبزه زار مرا
می‌خلد در دو دیده خار مرا
می‌کند لاله دا غدار مرا
غم دل می‌کند هزار مرا
نزداید زرخ غبار مرا
چه تمتع ز نو بهار مرا
می‌نیاید دگر بکار مرا
نشدود بخت سازگار مرا
می‌کشد هر شب انتظار مرا
حال بهتر شود ز بار مرا
که نداده اختیار مرا
حاصل از دور روزگار مرا
کرد یکباره سوگواری مرا
یکسر از جان و دل قرار مرا

نکشاید دل از بهار مرا
چون ببینم گل شکفته بباغ
چون گذر سوی لاله زار کنم
نغمه‌ی عندلیب و صوت هزار
شبم بامداد و ژاله‌ی شب
چون بشد نو بهار عمر از دست
اینهمه رنگ و بوی و نقش و نگار
چکنم هر چه بیشتر کوشم
بامیدی که به شود فردا
بغلط می‌برم گمان کامسال
چون توانم خلاص یافت ز غم
چیست جز مرگ و دوستان دیدن
مرگ اقبال و ده خدای بزرگ
ماتم آن بزرگواران برد

این تسلی مرا پس است که عمر
نبود نیز پایداری مرا

فروزانفر

بدیع الزمان فروزانفر ۱۲۷۸



- ۱ - ای باد سحر
- ۲ - هنر
- ۳ - یادگار غم
- ۴ - سپیده
- ۵ - باطل السحر
- ۶ - یار آمد

ای باد سحر

يك ره از خاک ری ای باد دلاویز سحر
پی دلداری من ساز سفر کن که تویی
هنرا این بس که تویی پیک پیام آور دل
گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
باتو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
نفس مشک بر افشانی هر جا که وزی
سیرت نیک تو، تیمار جگر سوخته گان
بر تو کوتاه بود و سهل بدان گرم روی
بشتاب آبی چون نور که آید سوی خاک
بگذری بر همه گیتی چو بر آرای کار
ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی
باری امروز از آن پیش که خور تیغ زند
چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب
زی گلستان شو و بگذسته گل تازه ببند
بهمه حال دل انگیز تر از موی نکار
بر گزین خاصه از این نو گل بشکفته صبح
شاخکی چند بنفشه بغزا بر سر آن
دسته بی لاله که داغ است مرا بر دل زار
وز پی تازگی اش سبز غلافی بهم آر
بس بکی قطره ای اشک از من غمدیده بگیر
قطره ای اشکی تابنده چو استاره صبح
قطره ای اشکی غلطان شده بر گونه ی خشک
به هدیت بر آنجا که نشانیست دهم
هدیه ی سوخته دل مردم جان باخته چیست؟
هر کجا خاکی بینی و بر او موج سرشک
که در آنجای بخاک است مرا پاره ی دل
عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ

زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر
راز دار من و غم خوار من ای باد سحر
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنرا
روز گارم بگسستی رگ و بشکستی پر
که نکوداری پیمان وبری عهد بسر
که دم عاشق دلسوخته داری در بر
داد با یاد تو، احسنت وزه ای نیک سیر
گرچه دشوار بود راه و دراز است ممر
هم چون او عبیره کنی بحر و دوی زان سوی بر
خاک درهم سپری رنجه نباشی ز گذر
در دم باختر آویزی نا کرده مقر
چشم دارم که سوی طوس شوی راه سپر
در چنی دامن و چالاک ببندی تو کمر
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
بهمه روی ز رخسار بقان نیکوتر
هر چه زان نادره تر نیست به بستان اندر
بنشانی که کبود است مرا سینه و بر
نرگسی چند ز بیداری من یاد آور
گردد بر گرد زبرک من و سیسهر
در تجاویف گل تازه نهان سازو ببر
قطره ی اشکی بزودده چو پاکیزه گهر
قطره ی اشکی خونین شده از خون جگر
گر چه این هدیه ی کم مایه نباشد در خور
جز یکی قطره ی اشک آمده از دیده ی تر
زینهار از بر آن خاک بتندی مگذر
که در آن خاک نهانست مرا نور بر
درد و گز خاک نهفته رخ و بر بسته نظر

يك جهان دانش و فرهنگ كز آسباجل
 بنداز آن دسته‌ی گل بكسل و يكباره بپوش
 بر فشان همچو گلابی تویی آن مرقد پاك
 از من ای باد سلاش كن و احوال بپرس
 بعدم رفتی وز احوال تو ما بی خبریم
 هر چت آواز كنم پاسخ من می‌ندهی
 روز تا شب بخیالی كه مگر باز آیی
 بامن اینگونه دل پاك تویی مهر نبود
 طفلكان با رخ پژمرده فراز آمده‌اند
 هرگز آیا بود آن روز كه تو یار عزیز
 آه از آن منطق شیوا كه فرو بست قضا
 چون بدت رای كه آرایی دیباچه‌ی شعر
 و بر به منبر زیبایی موعظه بنهادی پای
 در عزای تو سزد گر كه بنالد محراب
 رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
 تا تو بودی به همه عمر بر آیین رسول
 ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
 روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه
 تو ز تن لرزه همی زبر و زهر غلتیدی
 چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنك
 عمر تو رفت بیایان كه قضا آمده بود
 كردی آنك سفر ناگاه زان باز نداشت
 خرد سالان همه بر گرد تو در ناله و آه
 عجب آن خواب كه امید به بیداری نیست
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
 منم آن شاخه كه از ریشه مرادور فكنند

خفته در دامن سنگی چو بكان كوه روز
 روی آن تربت پا كیزه ز گل سرتاسر
 قطره‌ی اشك من غم‌زده‌ی سوخته بر
 كه چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر؟
 كه فرو بست عدم از همه سوره خبر
 گرچه از ناله‌ی من گوش فلک گردد كر
 چشم دارم به سوی روزنه و گوش به در
 كه رود ماهی و نامه نفرستی ایدر
 خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
 بكشایی لب و آبی به سخن بار دگر؟
 وای از آن دیده‌ی بینا كه فرو دوخت قدر
 سخت بود باندام تر از نظم در
 در برافشاندی از نطق شكستی شكر
 وز فراق تو سزد گر كه بگریدم منبر
 تو برفتمی و برفت از وی آن رونق و فر
 سود بود از تو خلاق رابی هیچ ضرر
 گفنی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
 زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
 منت می‌دیدم و می‌شد دل و جان زیر و زبر
 قدر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر
 و قضایی كه بلاهاش در آمد به اثر
 ناله‌ی زار پدر نیز نه فریاد پسر
 چشم بر بستی كز خواب، گران بودت سر
 خفته راجز كه به هنگامه‌ی روز محشر
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر
 باغبان از سر بی مهری با نیش تبر

بر شیرین معانی مكن امید كه من
 شاخ خشكم كه نه برك است مرا تازه نه بر

هنر

جهان دگر شد و آیین روزگار دگر
 اگرچه لختی ناچیز و خوار بود هنر
 همی نهال امید تو بر نیارد بر
 بدان امید سزد گر جهد بکام خطر
 که خار مایه بود مرد ناستوده هنر
 گزافه راندهد عمر خویشتن به هدر
 کژی نخواهد و از راستی نتابد سر
 کسی کجا ظفر و فتح خواهد از اختر
 زگشت گردون یاری نخواست اسکندر
 زمهر و کینه فزاینده بود قضا و قدر
 دو بیت نفز بیار مت خوبتر ز گهر
 سری که بالمش جوید نیابد آن افسر
 نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر
 شدند چو نین فرمانروا به بحر و بهر
 هوا گرفته بدان شاهباز رویین پر
 که گوش چرخ ز آوای خویش دارد کر
 کمان بری که همی غوبر آورد تندر
 چنانکه ابر ز دریا شود بگردون بر
 برفت یارد ازین خاک توده ای اغبر
 زسوی غرب ، فرا خاوران دهند خبر
 که زوبه جانوران بر تری گرفت بشر
 اگرچه هست زبان مر ترا سخن گستر
 ز خاوران بسوی باختر نمود گذر
 بخاور آمد لیک از نخست زیبا تر

چنانکه آب ز دریا رود بشکل بخار

سحاب گردد و باز آیدش بشکل مطر

باد گارخم

ز آتش مرك برك و بار سرا
 بخت بد شاخ میسوه دار سرا

هنر پذیر که گیتی بود بکام هنر
 بچشم کیهان ایدون عزیز گشت عزیز
 امید مکمل زنهار اگر نخستین بار
 کرا امید خطر جا یکبر گشت بدل
 سیر ستوده بیاید که ارجمند شوی
 هرآنکه خواهد کش آسمان رمی گردد
 هنر پذیرد و بر مردمی گمارد دل
 بآرزو نبرد راه و باز ماند خوار
 جهان گرفت بمزم درست و رای صواب
 زخویش یابی نعمت زخویش بینی رنج
 زعنصری که به مینو روانش خرم باد
 و دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
 ززود خفتن و از دیر خاستن هرگز
 زعلم ودانش و صنعت بود که مغربیان
 زمین سپرده بدین رهنورد برق مسیر
 همی نبینی آن ابر تندر آوا
 چو بر خروشد آن ابر ناگسته غریو
 بسوی چرخ گرازان شود زبهنه ای خاک
 گمان که داشت که مردم بر آسمان کبود
 که برد ظن که بیک چشم برزدن مردم
 چه بر شمرم یکسره نیروی هنراست
 ترا که هیچ هنر نیست کم زجانوری
 نخست مطلع خورشید علم خاور بود
 بباختر شد و آنجا بماند و دیر بزیست

ای نهال جوان که سوخت فلک
 ای درخت امید من که شکست

ای فروزنده اختری که قضا
خورد بودی و عقل داشت پسند
نغز گوی آفرید و خوب و لطیف
کرد نابرد بار و برد شکیب
صعب کاری فتاد و هیچ پزشک
رنجه کردند از علاج خطا
وز دواى مزور اف—زودند
مادر تو زلبتمان ط—ریف
که ببازی مگر تواند کاست
خواستی زینهار و گوش فلک
میفزود اضطراب من همه دم
کی گمان برد می که سورت تب
خفته بینم بروی بستر مرگ
رفته در خواب سهمگین اید
یا که آشفته از نهیب اجل
آوخ آن گیسوان چون زر ناب
ای دریغ آن زبان خوش که بدی
نبرم من زیاد و نتوان برد
نرمك آیم سوی وثاقت شب
بکد امین دیار رفتی باز
جان مسکین چگونه برتابد
من بیدل چسان دهم تسکین
خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
چند خمبی که چشم مانده بدر
تو زما دور و ماز محنت صعب
کرده بی از عدم حصار و کسی
اگر آیی بخانه روبسم پاک
اشک خونین اگر بر افشانم

کرد از آنسوی حس مدار ترا
خوی و طبع بزرگوار ترا
آفرین ، آفریدگار ترا
رنج تب طبع بردبار ترا
بنده انست چاره کار ترا
دل رنج—ور بیقرار ترا
سوزش سینه ی ف—کار ترا
کرد پر، دامن و کنار ترا
سورت درد بی—شمار ترا
نشید ایـچ زینهار ترا
چونکه میبودم اضطراب ترا
پژمرد نو گل بهار ترا
نازنین جسم شاد خوار ترا
نرگس مست پر خم—ار ترا
سنبل ز لطف سا بدار ترا
کرده آذین دو لاله زار ترا
ترجمان جان هوشیار ترا
وای وای شبان تسار ترا
که ببینم تن ن—زار ترا
که ندانیم ره د—ار ترا
فرقت تلخ ن—اگوار ترا
مام غمگین داغ—دار ترا
خواهر زار اشک—ار ترا
جمع یاران غمگسار ترا
دل و جان داده انتظار ترا
نگشاید بـفن حصار ترا
بمژه خاک رهگذار ترا
غرقه در خون کنم مزار ترا

غم ز تو یادگار ماند و رواست
دارم از نیک یا دگار ترا

که بس آن بیخردی هایه حرمانش
 که بسنده است خوی بد پی خذلانش
 که باخر کنی ازخویش هراسانش
 گوی سان داشتن اندر خم چو گاش
 تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
 گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش
 گرچه پیروزی ریزند بدامانش
 پای بر جان شود خاطر لبر دانش
 دارد اندیشه بد سخت بزن دانش
 خویشتن رنجه چه داری پی سامانش
 تات نفریبد آن چهره ی خندان
 غره تا چند توان بود به پیمانش
 گشته جای از براین گنبد گردانش
 چه زبان آید از نحسی کیوانش
 رهنمون باش یکی سوی دبستانش
 مایه بسیار کن از خصمی بر هانش
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و جان
 بشکفتد نگر یکی تازه گلستانش
 نشود زشت و تبیه لاله و ریحانش
 تانو آیین شمرد مسرد سخندان

بدل اندیشه تر دشمن چه همی داری
 پی خذلانش از بهر چرا کوشی
 دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
 خویشتن دار بنبرو چو همی خواهی
 خصم گرداب چو برخاست بکین تویی
 مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
 دل پژمرده نسادان نشود خرم
 بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
 هر گراز بند غمش دل نرهد زیراک
 کار خود چو نکه بسامان ندهی خواهد
 چهر خندانیش روپوش دل زشت است
 هر که بشکستن پیمانش نه عار آید
 خصم بیمایه گرفتیم که چه کیوان است
 هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
 تاش خصمی گسلد از تن ببیدانش
 زاند کی مایه حسد خیزد وزان خصمی
 جانیش از کینه وری پاک بر آساید
 طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر
 بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
 سخن آن به که بآیین خرد گویی

شاعری کونه بحکمت سخن آمیزد!
 به که شوریده بود دفتر و دیوانش

یار آمد

بشتابید و ز جان خدمت آن ماه کنید
 لعل وار از می آن گونه چون کاه کنید
 دلبراینگ ، سخن بپهده کوتاه کنید
 روز وصلت کنون خنده بقیه قاه کنید
 هنر آست که خود لایق درگاه کنید
 مگر از جان سوی آن یار نهان راه کنید

یار آمد، هله یاران را آگاه کنید
 گونه ز آسیب فراق که برنگست چو کاه
 قصه ی هجر مگوئید در ایام وصال
 های های آر بگرستید بشبهای فراق
 در که شاه گشادست و بر افتاده حجاب
 عرصه ی جان که فراخ است بکافش گیرید

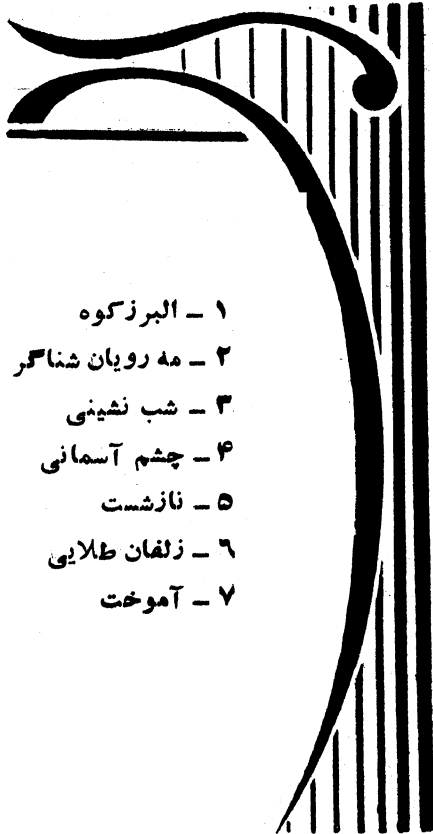
طلب شاهد غیبی بسحرگاه کنید
 از سر سوز دل از نیم شبان آه کنید
 هین علی وارسر خویش فرو چاه کنید
 گر نخواهد که شود بنده بناخواه کنید
 خاک در چشم فروم سایه بد خواه کنید
 ترك آن غصه‌ی جانسوز روانگاه کنید

شاهد غیب نجویند بهنگامه‌ی روز
 بر شکافید زهم قبه‌ی نه توی سپهر
 راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال
 عقل را بندگی عشق، هنر بخشد و فر
 تا که آن یار گرانمایه نکوخواه شماست
 کوری چشم حسودان چو مرا یار نواخت

دل آگاه من از دود حسد تیره نگشت
 بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

دانش

محمد بزرگ نیا ۱۲۷۸



- ۱ - البرزکوه
- ۲ - مه رویان شناگر
- ۳ - شب نشینی
- ۴ - چشم آسمانی
- ۵ - نازشست
- ۶ - زلفان طلایی
- ۷ - آموخت

البرز کوه (۵)

ایدون که از هوا نکریم مر تراهمی
 جولانگه بنفشه و کان سپر غم—ی
 در چشم من بگونه‌ی این سبز طارمی
 با گونه گونه رنگ قرینی و همدمی
 پرنقش و پر نگار چو دیبای مملومی
 ما نا تو آسمانی و کیهان اعظمی
 چون راه زندگانی پر پیچ و پر خمی
 با صد هزار کوه گرانمایه توأمی
 مر ملک را دقینته‌ی دینار و در همی
 بر هم زن ملال و زداینده‌ی غمی
 عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی
 بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی
 گویی کز آسمان به چنین کارملهمی
 تو موجود ذخیره‌ی بساران و شبهمی
 در کار فیض بخشی و جود دمدمی
 زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی
 وز هر طسرف کثام پلنکی و ضمیمی
 بر راه بد سگالان دیوار محکممی
 یک روز بر کشنده‌ی شاهان دیلمی
 یسار آور جلال فریدون و رستمی

درس وطن پرستی باید بما دهی

روح بزرگواری بر ما همی دهی

مهرویان شناگر

از تف سموم ری حذر کرده
 رخساره زخون دیده تر کرده
 دستار سفید زیب سر کرده

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
 مهد شقایقی تو و بازار سنبل—ی
 زان سبزه‌های رسته به پیرامنت زدور
 از نرگس و بنفشه و خیری و ضیمران
 جنگل بطرف دیگر و دریا بزیر پای
 همسایه‌ی ستاره و همپایه‌ی فلک
 چون روح قهرمانان والا و سرکشی
 از مرز ارمنستان تا مرغزار هند
 زان کانه‌ها که هست نهان زیر پای تو
 تسو موجب نشاط و پدید آور سرور
 زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ
 بس شهرها به نعمت تو زندگی کنند
 ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
 کز بحر مایه گیرد و بارد به کشتزار
 بس چشمه‌ها گشاده زدل داری و به خلق
 البرز نا مدد ا بر ما مبارکی
 همواره آشیانه‌ی سیمرخ رحمتی
 آزاده مردمان را ستواز مأمنی
 یک چند بر گزیده‌ی صباح و ناصری
 تو شاهد سیادت سیروس و داریوش

خرسند زی ای مه سفر کرده
 شهری چو من از فراق رخسارت
 با آنکه ز بسرف قلای البرز

ایجاد جهنمی دگر کرده
 آهنگ سواحل خزر کرده
 از رخنه‌ی کندوان گذر کرده
 بیننده بهر طرف نظر کرده
 از دامن آب سر بدر کرده
 چتری زهرند شوستر کرده
 افسانه‌ی سرو کاشمر کرده
 در دامن خویش جلوه گر کرده
 صد گنج پراز دو گهر کرده
 در بستر آسمان مقرر کرده
 هر لحظه غریو شیر نر کرده
 از خشم هجوم مستمر کرده
 آن مه به د پلاژ رامسر کرده
 پیراهن پرنیان بسدر کرده
 بخرا مد ، سر بزیز پر کرده
 آرنج ستون بزیز سر کرده
 صد جلوه بروی بحر و بر کرده
 آن ساعد و سینه و کمر کرده
 کش زیر حریر مستقر کرده
 نقشی ز رخس بدیعتر کرده
 در عالم صنعت و هنر کرده
 کس مشک ختن برنگ زر کرده
 انسگیزش عشق بیشتر کرده
 در سینه‌ی خلق شعله ور کرده
 از پنجه‌ی کبک سرختر کرده
 هر لحظه بگونه‌ی دگر کرده
 جز ناز نکرده کاری ار کرده

تهران ز هبوب گرم آتش زان
 تا وارهد اندکی ز شور و شر
 بسپرد رهی در ازنك و صعب
 صد نقش بدیع دیده و زیبا
 نازوی و کبوده بر فراز کوه
 بر ساحل رود بیدبن بر پای
 آن سرو نگر که زنده دیگر بار
 و آن موج ببین که این بدایع را
 از خیری و ضمیران به پیرامن
 دریا چو زودور بنگری بینی
 امواج کلان بگوشها اندر
 موج از پس یکدگر بدریا بار
 شد رشك بهشت ، رامسر تا جای
 آراسته جامه‌ی شنا و تـ
 چون غاز سپید بر فراز آب
 که خفته بروی ریکهای نرم
 گاهی بکنار و گه به آب اندر
 گویی که خدا ز مرمر سیسل
 پستان چو دو گوهر درشت و نفز
 نه خود قلم فسونگر بهزاد
 نه تیشه‌ی میکلائیل این خلقت
 جز موی طلایش ندیدم من
 و آن دیده‌ی آسمانیش هر دم
 و آن ساق سپید ، آتشی دیگر
 با لعل مذاب پشت ناخن را
 صید دل عاشقان مسکین را
 جز تلخ نغمه حرفی ار گفته

بر دانش، خسته خود ره آوردی است
 چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

بزمی پرکش وزیب و فرا
 پرز ریاحین همه بوم و پرا
 مشحون پر سنبل و سیسنبیرا
 چو روز تابان همه بام و درا
 کردی پا شیده بر آن محضرا
 خادم افروخته در محضرا
 بزم مخوان بسار که قیصرا

دوش مرا بزمی فرخنده بود
 بزمکهی خرم چون نو بهار
 رنگین از سرخ گلویا سمین
 زبرق رخشان شده تارک شب
 ز نقره ی خام تو گفتی که نور
 گفتی از نکت گل « داربوی »
 باغ مگو رشک بهشت برین

که دیده ، نادیده چنودختر
 موی یکی خرمن نیلو فترا
 ز یور هرمحفل و بی زیورا
 دامش از تافتی اخضرا
 شانهای عریانش چون مر مرا
 چشمش عاشق کش و افسونکرا
 گوش به خنیا کرورا مشکرا
 همچو تذ روی بر آبشخورا
 ساغر بساده ز پی ساغرا
 گشتی سر گرم برقص اندرا
 فشرده بر پیکر من پیکرا
 بدیده بادیده حسرت میرا
 پشت من از بار ستم چنیرا
 نوش لب و گلرخ وسیمینیرا
 ای هنری شاء — ردا نشورا
 همچو معزی به بر سنجر
 چرخ شود رام بشعر ترا
 دل که بر سنک زدی تسخرا
 داد بمن زان لب چون شکرا
 تا که بدو تازه کنم دقترا:

دخترکی بود در آن بزمگاه
 روی دلاویزتر از برک گل
 ساده رخ و ساده دل و ساده پوش
 پیرهن از ز پیرند سپید
 سینه ی برجسته ی او دلپذیر
 غمزه ی او جان شکر و دلپسند
 گاه نشستی بشراب و سماع
 بکرسی « بار » نشسته همی
 باده بنوشیدی و دادی بمن
 گاه چو طادوس بهشتی زو جد
 چابک و موزون و سبک گرد و گرم
 چشم همه سوی من و سوی او
 موی من از گردش گیتی سپید
 او صنمی سرو قد و دلفریب
 گاه مرا گفتی شعری بخوان
 من پس فرمائش بها خاسته
 شعر بسی خواندم و شد رام من
 شد دل او نرم بسان حریر
 ساختم این چاه و او بوسه یی
 تازه نمودم سخن رود کی

« پو پك ديدم بحوالی سرخس
 چادر کی دیدم رنگین بر او
 رنگ بسی برده در آن چادر»

چشم آسمانی

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد
 بیا که خامه‌ی اردیبهشت برد و دشت
 گل شقایق افروخت آتش زر دشت
 بباغ بید بن اورنگ خسروی آراست
 بیزم ماز نشاط بهار ، پیر مفان
 بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
 چنان که گردش گیتی بعادت دیرین
 بنیاد ، عمر من ، آن کیسوی زرافشان داد
 شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
 هزار نقش نکو تر ز نقش مانی کرد
 هزار دستان آغاز زند خوانی کرد
 که زنده حشمت ایران باستانی کرد
 برقص آمد و پیرانه سر ، جوانی کرد
 بدون باده نشاید که زندگانی کرد
 مرا بفاوك دلدوز غم ، نشانی کرد
 سیاه روز من ، آن چشم آسمانی کرد

خوشم که آن بت بی مهر عاقبت «دانش»
 مرا اسیر بلا کرد و مهر بانی کرد

ناز ششم

در پاسخ يك نامه

روانم تازه شد تا از بر تو
 نشان ای نامه از آن خامه داری
 چنان در خاطر مهر تو پیوست
 همه پیوندها از دل بریدم
 جز از وصف لب و حرفی نگفتم
 تو عاشق پرور و من عشقبازم
 تویی از شعر شور انگیز من شاد
 وفا از دوستان اصلا ندیدم
 رسید آن نامه‌ی شیوا بدستم
 و که از بوی دلاویز تو مستم
 که مهر جمله خوبان در گسستم
 همه سوگندها در هم شکستم
 جز از عشق رخت طبری نبستم
 تو زیبا روی و من زیبا پرستم
 ولی من خود زبند غم نجستم
 ز کید دشمنان هرگز نرستم

- دلم زان خط ربودی «مزد دست ا»

بشمرت رام کردم «ناز ششم ا»

زلفان طلایی

بکند ، تیشه‌ی جور زما نه بنیادم
گذشت عمر جوانی برفت و خودهردم
فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
چنان برفت که چیزی نماند در پادم
زچشم جادوی لیلی و شان چو مجنونم
زچین کیسوی شیرین لبان چو فرهادم

بغیر زلف طلایی که روی شانه‌ی تست
« زهر چه رنگ تملق پذیرد آزادام ،

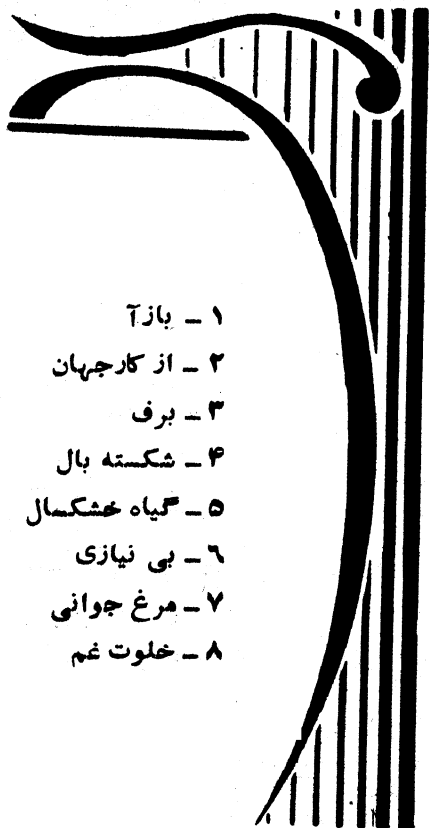
آموخت

آن سورت دلفریب ——— را
و آن شعله‌ی عشق آتشین را
کلزار جمال ت—— و بمشاق
و آن چشم سیاه نیم خفته
در وصف تو شعر گفتن آموخت
در سینه‌ی خود نهفتن آموخت
کل گفتن و گل شنفتن آموخت
چشمان مرا نخفتن آموخت

و آن سینه‌ی مرمرین به « دانش »
« پستان بدهان گرفتن آموخت »

مؤید

سید علی مؤید ثابتنی ۱۲۷۸



- ۱ - باز آ
- ۲ - از کار جهان
- ۳ - برف
- ۴ - شکسته بال
- ۵ - گیاه خشکسال
- ۶ - بی نیازی
- ۷ - مرغ جوانی
- ۸ - خلوت غم

بازآ

خاك رخت بپوشم و بر چشم تر کشم
از روز پیش، ناز ترا بیشتر کشم
اشك از دو دیده ریزم وآه از جگر کشم
شب تما به صبح منت باد سحر کشم
در پیش چشم پرده‌یی از اشك بر کشم
نه قدرتی که تیر تو از دل بدر کشم
باید که رخت خویش بملك دگر کشم

بازآ که تا چو جان عزیزت ببر کشم
امروز هرچه ناز بمن بیشتر کنی
تا کی در انتظار تو ای آرزوی جان
در این امید کز تو پیامی رساندم
تا بی رخ تو دیده بپوشم ز روی خلق
نه صبر و طاقتی که تحمل کنم بدرد
این ملك جای امن و مقام قرار نیست

فرخنده آن دمی که در این ملك آشیان
چشم از جهان به بندم و سر زیر پر کشم

از کار جهان

جا در کنار مردم دانا گرفته‌ایم
زانروی دل ز کار جهان وا گرفته‌ایم
این قیض را ز عالم بالا گرفته‌ایم
با ما سخن مگوی که صبا گرفته‌ایم
این درس را ز ساغر مینا گرفته‌ایم
زیرا مراد خویش همینجا گرفته‌ایم
در پیش چشم راه تماشا گرفته‌ایم
مانند خار دامن صحرا گرفته‌ایم
کاین گوهر مراد ز دریا گرفته‌ایم
کاندر پناه لطف تو ماوا گرفته‌ایم
وز هرچه غیر اوست تبرا گرفته‌ایم

دیری است تا بدیرمغان جا گرفته‌ایم
از کار این جهان گرهی وا نمیشود
آسان نکشت ملك قناعت نصیب ما
ای بی خبر ز لذت مستی و بیخودی
خون می‌خوریم و شادی هر بزم و محفلیم
ما ز استان عشق بجایی نمی‌رویم
کرده نهان دو دیده پس پرده‌های اشك
دل وا گرفته‌ایم ز سیر گل و چمن
ارزان مکبر بر رخ ماقطره‌های اشك
مارا ز حادثات جهان هیچ بیم نیست
با مهر روی دوست تولا نموده‌ایم

بنسشته‌ایم همچو «مؤید» بکوشه‌یی
یکسر دل از علایق دنیا گرفته‌ایم

برف

برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو
 گیتی ز سپیدی شده چون سینه‌ی شهباز
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار
 از سبزه گرایید به گلخانه گل سرخ
 آن شاخ پر از برف تو گویی ز ره ناز
 پوشیده به تن کسوه یکی پیرهن سیم
 تا دامنش از برف و گل آلوده نگرده
 از برف گرانمایه شده خوابگاه رنگ
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شوار
 منقار پر از برف کند زاغ تو گویی
 از باد برهنه شده یگساره تن بید
 زیر باغ بیایید و بپرسید ز دهقان
 آیا ز چه بر باد شد آن نوکل شاداب
 در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
 خوش زی که بهار آید امسال به از بار
 در کشت همی نمره زند بلبل بیدل
 آن رعد همی کوس زند سخت بقوت
 آن برق جهان همچو یکی نیزه‌ی زرین
 گیتی شود از سبزه و گل چون پرتاووس
 از سبزه‌ی نوخیز بر آید گل و سنبل

گل باز کند روی و دمؤید، بتو گوید :
 دهم رنگ رخ خویش بیباغ اندر گل جو،

شکسته بال

که رفت منظره‌ی آشیانه از نظرم
 ز عشق تا خبرم شد ز خویش بی‌خبرم
 بر آ زهرده‌ی صبح‌ای ستاره‌ی سحرآم
 که تنگنای قفس در شکست بال و پریم

به تنگنای قفس باز داشت آنقدرم
 دگر توانم بی دل‌نمرچه می‌پرسی
 شیم ز هجرتو، چون آرزو، درازی کرد
 دگر بیباغ گذارم اولفتد هیاهت

ز کینه ورزی دور فلک چه باک مرا که پیش تیر حوادث چو آهنین سپرم
 بیوستان ادب سرفراشته چون سرو بر آسمان سخن نور بخش چون قمرم

گیاه خشکسال

گاه گریان همچو شمم گاه نالان همچو نالم تیره شد روز سادات چون نکریم چون نئالم
 ناتوان سیدی فرو افتاده در دام زمانه دور مانده زاشیانه طایری بی پر و بال
 زی نشیب نیستی پویان شده از اوج هستی همچو خورشید جهان افروز هنگام زوالم
 نوگل شاداب بستان سادت بوده ام من وزستم بزم مرده اکنون چون گیاه خشکسال
 مهلنی ای چرخ کز این وادی غم رخت بندم همتی ای مرگ کز این زندگانی درملالم
 خلق باهم در جدال اند از برای زندگانی ای عجب من روز و شب باز زندگانی در جدالم

بی نیازی

دل خلاص از گیر و دار کفر و دین کردیم ما خویشتن فارغ ز قید آن و این کردیم ما
 عشق را تا دور گردانیم از آسیب عقل در سراستان دل خلوت نشین کردیم ما
 سازشی کردیم با جام شراب و خم می اقتضای وقت را بساری چنین کردیم ما
 بود بهر دستبرد از خسرمن حسن بئان گاهی اردستی بزور از آستین کردیم ما
 خواهی ارملک سلیمان، چیره شو بر دیو حرص بی نیازی را از آن نقش نگین کردیم ما
 دوش مارا پیکر خم بود محراب نماز تا نپنداری که یکسر ترک دین کردیم ما
 چون شنیدیم از ده دُید، این سخنهای روان بر روان او هزاران آفرین کردیم ما

مرغ جوانی

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت نگرفت انس بامن و دوری گزید و رفت
 آن همدم قدیم که نامش شباب بود برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
 روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر شد همچو ابراز نظرم ناپدید و رفت
 آن طایر خجسته هراسان و بی قرار بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
 یارب مگر چه دید خطا کان بهار عمر از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت

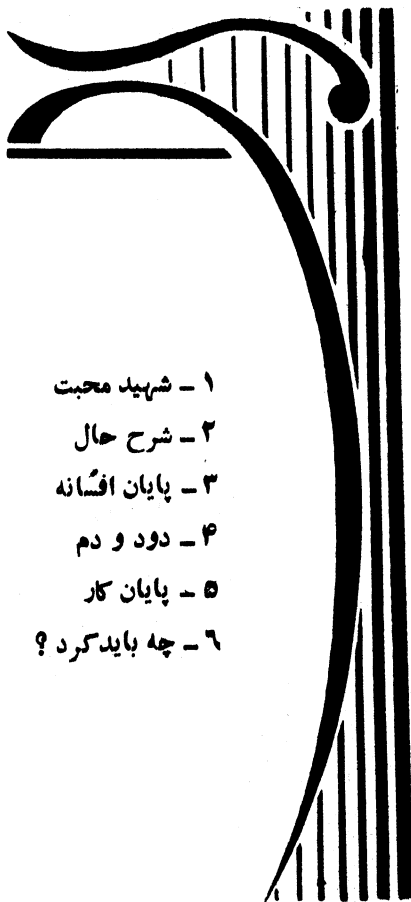
گفتم مگر بنالهی من رحمت آورد
از باغ عمر آن گل نورستهی مرا
آن مرغ خوش ترانهی بستانسرای عشق
جز در دورنخ نیست در این رهگذار عمر
نشنید ناله‌های مرا، یا شنید و رفت
گلچین روزگار به صد جورچید و رفت
ناگه خموش گشت و زبان در کشید و رفت
خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت
یادش بخیر باد مؤید، که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

خلوت قسم

ای آه سحرگاه تو آخر اثری بخش
بی برک و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
از آنچه نصیب دگران کردی و دادی
در کنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت
ای ناله‌ی شبگیر خدارا ثمری بخش
آخر توهم ای شاخه‌ی امید بری بخش
ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش
بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش
ای عشق فروزنده به جانم شرری بخش
لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش
ای کعبه‌ی مقصود تو ما را بصری بخش
از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان بردگری بخش

نگارنده

عبدالعلی نگارنده ۱۳۷۸



- ۱ - شهید محبت
- ۲ - شرح حال
- ۳ - پایان افسانه
- ۴ - دود و دم
- ۵ - پایان کار
- ۶ - چه باید کرد ؟

شهید محبت

کسیکه ناز مسرا می کشید مادر بود
کسیکه گنج بدستم سپرد، بود پدر
کسیکه شیرای جان می مکید من بودم
کسیکه در دل شب از صدای گریه من
کسیکه خاری اگر پیش پای من میدید
کسیکه دور اگر می شدم ز دامانش
زدست دشمن هستی در این سیه بازار
کنسار بستر بیمباریم، پرستاری
بروزگار جوانی کسیکه قامت او
کسیکه در غم و اندوه و در پریشانی
گاهی خشونت و تندی گاهی عطف و مهر
گاهی دعا و ثنا گاه ناله و نعرین
غرض کسیکه ز دنیا و آرزوهایش
کشید رنج ز آغاز زندگی تا مرد
یکی شکسته قفس ماند و خسته مرغی زار
مرا ستاری صبحی که هر چه کوشیدم
چو در گذشت و نگارنده، با تامل گفت:

که آن برآه محبت شهید مادر بود

شرح حال

اشکم بیاد روی تو چون ریخت روی گل
هر جا که هست بلبل شوریده بی چون
مانند عاشقی که ز خود بی خبر شود
هنگام وصل بلبل شیدا چه میکند
در پیشگاه گل نبود جای هر گیاه
آنرا که همچو خار میلان ستیزه خواست
ای دل ز جای خیز که مانند عندهلیب

در پشت این خرابه و نگارنده، گلشنی است

پیدا است از نسیم بهار گاه و بوی گل

هم شرح حال من شدم آبروی گل
دارد همواره با دل خود گفتگوی گل
در دامن گل است و کند آرزوی گل
بیچاره جز نگاه بروی نگوید گل
جز آنکه آشنا شده باشد بخوی گل
راهنش نمیدهند حریفان بگوی گل
باید کنیم در دل شب جستجوی گل

پایان افسانه

من کیستم تبه شده سامانی
 بی آشیانه مرغ شباهنگی
 بر بباد داده دولت هستی را
 داروی او فتاده ز تائیری
 پا از میان کشیده ی مجهوری
 بسا اینهمه فسرده گی و پیری
 از سر فکنده عشق جوانی را

شوریده یی بنام «نگارنده»

در نزد اهل فضل سخندان

دود و دم

زندگانی هوسی بود و دمی ما را بس
 در ره وصل زلفی که بمادارد دوست
 دیدن طلعت آن از همه آراسته تر
 پیچ زلف و خم ابروش چو دلها دیدند
 تشنه کامان همه جمعیم وز دریای کرم

اگر از عمر دمی مانده «نگارنده» چه غم

زندگانی هوسی بود و دمی ما را بس

پایان کار

دل تا گریز پاست بسا مان نمیرسد
 مرغی که زار نیست نوازش نمی شود
 پروانه سوخت آخر و کارش تمام شد
 تقدیر هر چه هست تو همت بلند دار
 تنها بخواستن نرسد گس بکوی دوست

فریاد میزنند «نگارنده» اهل فضل

اما بگوش مردم نادان نمیرسد

چه باید کرد

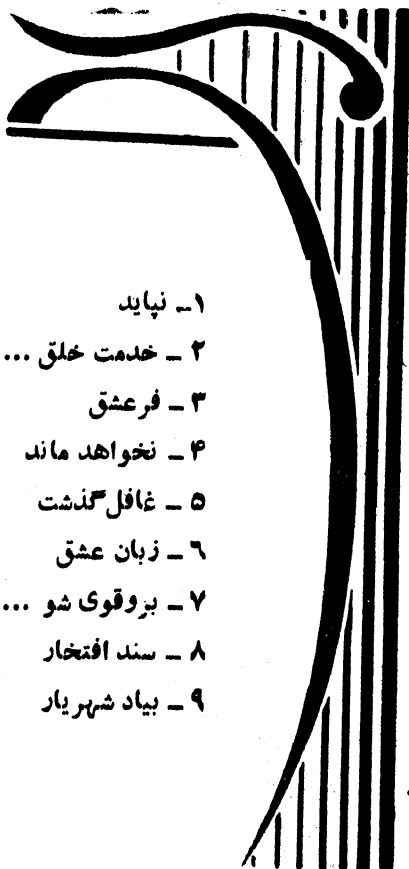
بر نیاید نفس چه باید کرد	مانده جان در نفس چه باید کرد
هم دلی پر ز آرزو داریم	هم سری پر هوس چه باید کرد
ما خرابیم و مست با این حال	برسد گر عسس چه باید کرد
می کشیم از نهاد دل فریاد	نیست فریاد رس چه باید کرد
دیگران هم چو ما بخود مشغول	نرسد کس بکس چه باید کرد
آه جانسوز و چشم گریان هم	بی اثر ماند پس چه باید کرد

ای دنگارنده، نیست غیر از غم

همدم و هم نفس چه باید کرد

گلشن

هلی اکبر گلشن آزادی ۱۳۸۰



- ۱- نیاید
- ۲- خدمت خلق ...
- ۳- فر عشق
- ۴- نخواهد ماند
- ۵- غافل گذشت
- ۶- زبان عشق
- ۷- بروقوی شو ...
- ۸- سند افتخار
- ۹- بیاد شهریار

نباید

اندویش جـا ودان نباید
غم نیست چو این جهان نباید
پیوسته بزیر ران نباید
بر تارک فرقـه دان نباید
بر خصمی هم روان نباید
در دفتر آسمان نباید
همواره بر این کمان نباید
اندر کف اـسمان نباید
و آنخامه در آن بنـان نباید
این بـر شده سایبان نباید
این شعله‌ی پر دخان نباید
زیب و فر بوستان نباید
بی مهری مهرگان نباید
ایـن هستی و زاو نشان نباید
نیک و بسد این و آن نباید

خوش باش که این جهان نباید
با ما اگر این جهان بکین است
وین تو سن تند خوی گیتی
آه پخته تیغ تیز کیوان
این چار عناصر مخالف
این خط دراز کهکشان نیز
وان تیر کمان کشیده‌ی چرخ
این مهرومه از گزند دوران
در خواب عدم رود عطارد
منظومه‌ی شمس ریزد از هم
خاموش شود چراغ گردون
شورو شردی بجـا نماند
نه گل ماند نه رنگ و بویش
در لجه‌ی نیستی شود غرق
نیک‌ی کن گر چه نیک دانم

تا هست روان بتن مخور غم

و گلشن، که بتن روان نباید

خدمت خلقی و خدمت خالق

مظهر مرحمت یـزدانی
که بشهری دو برادر بودند
وین دگر خدمت مادر میکرد
وین بنمخواری مـادر دمساز
خواب، آن عابد حق را بر بود
هاتفی گفت بان محرم غیب:
بر برادر که همت بخشیدند،
سخت رنجید و بخشم آمد و گفت:
روز در روزه و شبها به نماز

شیخنا بوا لحسن خـرقانی
گفت روزی برم یدانی چند
آن یکی طاعت ذاهد میکرد
آن یکی گرم عبادات و نماز
از قضا نیم شبی وقت سجود
دید در خواب که از عالم غیب
و گر چه رفتار تو نپسندیدند
این ندا عابد خود بین چوشفت
با همه رنج و عبادات و نیاز

خود گرفتیم روشم نپسندید
 باز گفت این سخنش هاتف غیب
 تو به طاعات الهی مغرور
 تو بجز حق ز همه بگسسته
 ساحت قادر ذوالعز و جلال
 نیستش حاجت طاعات کسی
 لیک مخلوق بود حاجتمند
 پس برو خدمت مادر میکن
 خدمت خلق عبادت باشد

از چه رویم به برادر بخشید؟
 کای ندانسته هنر را از عیب
 او بنمخواری مبادر مسرور
 او به تیمار بشر دل بسته
 که بر آن ره نبرد وهم و خیال
 نیست در پند عبادات کسی
 که باو یاری و خدمت بکنند
 توهم آن کار برادر میکن
 و آن دگر جمله زیادت باشد

خدمت خلق فدا کن فرزندان
 تا که یزدان ز تو گردد خرسند

فرهشتی

هر روز زین جهان غم آباد می روند
 این زندگی حلال کسانی که در جهان
 چون غنچه چند تنگدل از غم نشسته اند
 با غم ندارد ارزشی این عمر وای خوشا
 از فر عشق، باد صبا و نسیم صبح

جمعی که هفته ای دگر از پیاد می روند
 آزاد زیست کرده و آزاد می روند
 آنانکه همچو گل همه بر باد می روند
 آنانکه شاد زیسته و شاد می روند
 باده گل به تربت فرهاد می روند

بیداد گر میاش بیاران که بندگان
 چون گلشن، از در توبه بیداد می روند

نخواهد ماند

دلا منال که دور محن نخواهد ماند
 چنانکه جلوه ی مرغ چمن بجای نماند
 بهار آید و گل خفتد و بگرید ابر
 شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب
 ببرم وصل رقیب ارچه گشته صدر نشین
 پیار خون سیاوش که بیژن اندر چاه
 مباد غم که حقیقت نمیشود مغلوب

سرور دشمن و اندوه من نخواهد ماند
 سیاه چادر زاغ وزغن نخواهد ماند
 غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند
 همیشه ساکن بیت الحزن نخواهد ماند
 ولی همیشه در آن انجمن نخواهد ماند
 به یمن عاطفت تهمت نخواهد ماند
 نگین جم به کف اهرمن نخواهد ماند

صبا بشارت آزادی آرد و دل زار اسیر آن بت پیمان شکن نخواهد ماند
 رود ز کشور ما جیش اجنبی «گلشن»
 سپاه خصم بخاک وطن نخواهد ماند»

غافل گذشت

درد فراقت سیل اشک از دامنم غافل گذشت موج این توفان نکه کن گز سر ساحل گذشت
 فکر حفظ جان براء دوست نقص دوستی است در طریق عشق می باید ز جان و دل گذشت
 ناز جانان رشک ز شوق حریفان جانگداز غافلی دیشب چرا بر من در آن محفل گذشت
 نا امیدیا و مشکلا براء عشق هست با امید و صبر می باید ازین مشکل گذشت
 راه اگر هموار و ناهموار و گرنه ناامنی و امن کاروان عمر را باید ازین منزل گذشت
 از محالات است ایمن ماندن از جور حسود جان من باید ازین اندیشه ی باطل گذشت
 بهر «گلشن» گرچه سودای تویی حاصل بود
 کی تواند دل از این سودای بی حاصل گذشت

زبان عشق

چو من به گلشن حسن تو نغمه خوانی نیست بدست باد فنا داده آشیانی نیست
 در انتظار تو چشم سفید گشت و ببین سیاه بختی من کز تو هم نشانی نیست
 بیاد رفت دل از میزبانی مهرت چو عشق خانه برانداز میهمانی نیست
 بر آستان محبت ز جان نهادم سر کزین مقام مقدس تر آستانی نیست
 به دوست عرض شکایت زد دوست نتوان کرد زبون حادثه ی عشق را زبانی نیست
 به هیچ عصر ز بیداد اقویا «گلشن»
 ضعیف را به جهان سر خط امانی نیست

بر قوی شو ...

ز بسکه چشم تو مردم فریب و محال است هزار چشم ، چو چشم منش بدنبال است
 بغیر وصل توام نیست آرزوی لیک مرا همیشه فلک بر خلاف آمال است
 کجا به دامن وصل تو دسترس دارد کسیکه چون من بیچاره تیراقبال است
 بر قوی شو اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال است
 بدر «گلشن» بیدل کجا رسی زیرا
 زبان ناطقه در شرح هجر توال است

سند افتخار

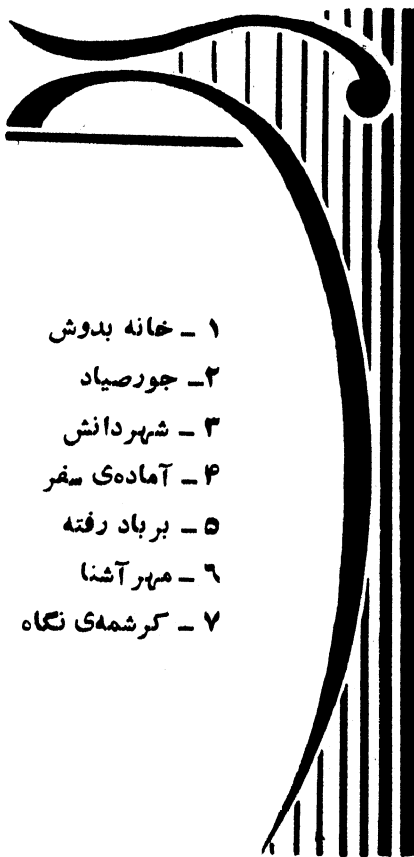
هستم به زلف یار دل بیقرار خویش
 چون من مباد کس که ز بیداد روزگار
 خوشبخت عاشقی که علی رغم آسمان
 خون میخورم چو غنچه و لب از سخن خموش
 در روزگار محنتم از دوستان کسی
 و گلشن، اگر چه در ره آزادی وطن
 کردم بدست خویش سیه روزگار خویش
 مهجور و دور مانده زیار و دیار خویش
 چپند گل مراد ز گلزار یار خویش
 مانند لاله ام ز دل داغدار خویش
 بهرم نموده جز غم شبهای تار خویش
 نفیم نموده اند ز یار و دیار خویش
 لیکن خوشم که یکدل صد پاره‌یی به کف
 دارم ازین سفر سند افتخار خویش

بیاد شهریار

به فصل گل که صبا مشکبار می گذرد
 بدور سبزه و گل داد دل بگیر از عمر
 زست عهدی و بیداد روزگار مرنج
 گذشت عمر به امید و انتظار و دریغ
 ز پرسش من بیدل مکن دریغ ایدوست
 عنایت تو بجا باد تا بود، که جهان
 خوش است جلوه‌ی اردیبهشت و گل و گلشن،
 هزار حیف که بی شهریار، می گذرد

طوسی

محمد امین ادیب طوسی ۱۲۸۳



- ۱ - خانه بدوش
- ۲ - جورصیاد
- ۳ - شهردانش
- ۴ - آماده‌ی سفر
- ۵ - برباد رفته
- ۶ - مهر آشنا
- ۷ - کرشمه‌ی نگاه

خانه بدوش

شو لایق قلندری بیسر کرده
با نیک و بد زمانه سر کرده
چون باد بهر گذر گذر کرده
از دیدی پاک بین نظر کرده
در پهنه‌ی خاک بیشتر کرده
و آنک د یار با ختر کرده
خود را بر هر کسی سمر کرده
بر کار که کیان گذر کرده
پیموده و سیر بحر و بر کرده
و آوازه خود بچرخ بر کرده
آنک ، چو پور زال زر کرده
سیر همه جا بزییر پر کرده
با من فلک ستیزه گر کرده
زیر آرم و جای برزیر کرده
با پنجه‌ی چرخ پنجه در کرده

من خانه بدوشم و سفر کرده
با سردی و گرمی آشنا گشته
چون گرد نشسته بر سر هر کوی
آیات خدای را بهر عنوان
سیر و سفر از معا صران یکسر
بسیرده محیط خاورستان را
در ناحیه‌ی شمال چون «شعری»
در منطقه‌ی جنوب چون «کیوان»
از شط العرب گرفته تا جیحون
از رود ارس گرفته تا عمان
ایران بنهاد و بتوران خاک
مانند عقاب در هوای چرخ
آنم که اگر ستیزگی خواهد
بینی که منش چگونگی در ناورد
بر پشت فلک نشسته در کشتی

*

پیچاره ام و فسانه سر کرده
با محفت دهر، خون جگر کرده
خود را بزمانه در بدر کرده
خون از غم خود دل پدر کرده

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ
هنگام جوانی و نشاط عمر
از مسکن و خانمان جدا گشته
سوزانده ز هجر جان ما در را

ترسم نرسی بکعبه اعرابی
زین راه که بینمت سفر کرده

شیراز - خرداد ۱۳۰۴

جوړ حبساد

رحمی که ز پای اندر افتادم !
آوخ که نمی رسی بفریادم
ای دا در آسمان بده دادم
افکنند و ز هم شکست بنیادم

ای داده ز کین بدست صیادم
فریاد همی زدم زغم ، فریاد
ببیداد گند سپردون بر من
رنج غم و اندوهان مرا از پای

در پنجه ی غصه جسم پولادم
 سر گشته غبار رفته بر بادم
 گاهی به هوا چو صرصر عادم
 هم تن به قضا نداده شدادم
 یکدم به همال پیر استادم
 دل بسته به مهر مردم رادم
 آغشته بخون چو تیغ جلادم
 هر دم المی کند ز نو یادم
 ای تیشه ی غم بکش چو فرهادم !
 در حجله ی غم نشسته دامام
 مادر که برای ایتلا زادم
 کاین عقده ز کار خویش نکشادم
 سر گشته در این خرا به آبادم ؟
 پیوسته اسیر جور صیادم
 او خنده همی ز ند بفریادم
 کاینجا ز کدام رویه افتادم

بیزار شدم ز زنگی بیزار

ای مرگ بیا که از تو دلشادم

مشهد - آبان ۱۳۰۲

ماننده ی موم شد ز بی تا بی
 ویدون بهوای چرخ بد آهنگ
 گاهی به زمین چو فتنه ی لوطم
 هم دل به بلا نهاده ایوبم
 یگر به مثال کودکی خردم
 تن خسته ز دست سغله ی دونم
 خون می خورم از سلامت و دایم
 هر لحظه غمی فزایدم بر غم
 جان می کنم از خیال جانفرسای
 همراز عروس محنتم ، ز آنروی
 جز شیر بلا نسر یختم در کام
 بر خلق گره گشایم ، ای آوخ
 کز بهر چه این سپهر دون خواهد
 پر بسته درین قفس یکی مرغی
 من ناله همی کنم ز بیدادش
 دانم ز کجایم و نمی دانم

نمر دانش

وز کسب فضیلت ، اثر چه دیدی ؟
 وز فحش مبانی ، ثمر چه دیدی ؟
 بر گوی بدانم که ، بر چه دیدی ؟
 پیمودن راه هنر ، چه دیدی ؟
 در فهم علوم نظر ، چه دیدی ؟
 زین یک تو بفر از ضرر چه دیدی ؟
 ای عارف نیکو سیر چه دیدی ؟
 ای عالم و الا گهر چه دیدی ؟
 وز مسأله ی خیر و شر چه دیدی ؟
 وز فهم قضا و قدر چه دیدی ؟

ای خواجه ز دانش ، ثمر چه دیدی ؟
 از بحث معانی ، چه بر گزفتی
 زان شاخه ی بینش که بر نشاندی
 آوخ که ندانم ز بعد یک عمر
 و ز بعد بسی بذل جهد کردن
 زان یک تو بنیر از زیان چه دادی
 از سیر مقارنات وجد و عرفان
 وز فهم مقالات علم و حکمت
 از اصل وجود و عدم چه زادت
 از قرق حدوث و قدم چه بودت

یا خود ز بیان صور چه دیدی ؟
 جز تالی فاسد دگر ، چه دیدی ؟
 جز محنت و خون جگر چه دیدی ؟
 جز خستگی و درد سر چه دیدی ؟
 طی گشت و به پیری نگر ، چه دیدی ؟
 جز کندی حس بصر ، چه دیدی ؟
 یا جز دل پر از شرر چه دیدی ؟
 در مجمع نوع بشر ، چه دیدی ؟
 زین مردم چون جانور چه دیدی ؟
 جز جور خداوند زر چه دیدی ؟

ز اثبات هیولی چه بهره بردی
 آ و خ که ندانم ز ما تقدم
 و ز آنهمه سرمایه ی افشایل
 یا ز آنهمه پیرایه ی کمالات
 ایام جوانی بر نسج تحصیل
 جو ضعف قوای بدن چه داری
 جز اشکم خالی ز نان چه زادت
 با اینهمه جز خواری و مذلت
 یا بهره بغیر از ملالت و رنج
 یا داش هنر های خوشن را

خود حاصل تحصیل دیدی اما
 جز حسرت و بؤک و مگر چه دیدی ؟

مهد - اسفند ۱۳۰۷

آماده ی سفر

زین بیش چه پآینده یی بسر شو !
 از پیش نگاهم دمی بدر شو !
 ای تیرگی زشت پی سپر شو !
 افراشته بر قبه ی قمر شو !
 بر خیز و فروزنده ی قطار شو !

ای شام غم افزای من سحر شو !
 ای دیو سیه کار تیره کردار
 ای اختر صبح امید باز ای !
 ای رایت پیروزی سحر گاه
 ای مهر در خشنده از پس کوه

*

در نوحه بمانند زال زر شو !
 خونا به شو واز (دو) دیده در شو !
 ای شاخه ی امید بی ثمر شو !
 ای خرمن آمال پر شرر شو !
 زین کالبد شوم تن بدر شو !
 از بند طبیعت فشانده پر شو !
 بر خاسته آماده ی سفر شو !
 زینجا بسوی عالمی دگر شو !
 آسوده ازین محنت و فکر شو !

در این قفس آهنینه ایدل
 و ندر غم این شام تیره یکدم
 چون حاصل جانم بجز بلا نیست
 چون کشته ی تن را نمی رسد آب
 ای روح من ای شاهباز قدسی
 در بند طبیعت برنجه یی چند ؟
 آخر چو ببايد روی ، ز اول
 اینجا ز چه رومانده پی بخواری
 زین بیش ملالت بخویش مپسند

در بار که قدس مستقر شو !
پاشیده ز هم گشته سر بسر شو !
سر گشته درین جو پر صور شو !
پیرون ز مکافات خیر و شر شو !
فارغ ز مقاسات این شمر شو !

*

ای ناله ای جانسو ز با اثر شو !
ای دادگر آسمان خبر شو !
ای شاه مقصود پردۀ در شو !
گفتند : به تحصیل خواب و خور شو !
آما دمی هر نعمت و خطر شو !
از خویش پژوهنده ی ظفر شو !
که بر سر بیچارگان تبر شو !
که آفت تنهایی در بدر شو !
و آنکه سوی اقبال راهبر شو !
هر دم پی ناز و پی دگر شو !
خود طعمه ی گرگان حیلۀ گر شو !
وز قاطبۀ مایوس و منزجر شو !
آواره شو و گرد هر گز در شو !
خود سخره ی مردان بی هنر شو !

با این روش ناستوده یگچند

در بادیه ی عمر پی سپر شو !

تهران - تیر ۱۳۱۰

از دخمه ی خوف و شنب برون آی
ای پیکر خاکی مپای ازین بیش
بر صورت ذرات کائناتی
از خیر و شر روزگار بگذر
رنجو ممان در شمار گیتی

می سوزم و کس را به من نظر نیست
می نالم و کس راز من خبر نیست
مقصود زبود و وجود من چیست !
در عرصه ی گیتی مرا افکندند
و ندر طلب خورد و خفت یک چند
با خلق در آویز و حیلۀ انگیز
که دشنه به دلهای غمگنان باش
که فتنه ی جانهای بینوا گرد
بکرای به نا رویی و شقاوت
القصه پی کا مرانی تن
ور زانکه ره راستی سپردی
در جامه رنجور و خسته دل باش
بیچاره شو و خار هر نظر گرد
ور خود هنر آموختی ز استاد

بر باد رفته

سودایی محبت بر باد رفته ام
آنکومنش فسانه ی از یاد رفته ام
دل از چمن گرفته بفریاد رفته ام
مستانه تا بخانه ی صیاد رفته ام
از داغ دل فسرده و بر باد رفته ام

در بند آشنایی از یاد رفته ام
یادش چو روزگار جوانی بود مرا
آشفته بلبلیم که زینمای باغبان
آن سید و وحشیم که ز صحرای پای خویشت
چون لاله ی دو هفته بدامان کوهسار

روزی دلی بیاد غمش رفت و سالهاست تا من بیاد آن دل نا شاد رفته ام

«طوسی»، ببین که از اثر سیل حادثات
چون کلبه‌ی شکسته ز بنیاد رفته ام

مهر آشنا

آن دلستان که دیده‌ی مهر آشنا نداشت از دست جور خود بخدایم رساند و رفت
می‌رفت و دیده‌اش که نظرسوی ما نداشت بیگانه گشت و عهد مودت زیبا دبرد
آن شوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت با آشنا طریق محبت روا نداشت
لطفی چرا بحال من بینوا نداشت دلدار من که با همگان بود مهربان
چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت دیدیم هر که دم ز وفا زد بدوستی

یابد مگر ز لعل لب دلبران علاج
«طوسی»، که درد اوز طبیبان دوا نداشت

تبریز - دی ۱۳۲۶

گرشمة‌ی نگاه

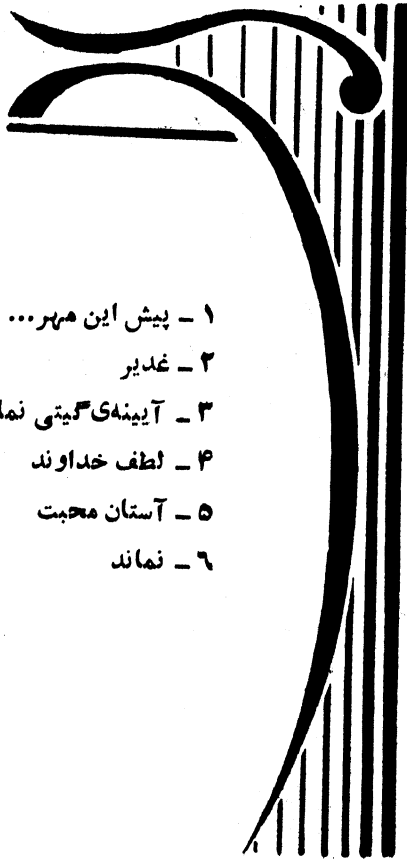
ز توای امید هستی، بامید يك نگاهم من و نه نشسته هر شب به نظاره گاه کوکب
به نشاط عشق و مستی، هم از آن خوشم به هستی اگر از تو رخ بنابم که دری دیگر بیابم
که نگاه چشم مستت بگرشمة بسته راهم من و نه نشسته هر شب به نظاره گاه کوکب
که بجز رخت نیبیم که بجز غمت نخواهم اگر از تو رخ بنابم که دری دیگر بیابم
که بدل نهдамیدم؟ که بجان دهد پناهم که در انتظار رویت بامید صبحگاهم
که بجلوه‌ی توفارغ، ز فروغ مهر و ماهم من و نه نشسته هر شب به نظاره گاه کوکب
بامید آشنایی چه خوش است رنج و دردم بنوای بی‌نوایی چه خوش است رنج و دردم

بجفا اگر چه خستنی دل دردمند «طوسی»
یوفا غنا یثی کن بنواز گاهگاهم

تبریز دی ۱۳۳۰

ر س ا

قاسم ر س ا ۱۲۹۰



- ۱ - پیش این مهر...
- ۲ - غدير
- ۳ - آيينه گيتي نما
- ۴ - لطف خداوند
- ۵ - آستان محبت
- ۶ - نماند

پیش این مهر که از خاک خراسان خیزد

و ز بی ظلمت شب چشمه‌ی حیوان خیزد
 هر زمان تیرمژگان ذرافشان خیزد
 ز سرا پرده‌ی افلاك شتابان خیزد
 گل ز آغوش چمن بارخ خندان خیزد
 سبزه با قامت نورسته ز بستان خیزد
 ز چمن نغمه‌ی مرغان خوش الحان خیزد
 قرص خورشید سراسیمه ز کیوان خیزد
 ز فضا بوی گل و سنبل و ریحان خیزد
 ابر رحمت ز پی ریزش باران خیزد
 از پی تهیت خسرو خوبان خیزد
 به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
 و نغمه‌ی رابین که چه خورشیدزدان خیزد
 زهره‌ی فاطمه با چهره‌ی تابان خیزد
 پیش این مهر که از خاک خراسان خیزد
 شاخه‌های ادب و حکمت و عرفان خیزد
 شیر از پرده پی حمله خراسان خیزد
 جبرئیل از فلک و حور رضوان خیزد
 هر نسیمی که ازین طرفه گلستان خیزد
 هر کلامی که از آن لعل ذرافشان خیزد
 دست بر سینه‌ی پی بردن فرمان خیزد
 از پی روشنی عالم امکان خیزد
 که دما دم ز رخسار آیت یزدان خیزد
 آفتابی که از آن پرتو ایمان خیزد
 از پی دیدن حق موسی عمران خیزد
 که ز خاکش همه سرچشمه‌ی احسان خیزد
 از پی ضامن آهوی بیابان خیزد
 آنچه از طبع سخن سنخ و سخندان خیزد
 جان فدایش که ز خاکش همه درمان خیزد

صبحدم چون ز افق مهر فروزان خیزد
 از کمانخانه‌ی خورشید پی راندن شب
 خسرو روز پی روشنی عالم خاک
 مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ
 لاله با چهره‌ی افروخته از دامن دشت
 آید آهنگ طرب خیزد دل انگیز باغ
 آمد آن ماه که از بهر تماشای رخسار
 آمد آن نوگل خندان که ز انفاس خوشش
 آمد آن چشمه‌ی فیاض که از مقدم او
 آمد آن موکب مسعود که جبریل زعرش
 سروجان در قدش ریزد که دل داده دوست
 آفتاب با بفرو زندگی خویش مناز
 چهره‌ی ای زهره بیوشان که بیام ملکوت
 مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود
 خرم آن تازه نهالی که زهر شاخه‌ی آن
 آیت شیر خدا بین که به فرمان رضا
 بهر رو بیدن خاک حرم خسرو طوس
 در تن مرده دم در روح چو انفاس مسیح
 می برد اهل نظر چون خط زردست به دست
 پیش فرمان همایون رضا پیک قضا
 ذات واجب چو کند جلوه بر این گوهر پاک
 مطلع نور خدا آینه‌ی طلعت اوست
 شاخسادی که از آن میوه‌ی رحمت ریزد
 پور موسی چو کند جلوه در آینه‌ی طور
 چهره از خاک درش ای دل نومید متاب
 نفخه‌ی صور چو خیزد ، دل افسرده ز خاک
 نیست جز رشحه‌ی از چشمه‌ی الطاف رضا
 فرد مندان همه از خاک درش جسته شفا

هر زمان ملك شود دستخوش موج زوال
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
گر ز طوفان حوادث شود این ملك خراب
پی آبادی این خانه ی ویران خیزد
با چنین نعمت شاهانه محال است « رسا »
که گدایی ز سر شفره ی سلطان خیزد

فصل پنجم ...

از کف ساقی شراب صاف و جان پرورزند
مطرب خوش نغمه امشب پرده ی دیگرزند
خویش را چون عروسان زینت و زیورزند
حلقه ها از در و مروارید و از گورزند
گاه نوشد باده گاهی بوسه بر اخترزند
زهره بر گیسوی خود که مشک و گه عنبرزند
تا مگر جامی زدست ساقی کوثرزند
چونکه فردا آفتاب از برج خاور سرزند
مصطفی تاج ولایت بر سر حیدرزند
کشتی لولاک چون آنجا رسد لنگرزند
خطبه یی که اندر خلاوت طعنه برشکرزند
بر سر پردین نشیند بر سرش افسرزند
مرد حق یا بد قدم در راه این رهبرزند
ره بشهر علم یا بد هر که بر این درزند
بوسه بر پای علی داماد پیغمبرزند
و آنکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضرزند
و آنکه خشمش آتش اندر قلعه ی خیبرزند
پیش سلطان لاف شاهی گوگدا کمترزند
چرخ این گردنده ها بر گرد این محورزند
تکیه چون بر مسندش این آیت داورزند
نازیر خاقان فروشد طعنه بر قیصرزند
خنده ها بر پرچم دارا واسکندرزند

آسمان خواهد که امشب بازمین ساغرزند
ساقی گلچهره امشب جلوه ی دیگر کند
آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون
کوشوار سیمگون بر گوش آویزد زماه
ماه امشب خوش نشسته در میان اختران
در کف ناهید چنگ و بر لب پروین شراب
اینهمه زیور بخود بسته است امشب آسمان
آسمان را گفتیم این بزم و نشاط از چیست گفت
من در آن بزم می کنم خدمت که شاه انبیا
در غدیر خم چودریا خلق خیزد موج موج
بر جهاز اختران خواند محمد خطبه یی
کاین علی باشد ولی الله باید بعد من
هر که من مولای اویم بعد من مولاش اوست
من همان شهرم که باشد چون علی آنر اداری
آسمان بر خاک افتاده است خواهد چون زمین
آنکه خاکش رونق فردوس رضوان بشکند
آنکه قهرش لرزه بر اندام دشمن افکند
نیست او رنگ خلافت جز سزاوار علی
اوست محور در فضا هر ذره یی گردنده اوست
چرخ برچیند بساط داوران را از زمین
بنده یی در پار شاهی باش کز قدر و جلال
پرچم شاه ولایت بین که در ره بامداد

طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا طایر اندیشه آنجا کی تواند پرزند
دست گیرد از کرم افتاده پی گر چون در ساء دست بر دامان او در عرصی محشر زند

آینه‌ی گیتی نما

ای خوش آنهدی که پاینده‌ی ما بودیم ما سینه چون آینه روشن بود و در روشندلی
در جهان آینه‌ی گیتی نما بودیم ما آیت عزم و ثبات و همت و مردانگی
مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما با سپاه همت و نیروی استغنائی طبع
بر بسیط بحرو بر فرمانروا بودیم ما رشته‌ی الفت دل ما را بهم پیوسته بود
در گلستان محبت همنا بودیم ما پرده‌ی روی و ریا ما را حجاب دل نبود
در مقام حق پرستی بی ریا بودیم ما بود چون امواج دریا خط سیر مایکی
ایمن از توفان آشوب و بلا بودیم ما رحمت حق بر سرمایه‌ها افکنده بود
متحد باهم چو مردان خدا بودیم ما روزگار ما مساعد بود و بخت ما بلند
بر خدز چون راست مردان از خطا بودیم ما

یاد ایامی در ساء کز دانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه‌های پر بها بودیم ما

لطف خود اوزد

در جهان لطف خداوند بود یار کسی خواهی آر پرده‌ی اسرار ترا کس ندرد
کز ره لطف گشاید گره از کار کسی مدعی تا نتهد بر سر دیوار تو پای
پرده زهار مکن پاره ز اسرار کسی نکشد هیچ کسش بارغم و محنت و درد
پای زهار منه بر سر دیوار کسی طاعتی نیست پسندیده ترا ز خدمت خلق
آنکه در محنت و سختی نکشد بار کسی زرد رویی نکشد آنکه کند پاک زهر
دل بدست آرد مزین دست با زار کسی شد طرب دور چنان اژدل افسرده‌ی ما
گرد نا کامی ایام ز رخسار کسی آنچنان دور حقیقت شده از گفته‌ی ما
که دل کس نمود شاد ز دیدار کسی بسکه آلوده به تزویر بود کرده‌ی ما
که در کس ندهد گوش به گفتار کسی کهر فضل مکن عرضه بر بیخردان

* صفت خط سیر، معین و ایمنی از توفان و آشوب برای موج دریا محل تامل است.

کس نپرسد ز کرم حال دل زار ترا تا نپرسی ز کرم حال دل زار کسی
 نکنم بندگی خلق که با عزت نفس نیستم چون دگران بندهی دینار کسی
 چون درساء خرم از آنم که در این باغ چو گل
 خون دل خوردم و هرگز نشدم خار کسی

آستان محبت

ما سر بر آستان محبت نهاده‌ایم از جام عشق سرخوش و سرمست پاده‌ایم
 از غیر یار رشته‌ی الفت بریده‌ایم با غیر دوست دست ارادت نداده‌ایم
 از پای خویش بند علایق گشوده‌ایم بر روی خویش باب حقایق گشاده‌ایم
 بر آشیان دوست نهاده سر نیاز گوید هر آنچه دوست مطیع اراده‌ایم
 پوشیده‌ایم جامه‌ی آزادگی به تن بر سر کلاه عزو مناعت نهاده‌ایم
 ای دستگیر مردم افتاده ، دست ما از راه لطف گیر که از پا افتاده‌ایم
 گر موج حادثات کند قصد ما درساء
 محکم چو کوه بر سر جا ایستاده‌ایم

نماید

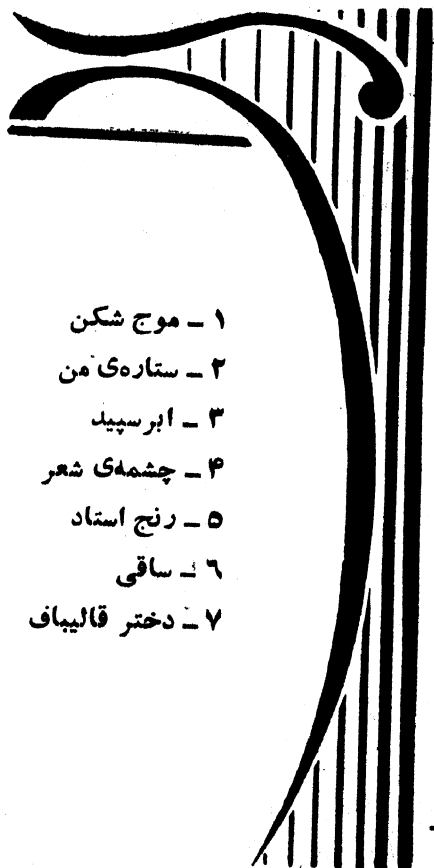
غم مخور ای دل که روزگار نماید محنت و شادیش پایدار نماید
 دور تو همواره بر مراد نگردد بخت تو پیوسته سازگار نماید
 در غم و محنت مصبور باش که دایم گردش دنیا بیک قرار نماید
 صحبت گل مفتنم شمار چو بلبل کاین چمن و سبزه و بهار نماید
 مرکب آن آنقدر متاز که دایم را کسب بر مرکبش سوار نماید
 ظلمت دل را بنور علم توان برد صبح چو تابید شام تار نماید
 صحبت نادان مجو که در خطر افتد هر که از این ورطه برکنار نماید
 گر نظر حق کند اراده‌ی کاری در کف مخلوق اختیار نماید
 زین عظمت‌ها که در زمانه تو بینی جز عظمت‌های کردگار نماید
 تکیه مکن بر حصار ملک که دایم ملک بدین پایه استوار نماید

نام نکو اختیار کن که به نیکی

جز امر نیک یادگار نهانند

صهبا

ابراهیم صهبا - ۱۲۹۱



- ۱ - موج شکن
- ۲ - ستاره‌ی من
- ۳ - ابر سپید
- ۴ - چشمه‌ی شعر
- ۵ - رنج استاد
- ۶ - ساقی
- ۷ - دختر قالیباف

موج شکن

که آرام بر طرف دریا نشستی
چنان کوه سنگین بیک جا نشستی
تو در جای خود محکم واستواری
تو بر آنچه پیش آیدت بردباری
خروشان وجوشان و بی تاب و سرکش
ولی نیست ترسی تو را زین کشاکش
نه از خشم دریا و نه از حشت دجاری
تو ای مظهر سختی و پایداری
ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
که امواج دریا شکن را شکستی
تو آن سنگ مغرور دریا کناری
چنان کوه برجای خود استواری
میندیش از کوه سی و یا نهنگی
تو دیگر نه آن خاک نرمی که سنگی
زند باد و توفان ترا تا زیا نه

تو ای شک سرسخت خاموش ساحل
نتر سیدی از موجهای خروشان
اگر گشت دریا گرفتار توفان
اگر آفتاب و اگر ابر و باران
ز دریا بسی سهمگین موج خیزد
شنا بنده سوی تو امواج وحشی
نه از انقلاب هوا درهراسی
حوادث ترا خم به ابرونیاورد
ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی
شگفت آیدم زین همه استقامت
تو ای خاک پاک دلاویز ایران
بسی دیده ای لطمه و فتنه اما
بمان سخت در جایگاه بلندت
چو امواج دریا شکن را شکستی
کند با تو دریا اگر شوخ چشمی

دل از تند باد حوادث ملرزان
که هستی تو بر جای خود جاودانه

ستاره ی من

با شهر خیال، شب پر ستاره ای
جنگ و گریزمی کند از هر کناره ای
برگوشان زرد و گهر گوشواره ای
گاهی بچشمکی و گاهی با اشاره ای
برپا کنند که به شهابی شراره ای
کردم زمین و آدمیان را نظاره ای

در آسمان بجلوه که اختران شدم
دیدم سپاه اختر شبگرد را بچشم
چون صدهزاره دختر سیمین عذار لال
شوخی کنند و غمزه فروشند بهرم
چون کودکان دوند بدنبال یگدگر
بر بام چرخ آمدم از راه کهکشان

شد خیره چشم من بفرو زنده کو کبی
دیدم ز راه دور یکی ماهیاره ای
آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه
آید نگار من بنظر چون ستاره ای

ساقی

بجام من چون گارم می از سبوی ریزد
دست ساقی گلچهره می خوش ست اما
فدای نرگس مخمور آن پر یرویم
بچهره خود زد و سوریخت موی زرین را
بین بشیخ که چون خلوتی بدست آرد
اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب
نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی
مگر که روی نکودارد و نکودیزد

چشمه های شهر

من تشنه ی چشمه بی زلال
او را نبود در نك و آرام
گر ابرو اگر که آفتاب است
يك لحظه نایستد ز جوشش
اندر شب ماهتاب اگر ماه
پر خنده شود لیش ز شادی
ور شام سیاه دهشت افزای
افسرده شود ولی میزند از
آن آب زلال را اگر چند
بی مزه دهد بجویباران
بی چشمه ی صاف و پاک و روشن
بر لاله و سبزه های شاداب
ای شعر! تو چشمه سار طبعی

کز سینه ی کوهسار جو شد
پیوسته و بیقرار جو شد
او گرم تلاش و کار با شد
گویى دل کوهسار با شد !
بر چهره ی او بتابد از مهر
روشن شودش ز غرمی چهر
بر او رخ خود دژم نماید
يك قطره ز آب کم نماید
او کم کم و قطره قطره زاید
تا صرف گل و چمن نماید
باغ و چمنی صفا ندارد
جان بخشد و ادعا ندارد
جوشنده و روشن و روان باش

از بهر صفای باغ جا نها

ای چشمه ی نوش چاوان باش!

اُبر سپیدی

که هرگز کسی از تو باران نبیند
ولی از تو کس غیر حرمان نبیند
که پشت تو خورشید تا بنده باشد
لبت گرچه دایم پر از خنده باشد
بسی خام طبعان و امیدواران
کزین ابر دارند امید باران
که باران رحمت بر آنها بریزی
که تونرم نرمک زمینان گریزی
که دریای نوری و کوه و قاری
چنان خرمن پنبه گرد و غباری
که تاریک و پر آب و غرنده باشد
که تار و دژم، لیک، بارنده باشد
که هرگز کسی از تو باران نبیند

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی
خرا مان کنی جلوه بر بام گیتی
ترا چهره پاکست و شفاف و روشن
نمایند ز تو لیک نور امیدی
بصد آرزو دوخته چشم بر تو
بخندی تو براین همه ساده لوحی
کشیدند خلق انتظار فراوان
هنوزست بر آسمان دست آنها
ترا از راه دور بس جلوه باشد
ولی چون ز نزدیک آیی بجو لان
من از جان هوا خواه ابری سیاهم
بر غبت کشم منت رعد و برقش
تو آن آسمان گرد ابر سپیدی

خرا مان کنی جلوه بر بام گیتی
ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

به استاد سید محمد فروزان

رنج استاد

خاموش شده فروغ چشمانت
بادا دل و جان من بقربانت
هر چند جهان شده چو زندانت
بر دیده ی تابناک خندانت
آن چشم چو اختر فروزانت
آوخ که یکی نکرد درمانت
کس نیست بفکر رنج و حرمانت
یک تن فشنید آه و افغانت
کردند ز کار خود پشیمانت
را ندند ز شهر، زی بیابانت

صاحب نظر، که رنج شد جانانت
استاد بزرگوار من بودی
باشی تو چو آفتاب بر تو بخش
صد حیف که چیره تیرگی گردید
ناگاه شد از غبار غم چون شب
در دا که کسی نکشت دلسوزت
با آن همه خوبسی و سخندان
یک عمر تو خدمت وطن کردی
قدر تو و فضل تو ندانستند
تا جای منافقان نسا زی تنک

کردند بزیر ابر پنهانت
 کردند چو شیر شوزه دندان
 دادی زکف آن دو چشم تابانت
 این حاصل ز حمت فراوانت
 بودند دو چشم تو نگهبانت
 در خانه کتاب بود مهمانت
 کس نیست پناه غیر یزدانت
 روشن ز چراغ دیده ایوانت
 جان برخی بساطن درخشان
 رخشد چو چراغ عقل و وجدانت
 آسایش خاطر پر یثانت
 مستور شود بسزیر مژگان
 آتش نزنند بخرمن جانت
 تاریکی دیده نیست نقصانت

خورشید فصاحت و ادب بودی
 سر مشق مناعت و شرف بودی
 اندر ره علم و دانش و فرهنگ
 و امروز به بستر الم خفتی
 زین پیش اگر ترا گزندی بود
 گر حال ترا کسی نمی پرسید
 و امروز که دیده داده بی از دست
 فرزانه منا! مشو غمین گر نیست
 گردیده ی ظاهرت بود تباریک
 با دیده ترا چه کار می باشد
 بگذار بخواب خوش رود چشم
 و آن دیده ی نافذ حقیقت بین
 تا دیدن ناملا یما بی چند
 ای گوهر شبچراغ دانای

گرچشم تو نیز، از تو رو بر تافت
 ما یم چو دیدگان بفرمانت

دختر قالیباف

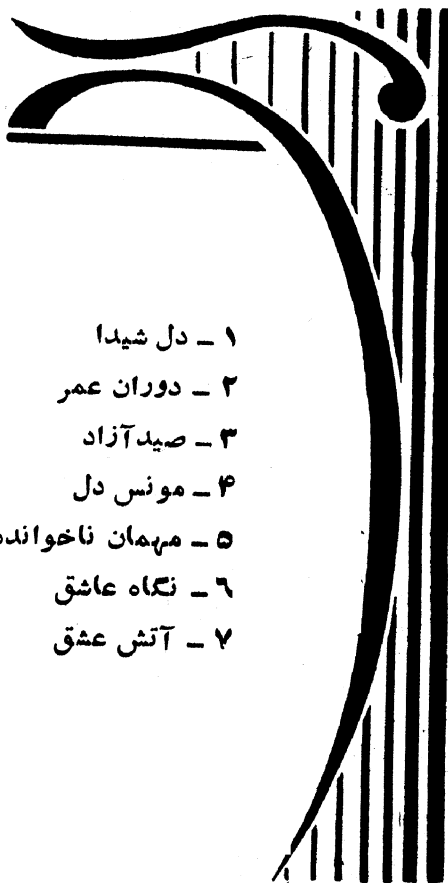
بادسته های کوچک و لرزان خویشتن
 فرش زتار و پوددل و جان خویشتن
 گیرد مدد ز پرتو چشمان خویشتن
 با چهره ی گشاده و خندان خویشتن
 رونق دهد سراچه و ایوان خویشتن
 تا خود بدست خویش دهد نان خویشتن

در کلبه ی خرابه و ویران خویشتن
 با نذر بصد امید یکی دختر فقیر
 تاریک و تار اگر که بود کارگاه او
 او را اگر غمی رسد از دل برون کند
 اما گمان مدار کزین فرش بی نظیر
 او کار می کند بصد امید و اشتیاق

شاد است و سر بلند که در عرصه ی حیات
 نان می خورد به سمی فراوان خویشتن

آگاهی

مجموعه آگاهی ۱۳۹۲



- ۱ - دل شیدا
- ۲ - دوران عمر
- ۳ - صید آزاد
- ۴ - مونس دل
- ۵ - مهمان ناخوانده
- ۶ - نگاه عاشق
- ۷ - آتش عشق

دل شیدا

میکریزم هر چه از دست دل شیدای خویش
 دیده‌ی بینا چراغ راه باشد از چه رو
 تا خریدار تو گشتم هستم از دست رفت
 سرگرانی دور کن از خود که در آغوش گل
 تا بنای آن ماهرو در بزم برخیزد برقص
 شد نصیبم فیض‌ها از صحبت صاحب‌دلان
 همچو دو نان تن بزیار دلت کی دهد

باز می‌بینم بدام افتاده‌ام با پای خویش
 من بچاه افتاده‌ام با دیده‌ی بینای خویش
 جز زبان عمری نبردم بهره از سودای خویش
 شبنم از فیض سبک باری بیا بد جای خویش
 میکند بر پا قیامت از قدو بالای خویش
 خوشدلم کامروز ببردم بهره فردای خویش
 آنکه باشد مژگی بر همت والای خویش

نیست آگاهی، ز تنهایی ترا اندیشه‌ی
 تا که داری مونس چون طبع گوهر زای خویش

دوران مهر

دوران عمر من همه در آرزو گذشت
 پنهان نبود گوهر مقصود از نظر
 جزهای وهو نبود جوانی چه خوب شد
 با گل چو گفتگوی خوشی داشت عندلیب
 بگذار روزگار تو با عشق بگذرد
 عشق تو آبروست ز سر کی شود بسدر

در آرزوی وصل تو ای ماهرو گذشت
 بیهوده عمر من ز پی جستجو گذشت
 پیری رسید و زودتر این‌های وهو گذشت
 آمد خزان و فرصت این گفتگو گذشت
 در بند آن میباش که بد یا نکو گذشت
 هرگز نمیتوان ز سر آبرو گذشت

همچون کمان خمیده شد آگاهی، از غمت
 زان تیرکز نگاه تو بر قلب او گذشت

صید آزاد

تا بدام عشق افتادیم آزادیم ما
 نیست شیرینی که تاماند زما افسانه‌ی
 درد مندیم و کسی از ما نمیگیرد سراغ
 رفت بی‌حاصل ز کف سرمایه‌ی عمر عزیز

شرمسار لطف بی پایان صیادیم ما
 ورنه در عشق و جنون استاد فرهادیم ما
 همچو اشک از چشم اهل درد افتادیم ما
 نقد جان را در قمار زندگی دادیم ما

جان رسیده گریه از درد ورنج دیگران تا ابد از این سرشت پاک خود شادیم ما
 میرسد سیلاب مرگ از کوهسار زندگی پیش این سیل خروشان سست بنیادیم ما
 هستی ماهست و آگاهی، قرین نیستی
 شعله شمعیم و لرزان در ره بادیم ما

مونس دل

هر کجا پامینهم غم میکند پیدا مرا مونس دارم که نگذارد دمی تنها مرا
 مردمی کردم اسیر دام عشق گلرخی کی بحال خود گذارد این دلشیدامرا
 شاهکار خلقتی جز دیدن رخسار تو نیست حاصل در جهان از دیده‌ی بینامرا
 روزگاری تشنه‌ی وصلت شدم ای نوش لب میدهی هر روز تا کی وعده‌ی فردا مرا
 چون پرکاهی که افتد در مسیر تند باد میکشد دست قضا همراه خود هر جامرا
 دیو شهوت در حریم دل کجا میافتد راه بود اگر راهی بسوی عالم بسالا مرا
 طبع راه‌گز نسازم در سخن پابند لفظ تا بود چو لایحه اندیشه در معنا مرا
 من همان برک گل خوش رنگ و بوی گلشنم کاین چنین باد خزان افکنده پیش پامرا
 کرد استقبال و آگاهی، زوق دسی، آنکه گفت:
 و کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا

مهمان ناخودآگاه

مانهی دستان که در بازار دنیا آمدیم بادل پر حسرت از بهر تماشا آمدیم
 دیگران مهمان عالیقدر این خوانند و ما کوئیا ناخوانده همانیم و بی‌جا آمدیم
 حاصل ما غیر ناکامی و خسوف دل نشد تا در این دار خراب محنت افزا آمدیم
 همزبانی نیست تا گوئیم راز خویش را در میان جمع پنداری که تنها آمدیم
 جلوه دنیا کشیدم سوی خویش اما چه سود آن سراسیمه بود، ما با فکر دریا آمدیم
 گر بکام دل نشد امروز دنیاغم مخور شکوه کمتر کن که ما از بهر فردا آمدیم

هست منظوری ز ایجاد من و تودر جهان
 گوید و آگاهی، نه ما بیهوده اینجا آمدیم

نگاه عشق

گر چه میپوشانی از من روی ماه خویش را
 کی توانم از تو برگزیم نگاه خویش را
 تا نسوزاند جهانسی را شرار سپنهام
 میکنم پنهان درون سینه آه خویش را
 فیست سدی پیش پای همت مردانهام
 سیل بی باکم کنم هموار راه خویش را
 خانه‌ی دل چون بود جای توای آرام جان
 چند ویران می‌پسندی جایگاه خویش را
 آنچنان بارم بود سنگین که دهم بشکند
 گرنهم بر کوه گاهی از گناه خویش را
 مینماید گر چه آدم آدمش نتوان شمرد
 آنکه در رنج کسان ببندد رفاه خویش را
 هرستم بر جان و آگاهی، رسد از دیگران
 در جوار دوست میجوید پناه خویش را

آتش عشق

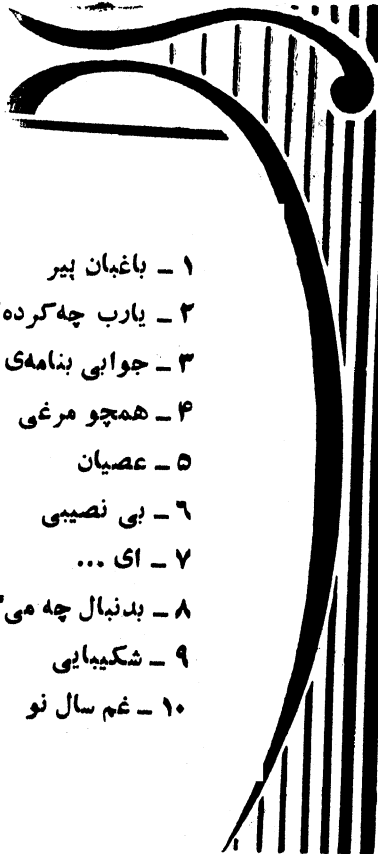
عشق است بسراسر وجودم
 آتش ز دوسوخت تار و پودم
 تا مهر ترا بجان خریدم
 فارغ ز غم زیان و سودم
 سایم بفلک سراز شرافت
 تا خاک درت بجبهه سودم
 رستم ز علائق جهانسی
 تا روی بدر گهت نمودم
 با یاد تو ای غزال وحشی
 از سوز دل این غزل سرودم
 با جورو جفای دوست دل را
 در راه محبت آزمودم
 شادم که چو شمع سوختم لیک
 در چشم کسی نرفتم دودم

و آگاهی، از آن شبی بیاد آر

کاسوده کنار دوست بودم

رجائی

احمد علی رجائی ۱۲۹۵



- ۱ - باغبان پیر
- ۲ - یارب چه کرده ام
- ۳ - جوابی بنامہی پسر م
- ۴ - همچو مرغی
- ۵ - عصیان
- ۶ - بی نصیبی
- ۷ - ای ...
- ۸ - بدنبال چه می گردی ..؟
- ۹ - شکیبایی
- ۱۰ - غم سال نو

باغبان پیر

ای اهرمن که دشمن جانهای روشنی
 باری بترس از شر خشم حق که نیست
 ای زاغ تیره دل که بمرک گلان باغ
 این نوگل شگفته نه پرورده ام بدان
 آگه نه پی ز سوز دل بساغبان پیر
 بسا اشک چشم و خون دلش آب داده ام
 بهردو روزه تکیه گاه ، این نو نهال را
 ای دیده ! آب مهر ز دلها مکن دریغ

شرم آیدم ز خویش پس از مرک نو گلان

ای جان برآی اگر همه در چاه بیژنی !

یارب چه کرده ام !

چون گاوچشم بسته من از پام تا بشام
 چنبر به پال و بار بدوش و دهان به بند
 یارب چه کرده ام ، که چنین آفریدیم
 گفتی: الست؟ روز ازل گفتمت: بلی !
 چون است دیگران همه آزاد و من به بند
 آزادی و تساوی دادی بدیگاران

و ز جمله این بتر کسه نیارم زبیم گفت

رنج درون خویش مگر با خدای خویش

جوابی بنامه ی پسر

فرزندم اجازه خواسته بود که بجای ریاضیات ادبیات بیاموزد

قصیده ی ذیل جوابی ست که باو داده ام

بر چهره ی شکسته ی من نقش غم بین
 پیری زود رس بسرا پای من نگر
 در جلوه ی حدوث نشان قدم بین
 و اکنون به قصد جان من آمد، ستم بین

وز این قیاس زندگی ملک جم بین
نابخردان چرب زبان محترم بین
بر رغم صاحبان هنر محتشم بین
جهال غرق لذت و ناز و نعم بین

بنی نی که مرگ نیست ستم لطف و رحمت است
ساحبدلان پاک نظر خوار و پسر کران
بد کار گسان بنام هنرمند ارجمند
دانشوران به سیلی بنموده روی سرخ

*

نه طلعت کتاب و نه روی قلم بین
این آینه ست چهره ی خود بیش و کم بین
فرجام آنکه داد سخن دادم بین (۱)
تا بوده است اهل ادب را درم بین
حافظ وظیفه خواه زمیر عجم بین (۳)
در بر گریز عمر ز فقر درم بین
اقبال و دهخدا ی بدام الم بین
مخدوم بی حواشی و خیل و خدم بین
معنی بسدون مساده نا منتظم بین
رو از صمد بنیاب و جمال صنم بین
ویران سرای خویش چو باغ ارم بین

فرزند پاک گوهر من پند من شنو
خود نیم قرن تجربت من ترا بس است
فردوسیت بنای بزرگ است ، هوشدار
تا بوده است اهل ، حرف کامران نگر
سعدی میان خیل جهودان بکار گل (۲)
بی برگی دیهار ، خداوند ملک شعر
از فرخی و عسجدی و انوری مهرس
قزوینی اوستاد محقق دمی نگر
ور گویدت کسی که بمعنی گرای، گوی
وینقدر عبرت ار نه بسنده است مرترا
داز دور بوسه بر رخ مهتاب زن، بوهام

به پیری چه داری مرا مستمند
به پیری مرا خوار بگذاشتی
(شاهنامه ی بروحیم ج ۷ ص ۱۹۱۸)

۱- الا ای برآورده چرخ بلند
چه بودم جوان برترم داشتی

تهی دستم و سال نیرو گرفت
بنالم زبخت بدو سال سخت
(ج ۶ ص ۱۷۲۹)

دو گوش و دو پای من آه و گرفت
بیستم بدینگونه بدخواه بخت

بخشای بر مردم تنگدست
(شاهنامه آغاز داستان رستم و اسفندیار)

مرا نیست ، ای خرم آنها که هست

۲- اسیر فرتك شدم در خندق طرا بلس با جهودانم بکار گل بداشتند ... یکی از رؤای
حلب برحالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد .

(باب دوم گلستان چاپ فروغی ص ۴۵)

پخلوتی که در او ، اجنبی صبا باشد
به نکته یی که دلش را بدان رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ؛

۳- رسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
لطیفه یی بمیان آرو خوش بخنداش
پس آنکَش ز کرم اینقدر بلطف پیرس

(دیوان حافظ ، چاپ قزوینی ، ص ۳۶۵)

در بارگاه خاطر خود شاه باش لیک
کن نوکری دولت و رودر پی ادب
تا زنده‌یی به سختی و تحقیر خوبگیر
فضل و ادب بکشور ماسخت بی بهاست

همواره پشت از غم ایام خم بین
نقش سفه به ناصیه‌ی خود رقم بین
وز بند مرگ نام نکو دمیدم بین
عمر عزیز و پند پنددر مغنم بین

بهر مماش خویش بخوانم درس دیگری
وقت فراغ دفتر شعر و حکم بین

همچو مرفی

همچو مرفی به گوشه‌ی قفسی
لاف مردی بی و مردکم است
همه در بند سود خویشتن اند
سفلگی ها کنند و خردها

هستم و نیست هیچ دادرسی
آزمودم در این زمانه بسی
نیست در فکر حال غیر ، کسی
تا برانند کام دل نفسی

*

کاش بودم بروی موج ، کفی
کاش خاکی بدم بدامن دشت
اینهمه بودم آدمی نبودم
تا نمی‌دیدم اینچنین روزی

کاش بودم بدست باد ، خسی
شرری جان گرفته از قبی
سخره‌ی هر نیاز و هر هوسی
شاها زان فکندوی مسکسی

لیک شادم کزین رباط دودر
بانك کوچ آیدم ز هر جرسی

حصیان

یک زمان خواهد دلم حصیان کنم
بند بر گیرم ز پای دیوخشم
بکسلم زنجیر آداب و رسوم
گفت دانا یان مرا از پا فکند

عقل رنج افزای را زندان کنم
عالمی را از بلا و یران کنم
سرخوش اندر این جهان جولان کنم
مدتی بر گفته‌ی نادان کنم

دقتر آزادگی شویم آب
آفتاب روشن حق را به جهل
از هوس کاخی بر افرازم بلند
گردد تقوی و دانش بشکنم

روبهان را مهنر شیران کنم
روبهان را ابلهان نامم بنام

زانچه می‌بایست کردن تن زدم و آنچه نا کردن نکوتر، آن کنم
 من زایرانم ؟ همان بهتر که کار -
 بر مدار کشور ایران کنم

بی‌نصیبی

شمع و نقش وجودم همه بگریستن است
 چون غبارم که زدامن بفشانندم خلق
 موج را مانم، بی‌هیچ هدف در تب و تاب
 همچو برقم که ز پاتا بسرم در شر است
 شبنم صبح تموزم که مرا مهلت عمر
 آتشم، گرم زمن بزم حریفان اما
 قلم من که سیه بخت و نگونسار و اسیر
 چون نسیم سحر، جمله زمن شاد و مرا
 مرغ حقم، که در این گلشن ویران همه شب
 یا حبابم که دمی جلوه‌ی هستی من است
 یا چو اشکم که ز چشم افتد و خاکش وطن است
 روم و آیم و این جمله مرا زیستن است
 خلق گویند که از شادی دل خنده زن است
 یکدم از وقت سحر تا گه خور تا فتنی است
 قسمت من ز جهان سوختن و ساختن است
 زیر شمشیر حوادث هنرم تا ختن است
 نه ز شادی خبر و نه خبر از خویشتن است
 خجل از خون دلم لاله بطرف چمن است

بی‌نصیبی نگرای دوست، که از هر چه نکوست
 بهره‌ی من به همه عرصه‌ی گیتی سخن است

ای ...

ای حقیقت دگر مرا می‌پسند
 ای صراحت بدار از من دست
 کم من گیر ای شرف که مرا
 نسبت از خویشتن کسی نکند
 روی بر تاب ای هنر کام‌رو
 تا مرا مردمان پسند کنند
 پیش از آنم که پا به بند کنند
 در هوای تو ریشخند کنند
 نسبت از چیز و چون و چند کنند
 بی‌هنر مردمان بلند کنند

من خطا گفتم، از شما نبرم
 گرچه بنده جدا ز بند کنند

بدنبال چه می‌گردی؟

بدنبال چه می‌گردی در این کوه ؟
 بدنبال امید رفته بر باد !
 بدنبال جوانیها که بگذشت
 برو دیوانه دست از پاوه بردار
 چه می‌خواهی چندی جوئی در این دشت
 که کس امید انقدر که نجوید

پی او کس ره صحرا نپویند
وزان در جان من توفان بپاشد
که پس دل اینهمه غافل چرا شد؟
که هم رنگ جماعت شو نگشتی
هزارت سود پیش آمد گذشتی
ترا هر چند گفتم ره چنین است
سزای چون تو سرسختی همین است!
تویی غافل، مرا غافل چه خوانی؟
تو که سود و زیان خود ندانی،
بآیین جوانمردان زدی گام،
جوانی را تبه کردی بنا کام...
ز صبح زندگی طسرفی نبسته
چو کوری پیش خورشیدی نشسته
روان در کوه‌م و صحرای دنیا
منم در این جهان تنهای تنها
چهمی خواهم چهمی جویم در این دشت

بدنبال امید رفته بر باد

بدنبال جوانی‌ها که بگذشت

جوانی را زمانه برد و بگریخت
چنین بد گفتگوی عقل با دل
که پس عقل اینهمه مدت چهمی کرد؟
بگفتا عقل، من صد سال گفتم:
ز فرسنا نبردی بهره و زجهل
بخدمت پشت خود کردی دوتا؟ نه
زبان کردی بمدحی آشنا؟ نه
دل از سوی دگر آمد که ای یار!
دیاران کی رسی هیاهات هیاهات
ز وصل گلرخان بر تافتی روی،
کتاب و گوشه‌یی بگزیدی از دهر
منم اینک بشام عمر نزدیک!
بدانش چشم وزو نا یافته بهر
چو خاشاکی اسیر پنجه‌ی باد،
نه در دل دارم امیدی نه یاری
بدنبال چه میگردم در این کوه؟

شکبیایی

که چون بدام فتد، خویشان نمی‌بازد
بکوشی که ندارد نمر نپردازد
اگر ره‌اش کنی هیچ سو نمی‌بازد
بریده مهر و به این تنگناهمی سازد
رسیده وقت، سوی اوج شهر افزارد
که چون فتد به قفس بی‌قراری آغازد
تن ضعیف دژ آهنین بر اندازد
تن و روان خود از درد و رنج بگذارد
پر شکسته، تن خسته، خسته نرسازد
گریزد و بمبت جان در این هوس بازد

مثال مردم با تجریت زنند بی‌ساز
ز آب و طعمه نیبچد رخ و نگیرد خشم
گمان برند که اهلی شده‌ست و دست‌گریز
زواج چرخ و سر کوه و دامن صحرا
بدین خیال ره‌ایش کنند و باز چو دید
بمکس مردم بی‌تجریت چو گنجشک‌اند
نه آب نوشد و نه دانه چینه و خواهد
گهی جهد بفراز و گهی فتد به نشیب
ز بی‌ثباتی و خامی و نا شکبیایی
و گرد در قفس از اتفاق ماند باز

دو گام پیش نرفته فتنه به چنگل باز و یا که جای ازو گربه یی بپردازد
چو باز باش به هنگام غم ، نه چون گنجشک
که مشکلات جهان ز پا نیندازد

فیم سال نو

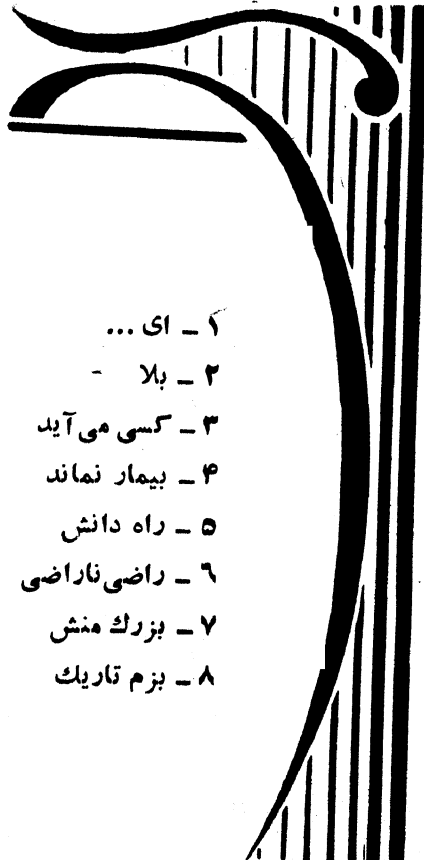
همدمی کو که دمی عقده ی دل باز کنم	همدلی نیست که با او سخنی ساز کنم
تا که با مرغ دل خویش هم آواز کنم	مرغ پر بسته ی خاموش بمن ده سیاد
باغم سال نوش مسحرم دمساز کنم	غم دیرینه نرفت از دل و عید است چه باک
تا سوی یار و دیار خود پرواز کنم	ای خدا بال و پری بخش و قفس درهم ریز
سر نثار قدم آن بت طناز کنم	گر لذین غمکده روزی برهم از سرشوق
روم و خدمت آن فرگس غماز کنم	کس دوی دل بیمار نداند آن به
من دلخسته چسان کشف چنین راز کنم	سر مشاقتی و مهجوری رازی ازلی است
گوش اگر چند بقوال و غزل ساز کنم	فصل گل دور ز یاران نگشاید دل من

من- ازین عمر بجز رنج چه دیدم که بحشر

خواب خوش بشکنم و عمر نو آغاز کنم

دستور

ابوالقاسم رضایت (راضی) ۱۲۹۶



- ۱ - ای ...
- ۲ - بلا -
- ۳ - کسی می آید
- ۴ - بیمار نماند
- ۵ - راه دانش
- ۶ - راضی ناراضی
- ۷ - بزرگ منش
- ۸ - بزم تاریک

ای

هیچ نا کرده ادا کرده
همه کار تو مانده نا کرده
بند دست گره گشا کرده
دعوی سیر ما ورا کرده
رسمان فکر نا رسا کرده
بخرافات نسا شتا کرده
سنگ را بسته سک رها کرده
خویشتن دزد در سرا کرده
همه کارد گر قضا کرده
آنکه حق سخن ادا کرده
همه کاری به افضا کرده
فعل با حرف ابتدا کرده
دست بر بسته شست وا کرده
رفته و پر سد اضا کرده
فرق باشد ز گفته تا کرده

ای همه گفته هیچ نا کرده
هیچ حرفت نمائده نا گفته
رشته ی لفظ سست معنی را
در طبیعت چو خر بگل مانده
دلسو افکنده در چه تحقیق
مانده از خوان معرفت محروم
وهم آزاد و فکر در زندان
شکوه از پاسبان چگونه کند
از ادای سخن چه سود برد
همه حقی ادا کند، ای کاش
مقنضی گوی کاشکی بودی
هیچ کارش به انتها نرسد
در شکفتن اذین زبان که ترا
راه با پای دیگران چو چرخس
ای زبانت طلسم همت بند

*

با توای بی خبر چه ها کرده
سلب خاصیت از دوا کرده
طلب عمر از خدا کرده
همه را حمل بر قضا کرده
تکیه بر عمر بی وفا کرده
دست و پا بسته دست و پا کرده
که بخود روی در بلا کرده
هست بهتر ز کار نا کرده
گفته ی ما یکی است با کرده

هیچ دانی که رنج بیکاری
درد را با مزاج، خو داده
داده بر باد سال و ماه آنگاه
هرچه از دست داده در غفلت
ماند، امید و آینه
غرقه در بحر حادثات شده
لا ابالی شکایت از که کند
من بر آنم که کار بیهوده
باز لاف و گزاف بیزاریم

گر نه کرده است خدمتی دراضی،
در حق دوستان دعا کرده

بلا

کارها گر به اقتضا بکند
حق اوقات خود ادا بکند
عمر مردم اگر وفا بکند
آن دگر کارکی قضا بکند؟
تا قضا با سرت چهها بکند

*

خواه و نا خواه مبتلا بکند
گو بنام ایزد ابتدا بکند
پرش چند در قضا بکند
در زندان خویش وا بکند
راه بسته است از کجا بکند
از کجا ایزدت رها بکند
که همه کار او خدا بکند
که همه کار بنده را بکند؟
گر خدا کار نا خدا بکند
غرقه را گو که دست و پا بکند
دست پیش آر تا عطا بکند

*

مرضت چیست تا دوا بکند
زندگی ای عجب چرا بکند
آنکه اندیشه از فنا بکند
دست حق از چه عقده وا بکند
کام دشمن چرا روا بکند؟
مبتلا چاره‌ی بی‌بلا بکند
ورنه دشمن ترا رها بکند
آشنا یاد آشنا بکند
کادمی ببش و کم خطا بکند
نکند مرد اگر حیا بکند
خواه نا خواه نا سزا بکند

مرد، تدبیر با قضا بکند
دلخوش آنکس که بهردفع قضا
کارنا کرده را قضایی هست
لیک هر وقتی از پی کاری است
ایکه بر گردنت قضایی هست

دور ایام لا اقبال سی را
هر که را مقصد نهایی هست
مرغ را گر گشایشی باید
کرم ابریشم از فرج خواهد
ور خلاصش یکی دگر طلبد
ای پزندان خویشتن در بند
عجب از بنده‌یی که می خواهد
خواجه هرگز شنیده است کسی
خود به کشتی چه احتیاج بود
اگر نجات از خدا همی خواهی
اگر ت راستی نیاز به اوست

ایکه می خواهی از طبیب علاج
معنی زندگی ندانسته
کاش قدر بقا پیدانستی
رشته در دست خصم مردم را
زنده بر کام دشمن است سقیه
تو بلایی نه مبتلا و نه
تو گرفتار نفس خویشتنی
دل به بیگانه بسته‌یی ورنه
کس نگوید که محض عصمت باش
شرم کن شرم زانکه اینهمه بد
خلق را این سزا ندادنها

گر چه خود نبوده این فضیلت مرد
کاش اندیشه از جزا بکند
تا بدانی که شان و راضی چیست
کار در خور بگوی تا بکند

کسی می آید

هر سحرگاه که بانگ جرسی می آید
سر بر آرمز گریبان که کسی می آید
سالها رفت که این قافله ها می آیند
من همان چشم براهم که کسی می آید *
گر هنوزم نفسی هست ز جان سختی نیست
نگرانم که مگر هم نفسی می آید
هر ستم بر سر ما رفت تحمل کردیم
بامیدی که مگر داد رسی می آید
دزد از خانه برون رفت و همه خواسته برد
ابله آسوده ، که اینک عسسی می آید
لاابالی شده آماج حوادث که بسلا
بر سر خلق بسی رفت و بسی می آید
آتش افتاده در این طرفه چمن می بینم
که گلی می رود و خار و خسی می آید
دل ز مرغان گرفتار نیارم برکنند
در نه این بساغ بچشم قفسی می آید

هو سی هست در اعماق ضمیرت دراضی،
که ز انقباس تو بوی هو سی می آید

بیمار نمائند

باغبانان خیرت باد که گلزار نمائد
مایه ی ناز تو و رونق بازار نمائد
دست گلچین که ز دامن چمن کوتاه یاد-
رخنمایی کرد بدیوار که دیوار نمائد
راستی موسم گل، باغ تماشایی بود
حیف از آن شاخه ی شاداب که بر بار نمائد
دوستانم به تماشای گلستان خوانند
باغ را خاک بر سر کن که بجز خار نمائد
چه بلا بود خدا یا که در این شهر و دیار
اینقدر فتنه برانگیخت که دیار نمائد
دولت از آمد و شد راست بکل می ماند
که دوصد بار بیباغ آمد و یکبار نمائد
فوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور
کلبانی چند، گراین باد مخالف بشکست
کلیاتی چند، گراین باد مخالف بشکست

با چنین مشرب عالی که تو داری دراضی،
در شکفتم که چرا طبع تو سرشار نمائد

* از مجله فروغ علم شماره اول نقل کردیم و ظاهراً غلط مطبعی است زیرا قافیه بی هیچ فاصله ی تکرار شده است .

راه دانش

و آخرین مرحله در هیچ بدستش نیست
 که همین سر کمال است که پایانش نیست
 هر که این ره رود اندیشه ی نقصانش نیست
 هر که امکان تفرج به گلستانش نیست
 که فضیلت همه آن است که خسراش نیست
 بی هنر باشم اگر سود دوچندانش نیست
 در حقیقت چو بنایی است که بنیانش نیست
 زمین میان صر فه کسی برد که دکانش نیست
 برو آن علم بیاموز که عنوانش نیست
 خیر از آنجا نه توان خواست که در باناش نیست
 راحت جان بود آندرد که در ماناش نیست
 برکت نیست در آن سفره که مهماناش نیست
 مادر علم دگر شیر به پستانش نیست
 نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست
 نان بسختی خورد آن طفل که دندانش نیست
 هر که دعوی نکند حاجت برهاناش نیست
 تربیت یافته اندیشه ی زندانش نیست
 هر که مجموع بود خواب پریشاناش نیست
 کشتی موج شکن بیم ز توفاناش نیست
 نه عجب گر نبرد صر فه که میزانش نیست
 مزرع سوخته تسو فیر ز بارانش نیست

راه دانش سپر ار چند که پایانش نیست
 راه علم ار چه بیایان نرسد رفتن به
 تا به سر حد کمال ار چه محال است رسید
 گلبنی چند تواند به شبستان پرورد
 تا نگویی که فضیلت بسبب خسراست
 هر که یک چند زیان کرد ز سودای هنر
 علم را علم اگر علت غایی نبود
 اهل دانش همه جوینده ی سودند و لیک
 کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد
 فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست
 گراز اینگونه طبعیان پی مال اند و منال
 دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر
 بسکه طفل معلم شده محروم ز فیض
 مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند
 پیش نا اهل منه مانده ی حکمت را
 کس نخواهد ز تو تا عذر خموشی آری
 تربیت هست ترا گو که جهان زندان باش
 مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا
 انقلابات جهان پیش توانا سهل است
 ابله سقله ز کالای گرانمایه ی عمر
 عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری

ای بسا شعر که گفتم من و نوشته بماند
 عجب از کاتب و حیی که قلمداش نیست

راضی ناراضی

که حال دل نمی دانند ما را
 کجا آسودگان مانند ما را
 سوارانند و میرانند ما را

کسان آسوده می خوانند ما را
 دلم هر لحظه رقص هوایی ست
 بدوش خاطر ما آرزوها

گر چه خود نبود این فضیلت مرد کاش اندیشه از جزا بکند
تا بدانی که شان و راضی چیست کار در خورد بگوی تا بکند

کسی می آید

هر سحرگاه که بانگ جرسی می آید سر بر آرمز گریبان که کسی می آید
سالها رفت که این قافله ها می آیند من همان چشم براهم که کسی می آید *
گر هنوزم نفسی هست ز جان سخنی نیست نگرانم که مگر هم نفسی می آید
هر ستم بر سر ما رفت تحمل کردیم با میدی که مگسز داد رسی می آید
دزد از خانه برون رفت و همه خواسته برد ابله آسوده ، که اینک عسسی می آید
لاابالی شده آماج حوادث که بسلا بر سر خلق بسی رفت و بسی می آید
آتش افتاده در این طرفه چمن می بینم که گلی می رود و خار و خسی می آید
دل ز مرغان گرفتار نیارم بر کردن در نه این باغ بچشم قفسی می آید
هو سی هست در اعماق ضمیرت و راضی ،
که ز انفاس تو بوی هو سی می آید

بیمار نمائد

باغبانان خبرت باد که گلزار نمائد مایه ی ناز تو و رونق بازار نمائد
دست گلچین که ز دامان چمن کوته باد - رخنه یی کرد بدیوار که دیوار نمائد
راستی موسم گل ، باغ تماشا شبی بود حیف از آن شاخه ی شاداب که بر بار نمائد
دوستانم به تماشا ی گلستان خوانند باغ را خاک بسر کن که بجز خار نمائد
چه بلا بود خدا یا که در این شهر و دیار اینقدر فتنه برانگیخت که دیار نمائد
دولت از آمد و شد راست بکل می ماند که دوصد بار بیباغ آمد و یکبار نمائد
قوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور حاصل مشورت آن بود که بیمار نمائد
گلبنی چند ، گراین باد مخالف بشکست دست گل کار ، مریزاد که از کار نمائد
با چنین مشرب عالی که تو داری و راضی ،
در شگفتم که چرا طبع تو سرشار نمائد

* از مجله فروغ علم شماره اول نقل کردیم و ظاهراً غلط مطبعی است زیرا قافیه بی هیچ فاصله یی تکرار شده است .

راه دانش

و آخرین مرحله در هیچد بستانش نیست
 که همین سر کمال است که پایانش نیست
 هر که این ره رود اندیشه‌ی نقصانش نیست
 هر که امکان تفرج به گلستانش نیست
 که فضیلت همه آن است که خسراش نیست
 بی هنر باشم اگر سود دوچندانیش نیست
 در حقیقت چو بنایی است که بنیانش نیست
 زین میان صرفه کسی برد که دکاش نیست
 برو آن علم بیاموز که عنوانش نیست
 خیر از آنجا نه توان خامس که در بانیش نیست
 راحت جان بود آندرد که در مانیش نیست
 برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست
 مادر علم دگر شیر به بستانش نیست
 نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست
 نان بسختی خورد آن طفل که دندانیش نیست
 هر که دعوی نکند حاجت بر هانش نیست
 تربیت یافته اندیشه‌ی زندانش نیست
 هر که مجموع بود خواب پریشانش نیست
 کشتی موج شکن بیم ز توفانش نیست
 نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست
 مزرع سوخته تسویر ز بارانش نیست

راه دانش سپرد چند که پایانش نیست
 راه علم از چه پایان نرسد رفتن به
 تا به سر حد کمال ار چه محال است رسید
 گلبنی چند تواند به شبستان پرورد
 تا نگویی که فضیلت بسبب خسراست
 هر که یک چند زبان کرد ز سودای هنر
 علم را علم اگر هلت غایی نبود
 اهل دانش همه جوینده‌ی سودند ولیک
 کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد
 فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست
 گراز اینگونه طبیبان پی مال اندوهناک
 دانش هست برو فیض رسان خیر ببر
 بسکه طفل متعلم شده محروم ز فیض
 مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند
 پیش نا اهل منه مانده‌ی حکمت را
 کس نخواهد ز تو تا عذر خموشی آری
 تربیت هست ترا گو که جهان زندان باش
 مسرد آزاده و تشویش حوادث حاشا
 انقلابات جهان پیش توانا سهل است
 ابله سفله ز کالای گرانمایه‌ی عمر
 عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری

ای بسا شعر که گفتیم من و ننوشته بماند
 عجب از کاتب و حیی که قلمدانش نیست

راضی ناراضی

که حال دل نمی‌دانند ما را
 کجا آسودگان مانند ما را
 سوارانند و میرانند ما را

کسان آسوده می‌خوانند ما را
 دلم هر لحظه رقص هواپیست
 بدوش خاطر ما آرزوها

توانند از جهان خرسند کردن
جهانی را و نتوانند ما را
اگر در پای ما گوهر فشانند
غبار از دل نيفشانند ما را
ستانیم راز جهان داد دل خویش
اگر از خویش بستانند ما را
دل از یاران به هیچ آزرده داریم
سزدگر هیچکس خوانند ما را
بجای خویش و راضی، هیچ باشد
که بشینند و بنشانند ما را

بزرگ هفتش

یزدگی به تنها به ایوان نشست
نهاد از ادب دست بر روی دست
بد و گفت بانوی خدمتگذار
کسی نیست، دست از تکلف بدار
بگفت ای عجب خود مگر کیستم
سزاوار اکرام خود نیستم ؟
گرفتم کسی نیست در پیش من
نگهداشتم حرمت خویشین
چو بر خویشین مرد عزت نهاد
محال است کو تن بذلت دهد
تو هم خویشین را گرامی شمار
بگزشت ره نیکنامی سپار

بزم تارک

شبی فتنه در محفلی او فتاد
چراغ از میان خورد سیلی ز باد
حریفان فتادند در یکدگر
شکستند از یکدگر دست و سر
سرا پا همه کینه گشفتند و خشم
از آن پس نهفتاد چشمی به چشم
بتاریکی از هم دزدیدند پوست
بسی دوست شد کشته بردست دوست
نشد هیچ معلوم چون روز گشت
همان فتنه گردید پیروز مند
حقیقت یکی راه یارک بود
در این خانه آشوبی انداختند
همه خلق و خوی پسندیده رفت
کسی را ز کسی هیچ آرم نیست
چو چشمی به چشمی نیفتند همی
جو در دیدگان روشنایی بود
نگو باد بود اینکه آشوب کرد

چراغ ضمیر همه جمع کشت ؟
 تو مگذار سر رشته‌ی خود از دست
 بکوری چرا سنک کوبی بجام ؟
 چه گویی که این مرده آن زنده باد
 چراغی بکوری دشمن فروز
 دگر بارش از فتنه ایمن کنی
 وزان دیسده‌ی دشمنت کور باد

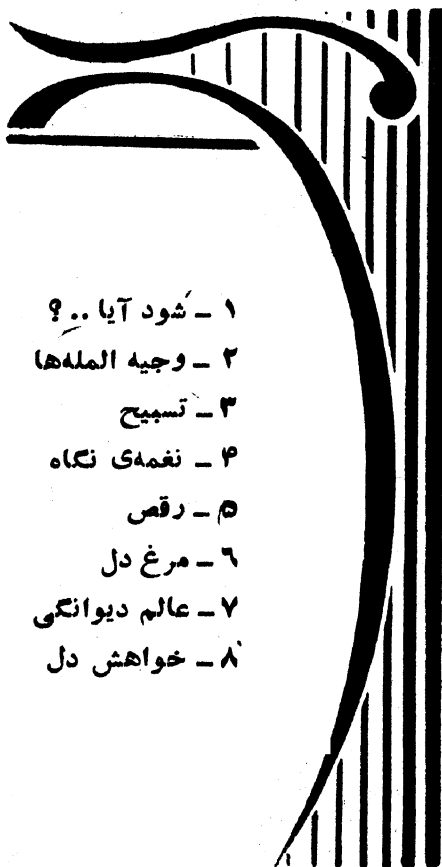
گرفتم که باد آمد و شمع کشت
 اگر سنگی آمد چراغی شکست
 تو باید در این بزم باشی بکام
 ترا دولت و عمر پاینده باد
 چه باشی بشادی دشمن بسوز
 که تا خانه را باز روشن کنی
 چراغ روانت پر از نور باد

سخن این بود فهم معنایش کن

سر رشته اینجاست پیدایش کن

قهرمان

بزدان بخش قهرمان - ۱۲۹۵



- ۱ - شود آیا .. ؟
- ۲ - وجیه الملهها
- ۳ - تسبیح
- ۴ - نغمه‌ی نگاه
- ۵ - رقص
- ۶ - مرغ دل
- ۷ - عالم دیوانگی
- ۸ - خواهش دل

شود آیا؟

کاین وطن جز وطن مردم اجبار نباشد
جز یکام دل یکمده ستمکار نباشد
بجز از ذلت و بدبختی و ادبار نباشد
هر که را سیم وزر و درهم و دینار نباشد
هیچ درمان بجز از مردن بیمار نباشد
آن بهشتی است که کس را بکسی کار نباشد
هیچکس را ز کسی زحمت و آزار نباشد
غم نباشد که دگر حاجت غمخوار نباشد
اینهمه زحمت و درد و غم و تیمار نباشد
هیچکس نیز بدوش دگری بار نباشد
اثری زین دو درین ملک پدیدار نباشد
دزدی و رشوه خوری رایج بازار نباشد
رند سجاده کش و شیخ زیساکار نباشد
حاجت نایفه و منجی و معمار نباشد؟
احتیاجی بطبییب و به پرستار نباشد
زیر چنگال فلان جانی خونخوار نباشد
هر زمان کله خری فاعل مختار نباشد
دست هر ناکس شیداد و لنگار نباشد
روش و نظم دگر رهبر افکار نباشد
اینهمه فرق میان من و سرکار نباشد
صنعت و علم و هنر نیز چنین خوار نباشد
ترسی از مدعیان پس دیوار نباشد
معدتی نیز عمل باشد و گفتار نباشد
دردهایبست که شایسته‌ی اظهار نباشد
همه خوابند و یکی زینهمه بیدار نباشد
لاجرم هیچ نمی‌تهد و هشیار نباشد

در وطن ماندن ازین بیش سزاوار نباشد
طرفه‌ملکی است که گردیدن سالومه و روزش
به‌رهی نه دهم مردم بیچاره درین جا
حق آزادی و حق طلب علم ندارد
ور دچار مرضی شخص فقیری شود اینجا
شود آیا که نمیریم و به بینیم که ایران
هیچ يك از دگری صدمه و بیداد نیبند
فقر نبود که دگر مردم محتاج بیسای
مفلسان را دگر اندر طلب لقمه‌ی نانی
هر کسی در خور سعی و عملش مزد بگیرد
چه گدایان سیه بخت و چه ملیونرتنبل
راشی و مرثی و دزد و رباخوار نماند
چاپلوسی و رباکاری و تدلیس برافند
بود آیا که دگر کشور ویرانی ما را
مرض میهن دلخسته شفا یابد و اورا
تا دگر ملت نفرین شده هر لحظه بنامی
دولتی باشد و قانونی و نظمی و حسابی
سر نوشت وطن و مردم حیرت‌زده‌ی او
جز مساوات و جز آزادی و همکاری مطلق
امتیاز طبقاتی ز میان خیزد و دیگر
رنجیر اینهمه در آتش بیداد نسوزد
فکر و نطق و قلم از قیدرها گردد و دیگر
تا که بوده است سخن بوده و کردار نبوده
چه بگویم که من غم‌زده را دردل خونین
غافلست آنهمه این ملت بیچاره که گویی
کیچ نادانی و بیماری و فقرست و فلاکت

روزگاری گذرد بر سر این قوم که یا رب هیچ قومی بچنین روز گرفتار نباشد

«قهرمان» قصه‌ای این غصه و این خون جگر را

بارها گفته‌ای و حاجت تکرار نباشد *

۱۳۲۳

وجیه‌الملله‌ها

قصه‌ها دارم بیاد
ای رفیقان وای وداد
خیری این ملت ندید
رفت این کشور بیاد
ناز ایشان را خرید
تا باین روز افتاد
ننگری چیز دگر
جز لجاج و جز عناد
بیشتر دارد و قوف
مادر مشدی عباد
صد برابر به‌ترست
خولی و ابن زیاد
افضلند و ارجحند
عامیان بی‌سواد
هست نفعش بیشتر
هر نبات و هر جماد
چون حمایت میکنند
دشمنان بد نهاد
نوکر بیگانه‌اند
بر نمی‌آید مراد
خائن خیره سریست
دور باید شد زیاد
در همه جا دیده‌است
امثال و انقیاد

قصه‌ها دارم بیاد از این وجیه‌الملله‌ها
ای رفیقان وای وداد از این وجیه‌الملله‌ها
زین وجیه‌الملله‌ها ایران بجز ذلت ندید
رفت این کشور بیاد از این وجیه‌الملله‌ها
هر چه ایرانی ازین پیرنک و بوها عشوه دید
تا باین روز افتاد از این وجیه‌الملله‌ها
چون بشرح حال آقا-ایان بیندازی نظر
جز لجاج و جز عناد از این وجیه‌الملله‌ها
گر سیاست هست اشکی جاری و قلبی رئوف
مادر مشدی عباد از این وجیه‌الملله‌ها
از وجاهت گر مراد این عشوه‌ی ننگ آورست
خولی و ابن زیاد از این وجیه‌الملله‌ها
در نگهداری عرض ملک و ملت اصلحند
عامیان بی‌سواد از این وجیه‌الملله‌ها
از برای توده‌ی زحمتکش خونین جگر
هر نبات و هر جماد از این وجیه‌الملله‌ها
بیخود و بیهوده ناز بی نهایت میکنند
دشمنان بد نهاد از این وجیه‌الملله‌ها
جملگی شان مایه‌ی ویرانی این خاها‌اند
بر نمی‌آید مراد از این وجیه‌الملله‌ها
هر یکی در قلن خود سید... دیگرست
دور باید شد زیاد از این وجیه‌الملله‌ها
ارتجاع سفله پرور تا بخود جنبیده است
امثال و انقیاد از این وجیه‌الملله‌ها

میکنند زینان دفاع
 داد ازان مادر که زاد
 لاجرم آورده بار
 بیشمار و بیمداد
 پس نمود از گاه پر
 ساخت خیک پر زباد
 داشت در موزه نگاه
 شیشه‌های پر رماد
 گرچه خیلی دیر شد
 کرد سلب اعتماد
 بر علیه بندگی
 کرد دایم انتقاد
 دیماه ۱۳۲۳

بیجهت نبود که در هر عصر و عهدی ارتجاع
 داد ازان مادر که زاد از این وجیه المله‌ها
 چونکه ایران بار رژیم ارتجاعش بوده کار
 بیشمار و بیمداد از این وجیه المله‌ها
 پوست باید کند ازین بی خاصیت‌های نثر
 ساخت خیک پر زباد از این وجیه المله‌ها
 یک بیک را سوخت باید لاشه با نفت سیاه
 شیشه‌های پر رماد از این وجیه المله‌ها
 عاقبت این ملت لاشه پرست آژیر شد
 کرد سلب اعتماد از این وجیه المله‌ها
 زین سپس باید بدون خجالت و شرمندگی
 کرد دایم انتقاد از این وجیه المله‌ها

تسبیح

دیشب ای تسبیح من رفتی. چرا رفتی کجا رفتی؟
 از بر من چون نسیم صبح و چون باد صبا رفتی
 خامش و آهسته و آرام و نرم و بی صدا رفتی

عمر من بودی مگر جانا که بی آواز پا رفتی ؟
 وای تسبیح من چرا رفتی کججا رفتی ؟
 گر بگویم من که یاری جز تو دارم جز تو یارم کو؟
 ور بگویم غمگساری جز تو دارم غمگسارم کو؟
 ور تو پنداری نکاری جز تو من دارم نگارم کو؟

بی سبب جانا چرا رنجیدی و از نزد ما رفتی ؟
 وای تسبیح من چرا رفتی کججا رفتی ؟
 هشت ماه هر جا که بودم مونس و یارم تو بودی تو
 اندرین مدت خدا داند که غمخوارم تو بودی تو
 روز و شب هم صحبت و یار وفادارم تو بودی تو

با وفا یارم چرا همراه یار بی وفا رفتی ؟
 وای تسبیح من چرا رفتی کججا رفتی ؟

یاد داری روزهایی را که با من همسفر بودی ؟

من ترا بودم هوادار و تو از من باخبر بودی ؟

هر کجا بودم تو از هر کس بمن نزدیکتر بودی ؟

از وفاداران چه بد دیدی که با اهل جفا رفتی ؟

وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

هشت مه تسبیح جان من ، ترا من حرز جان کردم

و ندربین مدت ترا از چشم بدخواهان نهان کردم

در وفاداری عزیزم چند ماهت امتحان کردم

آشنای من ! چرا با مردم نا آشنا رفتی ؟

وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

تا تو رفتی از برم درپیش من خالیت جای تو

بیقرار می کند هر شب دل زارم برای تو

تو مگر گاهی که گردید آن جفا جو کهر بای تو ؟

یا مگر آهن بدی کاندر پی آهن ربا رفتی ؟

وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

خود تو میدانی که عهد من چه و پیمان من چبود

آرزویم چیست ، امیدم چه و ارمان من چبود

انتظارات دل و جان من از جانان من چبود

هدهد من گشته ای شاید که تا شهر سبا رفتی ؟

وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

آگهی تسبیح جان من ! تو از مهر وفای من

با خبر هستی ز اسرار ضمیر با صفای من

خوب آگاهی ز اسرار دل و از ماجرای من

پیش او شاید برای گفتن این ماجرا رفتی

وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

دیده بودی من پریشان و فکار و زار و بیمار

چند سالی هست در بیماری عشقی گرفتارم

دردمندم ، بی طبیبم ، بی دوایم ، بی پرستارم

بهر درد من منکر جاننا بدنبال دوا رفتی

وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

حود گمان بردی که آنجا از پلاها در پناهی تو

رفتی و بهر خلاص خود نداری ، هیچ راهی تو
ور تو پنداری که آنجا خوشتری ، در اشتباهی تو

در خیال خام خود آرام جانم بر خطا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟
غافل آن دلبر رعنائی شوخ مجلس آرا را
کرده پنهان زیر پستانش دلی چون سنگ خار را
هیچ نشناسد دلش آئین انصاف و مدارا را

بس خطا کردی که پیش دلبری پر ادعا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟
آنکه قدر دل نداند قدر تسبیحی چه میداند ؟
این پریروی جفا چو قدر دانی از تو نتواند
آه اگر جانانه‌ی من ، جان تو در بند او ماند !

عاقبت جانایای خود سوی مرگ و فنا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟
یاد آن شبها که در تنهایی من همدم بودی
در نگهداری راز من یگانه محرم بودی
مونس بودی ، رفیق شادی و یار غم بودی

یاد با آنشب که بی من همراه آن دلبر با رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟
یاد باد آن چهره‌ی زیبا و رنگ آتشین تو !
و آن کشیده پندشیک قرمز ابریشمین تو !
کیما بودی تو ، جان قربان شکل نازنین تو ؟

حیف پیش آنکه می‌نشناخت قدر کیما رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟
ایخوش آنروزی که باز آئی بدستم ایخوش آنروزم !
باز بینم من هم آواز تو هستم ایخوش آنروزم !
وز تماشایت خوش و خندان و مستم ایخوش آنروزم !

جان من بهر خدا باز اگر از بهر خدا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجــا رفتی ؟

در فراقم بیقراری کن عزیزم بیقراری کن !
 با زبان بیزبانی روز و شب را آم وزارت کن !
 خوبشتن را از کف نامهربان یارم فراری کن !

پس بیا بامن بگو کانشب چرا از من جدا رفتی ؟
 وای تسبیحم چرا رفتی کجـا رفتی ؟
 وای تسبیحم چرا رفتی کجـا رفتی ؟

ننمهی نگاه

در نگاه تو عالمی دیدم
 شوری و عشقی و غمی دیدم

دیشب ای نازنین مه سیمای
 در نگاه خموش و تبادارت

*

نگهی پر زناز و شرم و غرور
 ناز و شرم و غرور پیشین دور

پیش ازین چشم دلربای تو داشت
 لیک دوش از نگاه چشم تو بود

*

هرگز این شور و سوز و حال نداشت
 اینهمه جذبه و جمال نداشت

دیده بودم بسی نگاه ترا
 داشت گیرندگی و گرمی لیک

*

زیر پیشانی بلفند سپید
 زیر تابنده پرتو خورشید

دیدم آندیدگان وهم انگیـز
 چون دو دریای ژرف بی آرام

*

روی امواج نقره فام زلال
 من دروخوانده نقش ماضی و حال

مانده جامی جهان نما لفظان
 مردم دیده‌ی تو بود آن جام

*

من چها خواندم و چها دیدم
 گوهر اشك پر بها دیدم

خود چگویم که در نگاه تو دوش
 قصه‌ی درد جانگزا خواندم

*

شده یکجا فشرده در نگهی
 بگشاید سوی نجات رمی

یک جهان روح ذوق و بهر و صفا
 مگر از مجلس رسوم و قیود

*

روح آزاده بی رهائی جوی
بزبان نکه در پناه گوی

شده زندانی علایق خویش
نازنینی برین امارت تن

*

آتش سرد و شعله بی خاموش
وام داده است گرمی از آغوش

گشته در تنگنای سینه‌ی دلی
بس به مشق فسرده و دل سرد

*

آتش مرده زیر سرپوشی
بر مزاری به مشق خاموشی

مانده از کاروان رفته‌ی عشق
دیده بی عشق جو، نگاه غمش

*

زین دل درد و عیش تلخ کسل
آرزو مند رنج بنسب کسل

خاطری مهرجوی و عشق پرست
خسته از آسایش مقید خویش

*

همدم دیو سیرتان و ددان
رنجه از بددلان و بیخردان

آسمانی فرشته‌ی معصوم
دل پاکی و جان با خردی

*

زخم چشمان هرزه و نا پاک
زان نکه‌های شوخ شهوتناک

کرده روحی لطیف رامجروح
بر لبی سایه‌ی تبسم خشم

*

پیکری در کمال رعنائی
درک آن شاهکار زیبائی

کرده جلب نگاه بلهوسان
لیک ننموده هیچ دیده هنوز

*

محو زیبائی تن و بدنو
غیره در گیسوان پر شکنی

چشم صورت پرست شهوت جوی
غافل از جلوه‌ی عواطف پاک

*

پیش دل گشته حایلی از نور
غافل از گنج و خیره در گنجور

سینه‌ی تابناک و عشق انگیز
چشم نا محرمات ظاهر بین

*

جمبه را کرده غرق بوسه‌ی ناز
پرزنان بر فراز گوهر راز

کودکی جسته جمبه‌ی از عاج
مانده پسرانه‌ی ظریف درو

*

سالها مانده/ نا شناس و غریب

روح تنهای آشنا جویسی

ره بدرش نجسته هیچ طیب

پی بکنهش نبرده هیچ رفیق

*

ناله ها کرده بی کشیدن آه
حاسد و بد گمان نجویدرا

گریه ها کرده بی فشاندن اشک
تا بسوز درون و راز دلش

*

اشک سوزان وآه آتش زای
آتش تن گداز و جانفرسای

بسکه در سینه ی فسرده نهفت
عاقبت سر زد از درون دلش

*

خفته بر بستر یست بیماری
جان سوزان و جسم بیداری

اینک آشفته روح و تافته دل
که بصد خون دل فراهم کرد

*

در سکوت عمیق و تیره ی شب

در محیطی خموش و خالی و امن

کرده روشن درون سینه ی سرد

آتش عشق را بشعله ی تب

روشنی

اساس ساده پی گردید بر پا
سرور و سوری و عیش و نشاطی
صفای بود و وفا و مهربانی
تمام میهمانان شاد و خندان
که مدعوین صاحبخانه بودند
خصوصا دخترانی روحپرور
بحسن و دلیری ماه تمامی
نکواندام و خوش سیم و خوشخوی
که نه بسیار لاغر بود نه چاق
چنان کامروزه عاشقانه طالب
فرشته صورتی شاعر پسندی
نگاری، ماهروی، مشکویی
ملوسی، دلنریبی، شوخ و شنکی
نگاهش آفت دلهای عشاق

شی بزم نشاطی شد مهیا
مهیا شد بساط انبساطی
در آن بزم نشاط و شادمانی
مروسی بود و جشن عقد بندان
جوانانی در آن کاشانه بودند
زن و مرد و پسر بودند و دختر
بیوزنه دختری دفیروزه، نامی
مهمین دوشیزه ترکی پاریس گوی
میان دختران بود این صنم طاق
قدش موزون و اندامش مناسب
ظریفی خوش ادایی نوشخندی
پتی، خوبی، دلارامی، نکویی
لطیفی، خوشگلی، شوخی، قشنگی
سپه چشمش بلای جان مشتاق

سهی بالا مهی ، شیرین زبانی
 که رنگ خون قلب عاشقان داشت
 که هم خوشدوز بود و هم مدوشیک
 که معمول لباس شب چنین بود
 که گفتی برف را آغشته باخون
 که زین بهتر کسی بازو ندیده
 ز روی ناف او تا زیر زانو

پریرو دلبری شکر دهانی
 بتن پیراهنی از پرنیان داشت
 لباسی نیمه روشن نیمه تاریک
 برسم تازه کوتاه آستین بود
 برهنه با زوان افکنده بیرون
 سفید و صاف و مقبول و کشیده
 رسیده دامن آن ماه بانو

*

معمایی ز اسرار جهان بود
 که بتواند معما حل نمودن
 معمایی چنین را حل نماید

بزیر دامنش رازی نهان بود
 کسی این را ز بتواند گشودن
 خوش آنکس کاین چنین رازی گشاید

*

که تا باشد بدیدن دیده را تاب
 هزاران نکته و حرف و سخن بود
 نهان در زیر جوراب فرنگی
 فتاده حلقه حلقه بر سر دوش
 چو اسرار طبیعت تاب در تاب
 که یک مو نقص در زلفش نبده هیچ

نهفته ساق پا در زیر جوراب
 ز جورابش که هم رنگ بدن بود
 شده ماهیچه ای با آن قشنگی
 گذشته گیسوانش از بنا گوش
 چه گیسویی نه بیدار و نه در خواب
 مرتب ، شانه کرده پیچ در پیچ

*

که می باید سخن کوتاه کردن
 ولیکن غیر ازینهم کار دارم
 همان چیزی که دل خواهد همان بود

نخواهم وصف روی ماه کردن
 آگسیر چه گفتنی بسیار دارم
 سراپا عشق و شور و روح و جان بود

*

بزد دستی و پیراهن بیار است
 که این غنچه و دلال او مرا گشت
 نگه کرد و سری جنباند و خندید
 به شیرین کاری و صنعت نمایشی
 که اطوارش نه کم بود و نه افزون
 که در رقصش نبودی ذره بی نقص
 نشان می داد طرز رقص عالی
 متین و ساده و معقول و خونرسد

غرض کز بهر رقص از جای برخاست
 سرگیسو به هم زد با سرانگشت
 خجل شد چون که در اطرافیان دید
 به خوش رقصی و ناز و خوش ادایی
 چنان رقص مناسب کرد و موزون
 چنان چالاک و ماهر بود در رقص
 به نوك هر دو پا بر روی قالی
 به آهنگ پیا نورقص می کرد

چنان فوری عوض می کرد جا را
بهر پایی هزاران بوسه دادی
بطنازی تکان دادی کمر را
که ما را ریشه ها افتاد بر جان
نگاه خنده ی زبیده یی داشت
که مفهومش نشد معلوم بر ما
غرور و شهوت و ناز و حیا داشت
چنان کت دل بخواد خوب رقصید

چنان آهسته بر می داشت پا را
که گرد زیر پایش دل فنادی
بناز و عشوه کج می کرد سر را
چنانش هر دو پستان بود لرزان
نگه می کرد و بر لب خنده یی داشت
نگاهش پر لعل بود و معما
نگاهی دلغریب و دلربا داشت
خلاصه آنکه بس مطلوب رقصید

*

بوصف رقص آن یسار دلارا
ز احساسات ما قدری بداند
سراپا محو آن اندام و آن تن
اگر خوب بدم ، اینم که هستم
یقیناً در دلت امید واری
خدا چون خوشگلان را دوست دارد

از آن گفتم من این اشعار شیوا
که چون آن دلبر رعنا بخواند
در آن محفل همین من بودم و من
چه سازم شاعرم زیبا پرستم
تو هم ای مایه ی امید واری
یقین دارم امیدت را برآرد

بعد

در این فکر و در این اندیشه بودم
یکی را نا مزد دارد فلانی
فلانی هم بلی گفته است و آری
همین هفته ست جشن عقد بندان ،
چه خوشبخت است شویی کو گرفته
عزیز من نگار خوشگل من
ز صدها بلبلان دل می ربودی
حساب بلبل بیچاره شد پاک
چرا از عاشقانت میگریزی
هنوزت نو بهار زندگانی ست
زمان عشوه و طنز بازی تست
بعاشقت جفا ها می نمودی
خریداران تو بودند بسیار

من این اشعار شیوا می سرودم
حریفی گفت با مخلص : که دانی
جوانی کرده از وی خواستگاری
بر غم آنف مشتاقان و رندان
یقینم شد که یارو شو گرفته
ولی ای مونس جان و دل من
تو در باغ و جاهت غنچه بودی
کنون گل گشتی و دامن زدی چاک
هنوز از عمر تو نگذشته چیزی
هنوزت اول عمر و جوانی ست
هنوز آغاز عاشق بازی تست
تو باید ، تازه ، دلها می ربودی
نه تنها يك نفر بودت خریدار

دل تو سیر شد از زندگانی
اسیر و بنده‌ی یارو نمودی !
ولیکن هرچه کردی زود کردی
نباید حبس شد در خانه‌ی شو
که چندین آرزوی شوهرت هست ؟
که می‌ترسی بمانی بخت بسته !
پس ایشان و فقیر و تنگدستی
بنا کامی و گمنامی بمیری ! ؟
درینا زود شوهر کردی ای ماه
که دلها بودی از دست غمت ریش
که هر کس داشت با کار تو کاری
که خوبان را همواره می‌پرستند
اگر دو شیشه‌ی یاد رخانه‌ی شوست
که شاعر عاشق حسن و جمال است
مدیر و خانم مشکوی او بی
نشیند صبح تا شب در بر تو
که با «فیروزه» می‌باشد شب و روز
که بی‌فریاد و آه و ناله واشک
به این مفتی به وصل تو رسیده
به مشتی پول از بابا خریدت
و یا يك قطره اشکی بر فشانند
بزور پول کار خویش را کرد
به خانه همسری مقبول دارد
زنان و دختران را می‌فروشدند
که او را چون بدل فیروزه انگاشت
به اندك مایه‌یی از کف نهادش
نگهداری ازو، کی میتواندست
نگهداری تو مشکل نمودش
بر او دشوار گردد زندگانی
به پیش‌داز، افکنند این جگر بند
خریدارش کم و دختر زیاد است

چرا ایمه در آغاز جوانی
خودت را پای بند شو نمودی !
نمیگویم زبان یا سود کردی
در آغاز جوانی ، ای پریرو
مگر موی سپیدی بر سرت هست
غبار پیریت کسر سر نشسته !
مگر بی صاحب و بی سرپرستی
که ترسیدی اگر شوهر نگیری
ترا عمر جوانی بود کوتاه
تو دیگر نیستی ، دوشیزه‌ی پیش
گذشت آن دوره و آن روزگاری
فقط عشاق شاعر پیشه هستند
دلارامی که چون فیروزه نیکوست
بهر صورت پسند اهل حال است
خوشا مردی که توانوی او بی
نکو بخت آنکه باشد همسر تو
کسی را طالع و بخت است پیروز
من ایمه می‌برم برشوی تورشك
نه عاشق گشته نه هجران کشیده
پسندیدت همان روزی که دیدت
بدون آنکه شب بیدار ماند
ترا از چنك با بایت در آورد
بلی هر کس دوشاهی پول دارد
به گیتی مردمی با عقل و هوشند
پدر جان تو هم ، فیروزه‌یی داشت
به کمتر قیمتی از دست دادش
کسی کو قدر این گوهر ندانست
یقین کن دزد و رهن بیم بودش
گمان می‌کرد اگر در خانه‌مانی
بناچار از تو و مهر تو دل کند
کنون بازار دخترها کساد است

متاعی را که کم باشد خریدار
کسی کو تاجر و کاسب مآب است
ولی جنس تو خود جنس دگر بود
تو یکتا ماه معین الدوله ، بودی
بعمری مادری ماهی بزیسد
تو از اجناس ممنوع الورودی
درینا مردمان لا ابالا
گمانم ای بت نیکو شمایل
پر پرو مطالب شوی جوان است
رفیقان تو، يك يك رخت بستند
تو تنها ماندی و آخر بنا چار
در انگشت تو شد آن حلقه ی زر
عروسی کردی و شد خاطرت شاد
ازین پس هردو باهم شاد باشید

بهر کس خواست بفروشدن تجارت
بنکر جمع و تفریق حساب است
ازین اجناس فعلی خویش بود
که اهرسنگدل ، دل میر بودی
یکی چون تو و ز عشق آباد ، آید
سرا پادخل و نفع و ربح و سودی
نمیدانند قدس جنس عالی
خودت بودی باین اقدام مایل
که این خود اید آل دختران است
همه در سایه ی شوهر نشستند
رضا گشنی و تن دادی باین کار
دلیل اینکه خانم کرده شوهر
خوشا حال عروس و حال داماد
ذقید رنج و غم آزاد باشید

قرار عیش جاویدان ببندید

بگوئید و بر قصد و بختید

مرغ دل

من نه آنم که روم جز تو پی یار دگر
غیر چشم سبخت خاطر ما را نفریفت
نیست بیچاره تر از مرغ دل خسته ما
بعد صد بار که از کوی تو رانند مرا
هر چه آزار کنی بادل آزرده ی من
از پی مصلحتی هست جفا کاری تو

یا بغیر از تو شوم طالب دلدار دگر
چشم مست دگر و نرگس بیمار دگر
در خم طره ی زلف تو گرفتار دگر
باز عزم سر کوی تو کنم بار دگر
میکند بار دگر خواهش آزار دگر
ورنه حاشا که بود چون تو وفادار دگر

«قهرمان» جز تو و عشق تو خدا میداند

نیست در فکر نگار دگر و کار دگر

عالم دیوانگی

دانی که چیست عقل ؟ خریای در گلی
یکجند لاف دانش و عقل و خرد ز بیم

وین خر نمیرساند باری بمنزلی
وز عقل هرزه گردندیدیم حاصلی

دیوانه شو و گرنه بجان و سرت قسم
گر ناخدا نداشته باشد کمی جنون
حق داری از ملامت دیوانگان کنی
خوش عالمی است عالم دیوانگی اگر
گاهی سری بخلوت دیوانگان یزن
کامل تراز تو نیست کسی و قهرمان که تو
دیوانه بی و عاشقی دمست و بیدلی

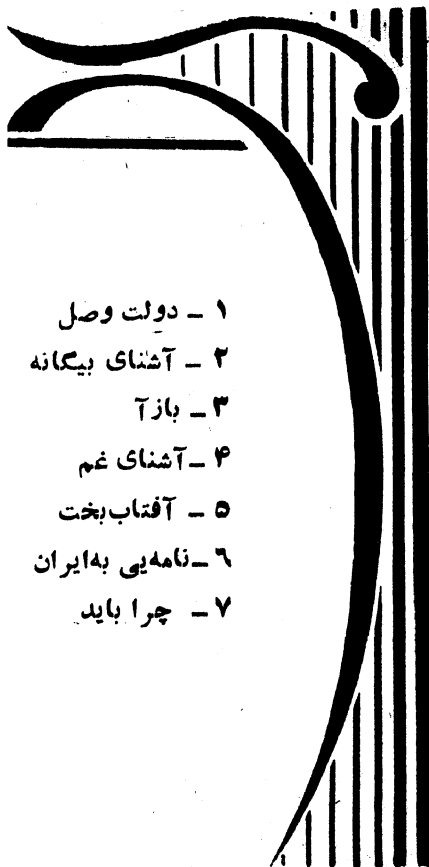
خوارش دل

بمان ای شب که تاریکی و بیداری دلم خواهد
بیا ای غم بیای مونس شبهای تار من
بسوزای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
خدا را ای عزیز جان نگاهم کن نگاهم کن
برنجان و بنالانم ، بگریان و بسوزانم
کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیدردان
غم عشقی کرامت کرده بی جان و دل مارا
رهائی جستم از هر قید و آزادی زهر بندی
برو ایمه که اندوه شب تاری دلم خواهد
که امشب از تو هم دردی و هم کاری دلم خواهد
بکاه ای تن که درنجوری و بیماری دلم خواهد
که از تیرنگاهت ضربتی کاری دلم خواهد
که سوز و اشک و آه و ناله وزاری دلم خواهد
که من دنیای دردم ، عاشق آزاری دلم خواهد
که حق نشناسم از یک ذره غم خواری دلم خواهد
ولی در بند گیسویت گرفتاری دلم خواهد

بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
زهر چاندن در دو عالم هست بیزاری دلم خواهد

تفضلی

تقی - تفضلی ۱۲۹۶



- ۱ - دولت وصل
- ۲ - آشنای بیگانه
- ۳ - باز آ
- ۴ - آشنای غم
- ۵ - آفتاب بخت
- ۶ - نامه‌ی به ایران
- ۷ - چرا باید

دوات وصل

مژده ای دل که زره آن مه تابان آمد
دل زشادی ببرد رقص کنان تا برماه
آمد آن ماه و دلم شاد شد ازدولت وصل
در دورنجی که زهجران بدلم خانه گرفت
دگرم دیده ی گریان و دل نالان نیست
خرمن نور برون میزد دوش از درو بام
دوش چون از سر زلف تو گذر داشت نسیم
دیگر از بخت چه خواهم که پس از درو فراق
نسبت دولت وصل آمد و جانان آمد

آشنای بیگانه

بیا دلبر را بیوفائی مکن
شدم آشنای تو با من بساز
تو پروانه جان منی هم چو شمع
چو دادم دل از کف مسوزان مرا
بسر پنجه ی جور، عاشق کشی
اگر چه بتان بیوفائی کنند
تو ای مهربان بیوفائی مکن

باز آ

تا ای مه من رفتی ز برم
زینسان که جفا در هجر کشم
سوز دلت از افتد نظری
ای همدم دل ای مونس چان
آخر چه شود کز روی وفا
خواهم که شبی بر حلقه زنی
با روی تو ای مه طلعت من

خونابه چکد از چشم ترم
ترسم ز غمت جان در نبرام
بر رنگ رخ مانند زرم
ای تاج سرم نور بصرم
یکبار دگر آئی ز دم
در باز کنم آئی بپر
ساید بفلک از فخر سرم

بی روی توای خورشید رخم از خاک سیه من تیره ترم
دانی که مرا اندر شب و روز جز عشق تو نیست کاری دگر
رحم آر بمن چون نیست مرا جز تو بجهان یاری دگر

باز آ صنما تا از سر شوق
اندر قدمت من جان سپرم

آشنای فم

زبس با این دل غم دیده سنگین دل جفا کردی ز پا افتادم و از بار غم، پشتم دوتا کردی
چه لطف و مهر بانیه باغیار از تو من دیدم چه جو رو سردی و نامهربانیه با ما کردی
اگر چه سوختی جانم ز جانت دوست تر دارم نکردی بر دل مجروح من رحمی خطا کردی
من افسرده دل کی با غم عشق آشنا بودم توام دیوانه کردی با غم عشق آشنا کردی
چو قدر دولت روز وصال را ندانستم بشام تیره ی جانسوز هجرم مبتلا کردی
تن بیمار ورنجور مرا جانا تو جان بودی چرا رفتی میان جان و تن از هم جدا کردی

بیا کز شوق در پای تو جان خود برافشانم
خوش آن دم که باز آیی و بینم من وفا کردی

آفتاب بخت

سروکارم فناد از بخت بد با شوخ عیاری که از هر تار مویش با دلی دارد سروکاری
جفا و جورها دیدم بسی ، مهر و وفا کردم بسنگین دل موی نامهربان یاری جفاکاری
تو زاول بی وفا بودی و من ساده دل و مجنون چنین پنداشتم با من سرمهر و وفا داری
دریغ از سیل اشکی کز غمت از دیده افشاندم ندارد پیش تو اشک روانم قدر و مقداری
دلم بیمار شد از غم توئی داروی درد من روا نبود که بگریزی دلم بیمار بگذاری
بشکر آنکه ای گل شاد و شادابی درین بستان نگر تا خاطر غمگین مسکینان نیازاری
اگر خوار تو گشتم می روم هرگز نمی مانم که بعد از عزت و حرمت نبینم ذلت و خواری
بیا ای بلبل عاشق جفای گل تحمل کن که در هر بوستان بنشسته بر پای گلی خاری

ندیدم در جهان جز غم ازین طالع که من دارم
خدا را کی بر آید آفتاب بخت بیعداری

نامه‌یی به ایران

عرضه می دار بیاران وطن این سخنم
ای خوشا نزهت جان بخش هوای وطنم
زانکه بیمارم و سر تا پا درد و محنم
که نباشد همه از مردی موئی بنتم
در جهان هیچ بود مردی اینسان که منم

ای صبا گر گذری جانب ایران وطنم
گو بیاران دلم از محنت بندگان گرفت
یا علی من بامید کرم آمدن ام
شاه مردانی و من از توجه طرفی بندم
عاشق و خسته و پژمرده و تب دار و ضعیف

*

لیک آن مرغ دل افسرده ی باغ و چمنم

دوستان گر نیم اندر خور شادی شما

چون بهار آید و نوگل بچمن باز شود

من بروی گل نو بلبل شیرین سخنم

چرا باید ...

من این را آزمودم با دود و درد
که همه بر روی ماهش غیبه می خورد
برفت و عاشق خود را رها کرد
مرا در دست جز آه و رخ زرد

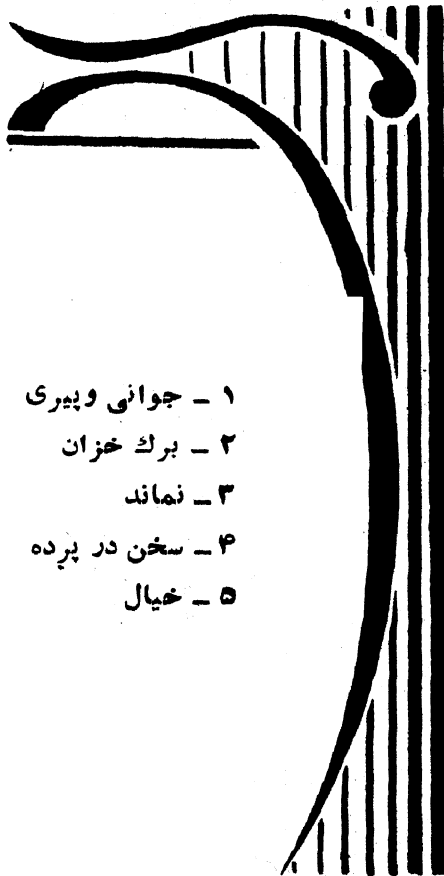
پری رویان عالم را وفا نیست
شدم عاشق بسرو ماهروئی
چو دیدم عاشق دلبسته ی خویش
کنون از یار و از عشقم نمایندست

دل از کف دادم و دیدم سزایش

چرا باید که دل از کف دهد مرد

نوح

نوح خراسانی ۱۲۹۶



- ۱ - جوانی و بیری
- ۲ - برك خزان
- ۳ - نماند
- ۴ - سخن در پرده
- ۵ - خیال

جوانی و ویری

بکرد من همه جا لاله بود و ریحان بود
 فنراز گل همه جا بلبل غزلخوان بود
 بشاخ، هر طرفی، مرغکی خوش الحان بود
 درخت نیز ز شوق وصال لرزان بود
 که پیش چشم جوان هر چه بود آسان بود
 دل از نسیم جوانی چو سبز بستان بود
 مرا نه جای بکنج سیاه زندان بود
 فرشته ام دل پر گنج را نگهبان بود
 بچشم هر چه فتادی چو صبح خندان بود
 عروس بخت، مرا بیدریغ مهمان بود
 کجا مرا خبر از دنج بود و حرمان بود
 که دوست هر چه تو گویی هزارچندان بود
 شراب روح جوانی و آب حیوان بود
 شراب پاک و مصفا چو آب رضوان بود
 دریغ در پی صبح وصال هجران بود
 بسا درخت که از جور باد عریان بود
 دریغ دور جوانی چو برق، يك آن بود
 مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
 خمیده قد من امروز همچو چوگان بود
 مرا ز خشم بسدل صد هزار توفان بود
 جهان همواره بچشم حکیم یکسان بود

خوش آن زمان که مراجای در گلستان بود
 بهر طرف که نظر کردمی گل و لاله
 سرود عشق و طرب میشنیدم از هر سو
 نسیم، بوسه فراوان ز روی گل میچید
 بهار بود و جوانی، نه محنت و سختی
 جوانی است که دل را چو باغ بکشاید
 فراخنای جهان بود دیدگاه، نظر
 خزینه‌ی دل شادم کجا تهی میگشت
 بگوش هر چه رسیدی بدیع و موزون بود
 نبود ساغر شادی بهیچ روز تهی
 نبود صورتم از خاک حزن گرد آلود
 ز دوست به نتوان یافت اندرین عالم
 شراب رنگ محبت بیزم ما میداد
 شراب رنگ پلیدی ز روح و تن می شست
 دریغ محفل ما دوستان پریشان شد
 دریغ دست تطاول دید جامه‌ی گل
 دریغ ساغر عیش و شباب خالی گشت
 مرا ز جور فلک چهره زعفرانی شد
 قد چو سرو من از بار غم دو تا گردید
 نسیم صلح ز بستان جان کناره گرفت
 جهان و چرخ و طبیعت یقین عوض نشود

برك خزان

که با خاک گلستان هم نشینی
 کنون با خاک و با گل تو قرینی
 کنون آواره در روی زمینی
 دگر دانم که آسایش نبینی

توای برک خزان چون من غمینی
 زمانی بر فراز شاخ بودی
 جداگشتی تو از اصل خودای برک
 ترا باد خزان هر سو کشاند

توهم چون من ندانی مقصد خویش
توهم چون من اسیر آن واینی
توهم دادی ز کف آزادی خویش
ترا گردون بخت افکند ای برک
ازینرو همچو من با او بکینی

نماید

افسوس و درد ! در بر ما محرمی نماید
دوران عشق و شادی و عشرت بسر رسید
باد خزان به غارت بستان و باغ رفت
توفان ظلم هستی ما را تباه کرد
رفتند دوستان وفا دار يك بيك
در هر خمی زلف تو صد دل اسیر گشت
دیگر برای این دل مسکین خمی نماید

سخن در پرده

میدوی چند پی بیهوده
دل غمگین به چه کارت آید
روح پاکی بتواند بخشد
برو اندر عقب راه نوی
سخنی گو که نگفته است کسی
هست در پرده سخن زیبا تر
سخن کامل باشد سخنی

جزریا در نظر نوح، بود
هر گناه دگری بخشوده

تخیال

چرا خواهم که امروز سر آید
همی خواهم که روز دیگر آید
که دایم میکنم من آرزویش
چرا پیوسته باشم فکر فردا
نیاشم راضی از امروز خود هیچ
چه می آرد مگر فردا برایم

چه تغییری دهد در هستی من
 بود امروز من فردای دیروز
 چو آمد در برم افسوس دیدم
 بود فردای من بیشک چو امروز
 همین رنج و همین اندیشه باقیست
 چرا آئنده نهرز و دلفریبست
 چرا هستی بود تاریک و مبهم
 خیال ای شاهباز شوق و امید
 خیال ای آفتاب عشق و مستی
 در باغ خوشی امروز بسته است
 ولی فردا ز ما پنهان کند رخ
 خیال ای آرزوهای فرح بخش
 خیال ای نغمه های نا شنیده
 خیال ای عشق من آزادی من
 خیال ای روشنی بخش وجودم
 خیال ای پیکر زیبای جادو

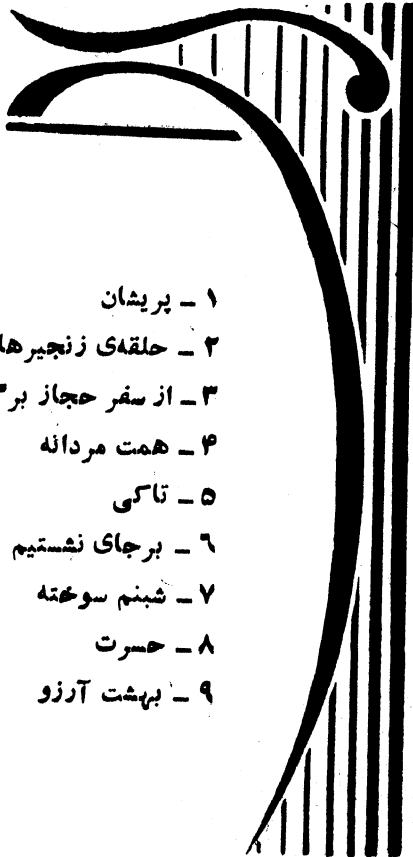
که از جان میکنم من آرزویش
 که مشتاقش بدم از جان و از دل
 که وهمی بود و نقشی بود باطل
 چرا بیهوده آنرا خواستارم
 چرا پس من چنین امیدوارم
 چرا خواب و خیال اینسان دلاراست
 چرا هر چیز ناپیداست زیباست
 چه دنیاها که زیر پر گرفتگی
 چه عالم ها که سر تا سر گرفتگی
 کلیدش بیگمان در دست فرداست
 از اینرود دلفریب و نهرز و زیباست
 خیال ای غنچه های نا شکفته!
 خیال ای داستانهای نگفته!
 خیال ای مونس شبهای تارم
 بغیر از تو دگر یاری ندارم
 تو هرگز جامه ای هستی نبوشی

ندیده کس رخ افسونگرت را

تو با ما خاکیان پاده ننوشی

کمال

احمد کمالپور - ۱۲۹۷



- ۱ - پریشان
- ۲ - حلقه‌ی زنجیرها
- ۳ - از سفر حجاز برگشته
- ۴ - همت مردانه
- ۵ - تاکی
- ۶ - برجای نشستیم ...
- ۷ - شبنم سوخته
- ۸ - حسرت
- ۹ - بهشت آرزو

پربشان

وز کرده‌ی خویشتن غمینم
 با انده و درد همنشینم
 با روز و شب سیه قرینم
 تپیا خور پای آن و اینم
 گرگان بدرند پوستیم
 نی مالک خانه و زمینم
 چین است فتاده بر چینم
 مهر است همیشه فردینم
 رنج است خزیده بر یمینم
 گرک است نشسته در کمینم
 گویم که بروز وabisim
 بسته است چرا کمر بکینم
 با پاکی و راستی عجبیم
 هنگام سرور دل نشینم
 در حلقه‌ی عشق چون نگینم
 وز خرمن نظم خوشه چینم
 بهنی بسخن اگر چنینم
 گویند هزار آفرینم
 با این همه خسته و حزینم
 این شمر چو شهد و انگبینم
 کافکنده یی از نظر چنینم
 چندین چه کنی چنین غمینم
 از بخت منست و بر یقینم
 گنجم که بگو شه یی دقینم
 کافتا ده پیندی آهینم
 تقدیر برای دور بینم

از عمر گذشته شرمکینم
 با حسرت و رنج همنانم
 با طالع شوم همقرانم
 بازیچه‌ی دست این و آنم
 زندان ببرد تا کلامم
 نی صاحب رتبه و مقامم
 خونست دویده بر عذارم
 زرد است همساره لاله زارم
 درد است نهفته در - یسارم
 مرک است فتاده در قفایم
 هر روز که خور کشد سرازرق
 این گوژ که بود می نندانم
 من کز فن و مکر بر کنارم
 در روز نبرد جان شکارم
 در محفل حال چون نشاطم
 از سفره‌ی نثر ریزه خوارم
 پرورده‌ی خاک پاک توسم
 بر خوانم اگر چکامه‌یی چند
 با این همه مستمند و زارم
 نی آب شود مرا و نی نان
 ای چرخ چه دیده‌ی توازمن
 چندین چه دهی چنان عذابم
 نی نی گنه از تو نیست ای چرخ
 داند در این خراب آباد
 بیرون شدن از بلا نندانم
 بس رای زدم بکار و خندید

نادیده گرفته شد کمالم
 کهنه ست از آنکه آستینم

حلقه‌ی زنجیرها

شد گره فریاد من از خشم من در نای من
 رنگ بی رنگی نمودار است از سیمای من
 گر چه نا پیداست اندوه دل در وای من
 خشک شد کانون اشک از آتش زای من
 به که خود هرگز نبیند دیده‌ی بینای من
 مرک به از ننگ باشد پیش استغفای من
 نیست جز خاکستری افسرده پادفرای من
 زرد شد از تشنه کامی حاصل صحرای من
 نیست در این تنگنای خاکدان ماوای من
 می نگرود پست هرگز همت والای من
 بس بود خود کک گوهر زای من کالای من
 کی توانی بازگیری طبع چون دریای من
 جامه‌ی ذلت نباید راست بر بالای من
 جای دارد گریبالد بر چو من ابزای من
 استوارم این من و این عهد پاپرجای من
 شکوه هرگز نشنود گوش کس از لبهای من
 تاجه خواهد کرد این فرتوت با فردای من
 از شراب لعل گون بادا تهی مینای من
 میروم ، وز ره نماند پای ره پیمای من
 بس گهرها جوشد از دریای گوهرزای من
 خود بپایان میرسد ، آخر شب یلدای من
 باز گویم تا رسد بر گوشهای آوای من
 خیرتی دارند از گفتار بی پروای من

از درون سینه می ناید برون آوای من
 روزگار تیره‌ی اندوه بار من مپرس
 میتوانی دید در سیمای من آثار رنج
 خون بجای اشک میباشد فشاندن ایدریغ
 چشم بر هر جا گشایم تیرگی در تیرگی ست
 بس گران آید مرا از سفله یاری خاستن
 شمع راه دیگران بودم زمانی ایدریغ
 بود صحرای وسیع فکر من چون برفراز
 همچو شاهین زیر پر خواهم فزای بیکران
 سد راه بی نیازان کی شود درماندگی
 گر ز کف بگرفته‌ی سرمایه‌ام را باک نیست
 خود گر فتم خامه بتوانی گرفت از دست من
 تن به بیدردی نخواهم داد چون نابخردان
 ایستادم چون نیا مردانه در میدان خصم
 بسته‌ام پیمان نبیوندم بس دشمن تا بمرک
 حلقه‌ی زنجیرها هر چند گردد تنگ تر
 زنده‌ام امروز در این دهر با امید و بیم
 پر بود تا ساغر غارتگران از خون خلق
 پای بر فرمان همت ، عقل در دامان صبر
 چون صدف گر بسته‌ام لب از سخن در این محیط
 از افق سرمیکشد خورشید خون آلود صبح
 کفنتی بسیار دارم گر مرا باشد مجال
 مردمی آزاده و آگاه از فضل و کمال

آنچنان گفتم که استادان پیشین گفته‌اند

تا کرا افتد پسند این جامه‌ی شبوای من

از سفر حجاز برگشته ...

با کبر و غرور و ناز برگشته
پاسخ نشنیده باز برگشته
بی توشه و برك و ساز برگشته
بی روزه و بی نماز برگشته
با شهرت و امتیاز برگشته
چون آمده از فراز برگشته
با خدعه و حرص و آزر برگشته
وحشت زده تر کتاز برگشته
بندی نکرفته باز برگشته
بامدرک و با جواز برگشته
با آرزوی دراز برگشته
پیدا است که بی نیاز برگشته
کز درگه کار ساز برگشته
زیرا زحریم داز برگشته
چون گرسنه شاهباز برگشته
بیکپارچه حقه باز برگشته

آن از سفر حجاز برگشته
لبیک زنان به کعبه رو کرده
از منبع رحمت خداوندی
با روزه و با نماز اگر رفته
از کعبه طلب نکرده جز شهرت
رفته است فراز عالم معنی
هنگامی رستخیز را دیده
چون قدرت لایزال را دیده
از کنگره ی بزرگ اسلامی
سر خط امان بچنگ آورده
بیهوده ره دراز پیموده
یاجی ز خدا نمیکند دیگر
بر کار جهانیان گره بسته
اسرار نهفته را کند افشا
تا پنجه نهد گلوی مردم را
در کعبه نهاده رادی و مردی

القصه به خانه ی خدا رفته
حاجی شده سرفراز برگشته

همت مردانه

سینه ی خود را سپر کن یاری از دونان مخواه
از ستمکاران ترحم و زبخیل احسان مخواه
خوی نامردان بود این عادت از مردان مخواه
هرگز این سوداگران را بر سر پیمان مخواه
جان اگر بخشند از این تنگ چشمان جان مخواه
کاوه شوابن لکه های ننگ برد امان مخواه
زان تنور گرم تا سرحد امکان نان مخواه
جسم و جان خویش را در بند این زندان مخواه

گر بلا میبارد از گردون بلاگردان مخواه
یاری از دشمن مجوی و دولت از نو دولتان
تن بدلت دادن و لاف جوانمردی زدن
بگسل از آنها که میجویند سود خویشتن
مردن یادار اگر عیسی ست چشم از او بدار
چشم بردار از مقام و جاه این ضحاکیان
ز آتش بیداد اگر دیدی تنوری بود گرم
همتی باید که از قید علایق واهی

ناخدای کشتی خود باش کشتی بان مخواه
تا بر آتش دیده داری جلوه ی یزدان مخواه
احمد و بوجهل را در مرتبت یکسان مخواه
رنک ثابت تا باید از این نگارستان مخواه
آتش سوزنده ی نمرود را بستان مخواه
خون مردم را برای جان خود در مان مخواه
نام خود در صفحه ی تاریخ جاویدان مخواه
مرد شو جز همت مردانه پشتیبان مخواه
گر خردمندی متاع صدق از این دکان مخواه

آب حیوان گر بجام دیگران باشد کمال

جان بده لب تشنه آب از چشمه ی حیوان مخواه

صحنه ی پهناور گیتی سراسر موج زاست
نور و نیران هر دومی بخشند بزم را فروغ
سعی کن تا حق و باطل را نیامیزی بهم
دهر در هر ساعتی صد رنک میآرد پدید
تا نباشی همچو ابراهیم آذر بت شکن
همچو زالو تا بکی افتاده پی بر جان خلق
یکقدم در راه خیر خلق نهادهی به پیش
چشم را از دیگران بر بند و بر خود باز کن
باز باشد هر طرف دکان تزویر و ریا

تابکی ...

سینه ی دوست را نشان کردن
پشتبانی ز دشمنان کردن
کار بیگانه را یکسان کردن
گوش را تا بکی گران کردن
زردی چهره را نهان کردن
چشمه ی چشم خون نشان کردن
رخنه در مغز دیگران کردن
خاودر چشم باغبان کردن
بر سر گنجش پاسبان کردن
تا کی و چند میتوان کردن
گرک درنده را شبان کردن
بر سر خویش سایبان کردن
تکیه بر قدرت کسان کردن
باز خواهیم امتحان کردن
نکه از دور بر جهان کردن
فخر بر عهد باستان کردن
دل به آینده شادمان کردن

تا بکی تیر در کمان کردن
چند از دوستان شکستن پشت
ز آشنا تا بکی گرفتن مزد
چند لب از سخن فرو بستن
چند باید ز صدمت سیلی
چند باید بجای چاره ی درد
چند با گفته های بی سرو بن
چند گلهای باغ را چیدن
تاکی از بهر پاس ، دیوان را
میهمانی ز سفره ی دگران
جای چوپان خلاف رسم ورهست
ننک باشد لسوای بیگانه
بسردن از یاد قدرت خود را
بارها سوختیم ازین آتش
چند با دیدگان حسرت بار
تا بکی بر گذشته بالیدن
چند بر عمر رفته غم خوردن

پیشرفت جهان بیان کردن
شکوه از جور آسمان کردن
تا کی و چند سرگران کردن
خاك در چشم دشمنان کردن
نا خدایی ز دیگران کردن
غرقه در بحر بیکران کردن
چاره‌یی غیر بذل جان کردن
مرک بهتر زرو نهان کردن

مرک با افتخار پیش و کمال
بهر از عمر جاودان کردن

دست بر روی دست بنهادن
آسمان پایگاه شد تا کسی
همی ای نژاد افریدون !
ملك را باید آبرو دادن
بحر و کشتی از آن ماهیت چرا
نسزد این شکسته کفتی را
نیست بهر نجات این کشور
زانکه پیش تجاوز دشمن

بر جای نشستیم ...

بی نام بمانیم و بی نشان
رقصیم با هنك دیگران
بر سفره‌ی رنگین این و آن
با لید به آثار باستان
از چشم همه داشتن نهان
بنهاد بر این نك جاوان
داریم دل خویش شادمان
تا چند توانیم کند جان
تا چند توان دید آنچنان
بر نقطه‌ی ابهام این جهان
تا باز شود چشم خفتگان
تا راج شد از غارت خزان
از دست بدادیم رایگان
در بنسد بماندیم همچنان
دیدیم ز سودای خود زیان
بر جای نشستیم سرگران
کفی با همه نتوان کنم بیان

تا چند در این تیره خاکدان
تا چند به میدان زندگی
تا چند توان دوخت دیده را
تا چند توان ماند بی هنر
تا چند توان فنك خویش را
تا چند توان نام زندگی
تا چند به وعده و وعید ها
تا چند توان خورد خون دل
تا چند توان بود اینچنین
سرگشته چو پرگارماید ریخ
دستی ز تباست زخم بهم
افسوس که گلهای آرزو
افسوس که آن گنج پر بهای
افسوس که با آنهمه نبرد
سودی نگرفتیم از آن تلاش
هنگام بپا خاستن ز جای
دردی ست نهانی مرا بیدل

باشم زدل خویش ترجمان
از پهنه‌ی این دشت بیکران
آزار مرا بسته بی میان
و در بر لیم آری زغصه جان
کوبی اگر مشت بردهان
گر بر رودم دود ز استخوان
من نیستم ایدون چو دیگران
ای چرخ نخواهم ز تو امان

خواهم که بدین بیت نارسا
کردی ز سواری نشد پدید
ای بی هنر ای دهر دون نواز
گر تیره کنی روزگار من
گر خرد کنی استخوان من
مسختگر دونان نمیشوم
بر خیره مکن رنجه خویش را
رنجم بده از پیش بیشتر

نقصی نرود بر کمال من
گر قافیه گردید شایگان

شبنم صحرای خفته

چشم خود دوخته بر چهره‌ی تابان توام
تا که در سایه‌ی دیوار گلستان توام
به پریشانی زلفت که پریشان توام
رحمی‌ای ابر کرم تشنه‌ی احسان توام
جان بکف دارم و سر بر خط فرمان توام
طوطی آینه دار شکرستان توام
شادم از بخت که شیرازه‌ی دیوان توام

دیر گاه هست که چون آینه حیران توام
هوس پر زدنم نیست بگلزار بهشت
چند پرسی که پریشانی من از غم کیست
کشته‌ی دل ز سر شک مژه سیراب نشد
آتش عشق بدل لب ز شکایت خاموش
بر لبم گفته‌ی شیرین تو می‌بندد نقش
دفتر عمرم اگر سوخت و گر رفت بباد

دامنت پاک بود پاک تر از دامن گل

شبنم سوخته‌ی خفته بدامان توام

حسرت

خواندم از نرگس بیمار تو غمهای ترا
دارم امروز بجان تو تمنای ترا
چون پریشان نگرم زلف سمن‌سای ترا
نکنم گرم چسرا خلوت شبهای ترا
بجهانی ندهم مستی صهبای ترا
خانه خالیست، نگهداشته‌ام جای ترا

دیدم از دور بر افروخته سیمای ترا
منکه هرگز نکشودم بکسی چشم نیاز
سپیل خون موج‌زند در دل بی طاقت من
بخدا می‌کشدم حسرت این غم که چو شمع
گردش چشم سیه هست تو سر مستم کرد
در دلم مهر کسی خانه نکرده ست بیا

سر بیا این فکسدارم من شوریده مگر تکیه گاه سر شوریده کنم پای ترا
 همه سرگرم تماشای بهارند و کمال
 نفروشد به گل و لاله تماشای ترا

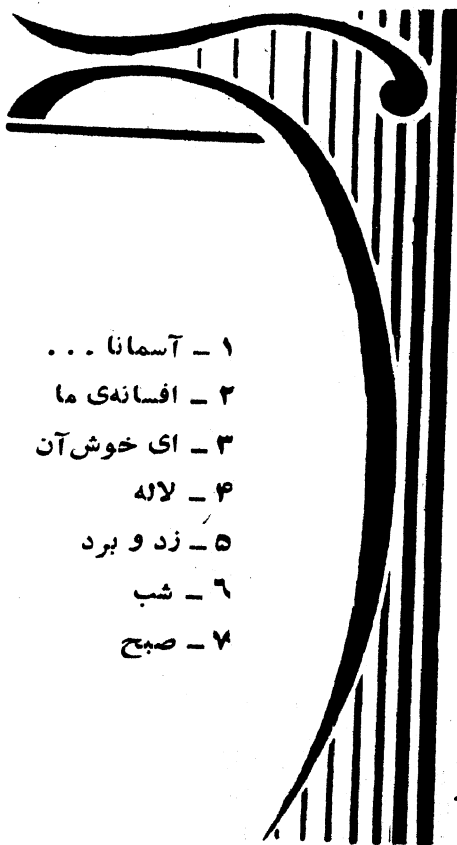
بهشت آرزو

نه در بزم طرب چون شمع کام خویشتن جویم نه چون پروانه ام کارام دل در سوختن جویم
 اگر چشمی بهام زلف او دارم از آن دارم دل گم کرده ی خود را در آن چین و شکن جویم
 نباشم چون زلیخا در طریق عشق تردامن چو یعقوبم که بوی وصل را از پیرهن جویم
 سراپا محو دیدار گلم ، اما نه چون شبنم که بستر بهر آسایش ز گلبرگ چمن جویم
 نشد تر دیده ی امید من از اشک نومیدی امید و آرزوی خویش را در خویشتن جویم
 به تصویر بهشت آرزو دل داده ام عمری کنون نقش خیال باطل از فیض سخن جویم
 مرا چشمی سپید و کمبده ی مقصود نا پیدا کدامین رهنورد عشق جست او را که من جویم

متاع دوستی نا یاب شد در روزگار ما
 و کمال آن را مگر از دوستان انجمن جویم

تربیتی

محمد جواد تربتی - (۹)



- ۱ - آسمانا . . .
- ۲ - افسانه‌ی ما
- ۳ - ای خوش آن
- ۴ - لاله
- ۵ - زد و برد
- ۶ - شب
- ۷ - صبح

آسمانا...

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت
 نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت
 آسمان سوختم از دل چو کشیدم يك آه
 ندهی راه که آیم ببرت مـی ترسم
 آسمان دگری خواهم و ماه دگری
 آرزو دارم از آن چشم نگاه دگری
 چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری
 که جز از مرگ نیامم بپـو راه دگری
 «تربتی، بر سر کوی تو پناه آورده
 جز سر کوی تـواش نیست پناه دگری

افسانه‌ی ما

دیری ست که آن آفت جان بر سر ناز است
 پروانه صفت از غم آن شمع شب افروز
 افسانه‌ی ما و تو در این رهگذر عمر
 مشهورتر از قصه‌ی محمود و ایاز است
 هر شب کنم ابراز بدل راز نهان را
 جز این دل خونین که مرا میجرم راز است؟
 ای «تربتی، از دست مده فرصت و خوشباش
 کامشب شب قدر است و در می‌کده باز است

ای خوش آن...

ای خوش آن روز که منزل لکه دل کوی تو بود
 ای خوش آن شام که نقل و می ما تا بسحر
 شعله‌ی عشق که آتش بجهانی افکند
 دل ما با سر زلفت چه سفرها که نکرد
 اگر ای سرو خرامان زمزارم گذری
 من از آن روز شدم شهره به شیرین سخنی
 دل ما در شکن سلسله‌ی موی تو بود
 از لب لعل تو و نرگس جادوی تو بود
 پرتوی از رخ رخشنده‌ی نیکوی تو بود
 یاد از آن روز که دل در خم گیسوی تو بود
 مهر از یاد که روزی دل ماسوی تو بود
 که حدیثم همه از لعل سخنگوی تو بود

«تربتی، کیست بقا؟ عاشق دیوانه‌ی هست
 کز ازل شیفته‌ی روی تو و موی تو بود

لاله

آنروز که ما روی به میخانه نهادیم
 آن دانه بدیدیم و دل از دست بدادیم
 تاغیچه‌ی گلرنگ تو خون کرد دل ما
 مستیم و خرابیم و در این کنج خرابات
 داغ دل آن لاله که روید ز گل ما
 جان در ره دلدار نهادیم و نشد رام

ای «تربیتی» از کعبه ندیدیم چو حاصل
 افروخته دل روی به بتخانه نهادیم

زدو برد

دیدى آن دلبر ترسا که چه دلهازدو برد
 دیدى آن ترك دل آزار بیک تیرنگاه
 شانه یر زلف چلیپا زدو گیسو بفشانند
 می زند دزدیکی قافله را در ره خویش
 دزد تنها نتواند که زند قافله را
 تا در آتشکده‌ی عشق درخشد رخس

ای خوش آن دل که به چوگان وفارفت زدست
 دل ما «تربیتی» آن لعبت ترسا زدو برد

شب

شبى تیره چون تار گیسوی یار
 فرو هشته شب گیسوان از دو گوش
 در این بیکسران خم خاکستری
 هیولای شب همچو دیوی سیاه
 در این ژرف بحر نه پیدا کسران
 نموده نهان ماه بی مهر چهر
 مرا غم زهجر مهی روشن است

شبى تیره تر از دل ناباکار
 جهان رفته در خواب و گردون خموش
 نه زهره پدیدار ونی مشتری
 نهان کرده در جیب خود قرص ماه
 که گشته در آن غرق سیارگان
 که دیده‌ست از ماه بی مهر مهر؟
 که از روی او بزم ما گلشن است

ز رخسار او چشم بسد بساد دور !
 پشیشان بدم همچو گیسوی یار
 مرا جان رسیده ست از غم بلب
 که غم تا بکی ؟ ساز کن چنگ ورود
 که دیوانه گردد دل هوشیار
 تو ای رهن عقل و آرام من
 می ارغوانی بیایسی زنیــــــــم
 به می خوارگان می چو کم شد غم است
 شب عشرت و سود و آزادی است

شبی خوشتر از روز خرم بهار
 شبی بهتر از روی زیبا نگار

صبح

جهان گشت با فروزیب و شکوه
 چو نوری که تابد ز پشت حباب
 فرو زنده برق اندر آن چون چراغ
 زده بال و بنهاده رو در گریغ
 بباغ اندرون دیده بگماشتهــــــــم
 بسی گل دمیده در آن رنگ رنگ
 بهر شاخ بنشسته صد فاخته
 ز خورشید بگرفته تا بندگی
 زد آتش بجان من نـــــــــاتوان
 جهان جوان در برم پیر شد
 ز عشق گلی مشکلی داشتم

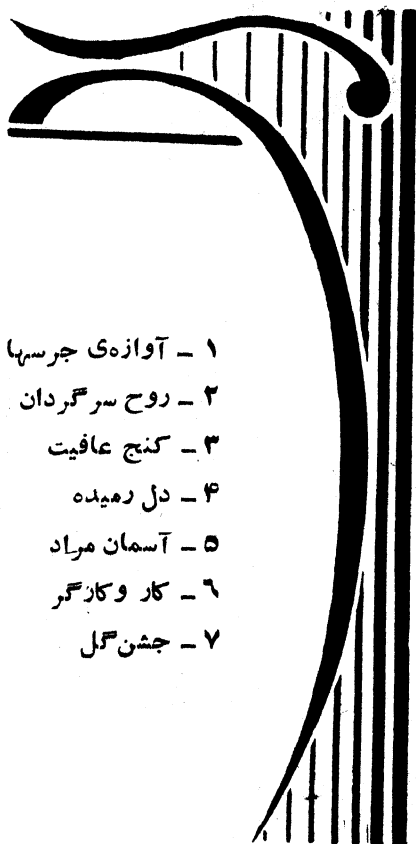
جهان دلکش و خرم و خوب بود
 درینا که بی روی محبوب بود

چه ماهی که از مهر برده است نور
 من از فکر عشق و غم روزگار
 بخود گفتم ای دل در این تیره شب
 که ناگه سروشی بگوشم سرود
 بده سا قسی از آن می خوشگوار
 بریز از می ناب در جــــــــام من
 بیایید میخوارگان می زنیــــــــم
 در این بزم ، مینا و ساغر کم است
 خوشم زانکه امشب شب شادی است

چو خورشید سر برزد از تیغ کوه
 همی تافت از پشت ابر آفتاب
 جهان از سیه ابر ، چون پر زاغ
 رده بر رده ماغ در زیر میغ
 بقزوین سر از خواب برداشتم
 یکی باغ دیدم چو میزو قشنگ
 درختان به گردون سر افراخته
 یکی جوی چون چشمی زندگی
 نسوای غم انگیز بلبل چنان
 که آب از دو چشمم سرازیر شد
 که من نیز چون او دلی داشتم

شہنا

احمد شہنا - ۱۲۹۸



۱ - آوازہی جرسہا

۲ - روح سرگردان

۳ - کنج عافیت

۴ - دل رمیدہ

۵ - آسمان مراد

۶ - کار و کارگر

۷ - جشن گل

آوازه‌ی جرسها

بستیم لب ز گفتن رستم از قفسها آتش زدیم یکجا بر خرمن هوسها
 دامنکشان گذشتیم از باغ دهر، از بس دیدیم جای گلها، در جلوه خار و خسها
 آوای شوم ز اغان پیچید بس در این باغ پیچید بلبلان را در سینه‌ها نفسها
 مرغان خوشنوا را سر زیر بال خوشتر آنجا که جور صیاد کرده ست پر قفسها
 شد کاروان شادی انسان که گوش نشنید بانگ رحیل یاران آوازه‌ی جرسها
 داد دل از که خواهی دشمناء که اندر این ملک
 فریاد داد خواهی خیزد ز داد رسها

روح سرگردان

من از گلشن هراسانم ز وصل گل گریزانم من آن مرغ پریشانم که گلشن گشته زندانم
 شده در عشق گم راهم ندانم راه از چاهم چه میجویم چه میخواهم نمیدانم نمیدانم
 منم آن روح سرگردان بدشت بیخودی حیران در این سحرای بی پایان روان افتان و خیزانم
 امید و دل ز کف داده بحرمان روی بنهاده بجانم آتش افتاده سراپا سوز و حرمانم
 منم آن رند بی پروا که بیریدم به استغنا دل از دنیا وما فیها بغیر از عشق جانانم
 بموی او ببوی او بهش و آرزوی او نهادم رو بکوی او مگر بیند به احسانم
 الا ای خسرو خوبان به دشمناء بنگر از احسان
 گدایم من گدای آن در افلاک ایوانم

کنج عافیت

بدوستی که ترا دوست تر ز جان دارم ترا عزیز تر از هر چه در جهان دارم
 ز آستان تو حاشا که روی بر تابم نه سرسری ست گرت سر بر آستان دارم
 سرشته اند چو با جان من محبت تو ز دامت نکشم دست تا که جان دارم
 همه جهانم اگر خصم جان شوند چه باک که چون تو یار وفادار و مهربان دارم
 مرا بدوستی این و آن امیدی نیست که بس تکدر خاطر ز این و آن دارم
 وفا و صدق و محبت معجز ز مردم دهر که این حدیث زیران نکته دان دارم
 ز دستبرد خزان در چمن مهرس که من چو لاله در دل از این داغ صد نشان دارم
 من وز جمله جهان کنج عافیت دشمناء
 که هر چه دارم از این کنج شایگان دارم

دل رَمیده

نه چنان رَمیده بختم که دوباره رام گردد
 ز بهار زندگانی چه گل مراد چیدم؟
 بستم بنو جوانی بنشسته گسرد پیری
 نکند تفاوت از هم شب و روزم از سیاهی
 نه دماغ آنکه یک گل بمراد دل بیوم
 غزلی بخوان غزالا که دل رَمیده می من
 بگریخت از دل من همه شور و وجد و شهنا
 چو رَمید سید، مشکل که اسیر دام گردد
 که کنون به پیریم دور فلک بکام گردد
 ز بن آسیای غم بر سر من مدام گردد
 که مرا به تیره روزی همه صلیح و شام گردد
 نه نشاط آنکه دل گردد حریف و جام گردد
 مگر از نوای عشق تو دوباره رام گردد
 دل بلهوس عیث گرد خیال خام گردد
 من و نا بکامی دل من و نامرادی جان
 تو و دور شادگامی که علی الدوام گردد

آسمان مراد

زمانه روح بسو هان غم بسود مرا
 چو درزی از لم جامه ای بقا میدوخت
 بروی من همه درهای نیکبختی بست
 در آسمان مرادم ستاره بی ندمید
 بریز سنک ستیزای زمانه از دامن
 به تیره روزی من یا بشام بی سحر
 بحیرتم بچه ورزد حسد، حسود مرا

کار و کارگر

کار با سرمایه چون توأم شود
 کار بی سرمایه و ابزار کار
 و بود سرمایه گنج بیکران
 گیرم از اندیشه بال و پر گرفت
 کوه را نا چیز تر از گاه کرد
 آسمانها کرد جولانگاه خویش
 گر بشر در سایه تدبیر خویش
 پایگاه زندگی محکم شود
 غیر رنج بی ثمر ندارد بیار
 بی تلاش و کار ندارد جز زیان
 زیر بال خویش بحرو بر گرفت
 از زمین محکوم خود تا ماه کرد
 بر فلک زد قبه و خرگاه خویش
 کرد مهر و ماه را تسخیر خویش

گر نبند سرمایه اش در کف چه سود
کارگاه معظمی بنیاد کرد
چرخ این ماشین کجا افتد بکار
هست گرداننده ای این چرخ و پیر
کار گر این راه بروی باز کرد
یا ترن اندر دل کس راه یافت
قدرت بی انتهای کار گر
دردرون تیرای کوه گران
بانگ کار و کارگر آید بگوش
در شتاب و شب، پرک و ساز او
تا سلاح مردم آن جنگجوی
هست یکس دسترنج کار گر
قدرت فماله ای روح بشر
راه او را دست تو هموار ساخت
تا که بزم زندگی افروختی
از گدا تا شاه مدیون تواند
هستی صلح جهان از هست تست
در پی آسایش کار توانست
در پناه تست گر باید جهان
خود بخود صلح جهان تضمین شود
وحدت گفتار و توحید نظر
میکند ایجاد نیروی بزرگ
اجتماعی زنده و آسوده حال

کار فرما بهره مند از کار گر

کار گر از کار فرما بهره ور

اختراعات فزون از حد نمود
گیرم از سرمایه ای ایجاد کرد
گر نشد نیروی کارش دستیار
آری، آری باز وان کارگر
موشک ار کرد فضا پرواز کرد
گر که کشتی سینه ی دریا شکافت
بود او را رهنما و راهبر
قعر دریاها، فراز آسمان
غرش ماشینی از آید بگوش
مهد کودک، خوا بگام ناز او
جامه ی زیبا رخان ما هروی
آنچه بخشد زندگی را زیب و فر
کار گرای مظهر علم و هنر
گر بشر در راه دانش پیش تاخت
شمع جان را بی محابا سواختی
خلق عالم جمله مرهون تواند
گردش چرخ زمان در دست تست
گر جهانی جمله غمخوار تواند
چون بیاسایی تو آساید جهان
گر رفاه کار گر تأمین شود
اجتماع کار فرما، کارگر
در میان این دو اردوی بزرگ
قدرتی بی انتها و لایزال

جشن گل

شد خاک مرده زنده بنایید کردگار
روی چمن شده است چو گلگونه روی بار
ز د تکیه بر اریکه ی گل شاهد بهار

هنگام جشن گل شد و از نفحه ی بهار
بس گونه گون گل از دل خاک سپه دمید
فصل شتا و سورت سرمای دی گذشت

اسفند ماه طسـی شد واز فر فرو دین
 جشن گلـست وعید بهارست وفصل می
 برخیز بادهـی کهن آور بـسال نـو
 لبریز شد ز خون جگم جـام آرزو
 بس لاله رخ که روی بخاک سیـه کشید
 ایدل بهار و دولت گل را دوام نیست
 در یاب وقت را که شتابنده میـرود
 بس نوبهار آید و گل سرزند ز خاک
 حالی که صحبت گـلت ایدل فراهمـست
 گیتی زبانـك رعد سراز خواب بر گرفت
 دنیای مرده زندگی از سر گرفت باز
 کن جنبشی که چرخ زمان از سکون تو
 نشنیده بی اگر ز قیامت حکایتی
 تا خود نکویی این بگزاف ست مقـترن
 يك ره گذر بسوی گلستان کن و بین
 از خاک مرده بسکه گل ولاله شد پدید
 گویی قیامت ست وز کردار نیک و بد
 خود این جهان نمونه بی از آنجهان بود
 خار ست حاصل عمل ناصواب ما
 خرم کسی که چشم بصیرت زهم گشود

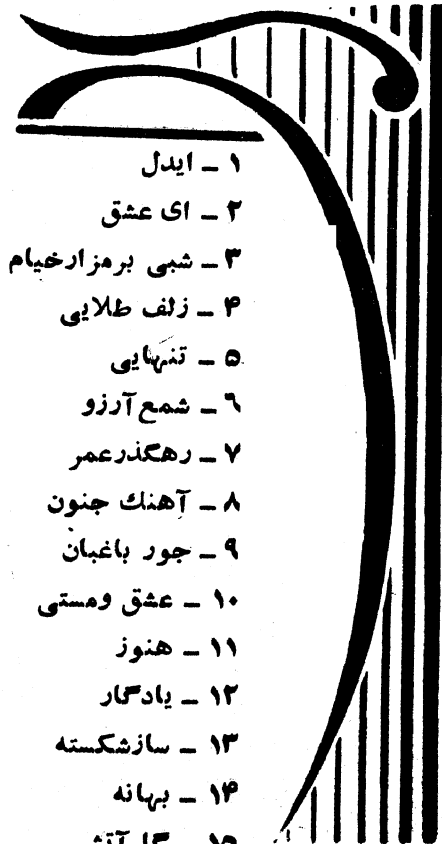
دنیای کهنه نوشد وشد تازه روزگار
 ای عارض تو غیرت گل رشك لاله زار
 نوکن دوباره عهد و به پیمانـه روی آر
 ای مایه امید زجا خیز و می بیام
 بس گل که ناشکفته بهر مرد و گشت خوار
 فرصت شمار دولت مستعجل بهار
 از عمر خویش این دوسه دم مفـتـنم شمار
 ما خاک گشته بیم شده خاکمان غبار
 برگیر کام دل که جهان نیست پایدار
 ای خفته دل تو نیز سراز خواب خوش بر آر
 ای مرده دل خمودگی آخر فرو گذار
 يك گام هم برون نهد پای از مدار
 کن نفخ صور مرده بر آرد سراز مزار
 تا نشمریش گفته ی بی ارج و اعتبار
 شور قیامتی شده هر گوشه آشکار
 بس سر زدا ز زمین چمن و سبزه بشمار
 پاداش و کیفریش بود هر که در کنار
 با چشم عبرت ار نکرد مرد هوشیار
 کردار نیک ما ست که گل آورد بهار
 برخواند درس عبرت از این لوح زرنکار

خواهی اگر که بر خوری از نوبهار عمر

« شهنـا » بکوش و شاد بکن خاطـری فـکار

عماد

عمادالدین برقمی - ۱۴۰۰



- ۱ - ایدل
- ۲ - ای عشق
- ۳ - شبی برمزار خیم
- ۴ - زلف طلائی
- ۵ - تنهایی
- ۶ - شمع آرزو
- ۷ - رهگذر عمر
- ۸ - آهنگ جنون
- ۹ - جور باغبان
- ۱۰ - عشق و مستی
- ۱۱ - هنوز
- ۱۲ - یادگار
- ۱۳ - ساز شکسته
- ۱۴ - بهانه
- ۱۵ - گل آتش

ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل ما را میان خلق رسوا کردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل

روزم سیه حالم تبه کردی تو کردی
ایدل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

ایدل بلا ایدل بلا ایدل بلا ایدل ایدل سزاواری که دایم مبتلائی
از مائی آخر خصم جان ما چرائی دیوانه جان آخر چئی کار کجائی

مجنون شوی دیوانه ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه ام کردی تو کردی

تا چند میسوزی دلا خود را وما را ماهیج، رحمی کن بخود آخر خدا را
تا چند خواهی عشق، درد بیدوارا تا کی بجان باید خریدن این بلا را

هر کس که باشد همچو تو ایدل دل او
آسان نگردد تا ابد يك مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو یا ناله کم کن مسرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلاکم آشنا شو یا آشنا خواهی شوی، شو، بیوفا شو

دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

ای آبرو ریز ای دل دیوانه من ای از قرار و صبر و دین بیگانه من
ای از تو پر خون جای می پیمانه من ای از تو ورد هر زبان افسانه من

تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم
بامرغ شب دمساز و با غم یار باشم

آزاد بودم من، گرفتارم تو کردی مقتون مهرویان عیالم تو کردی
من اهل بودم رند و میخوارم تو کردی با می فروشان این چنین یارم تو کردی

آخر دلا تا کی غم بیهوده خوردن
ما را باین میخانه آن میخانه بردن

تا کی بزلف دلبران پا بند ایدل تا کی بامید وفا خرسند ایدل
تا چند ایدل، راستی تا چند ایدل وقت است کز بگذشته گیری پند ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق رسوا کردی ایدل

ای عشق

از توای عشق در این دل چه شررها دارم یادگار از تو چه شبها چه سحرها دارم
با تو ای راهزن دل چه سغرها دارم گرچه از خود خبرم نیست خبرها دارم
تو مرا واله و آشفته و رسوا کردی

تو مرا غافل از اندیشه فردا کردی

آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی دل سودا زده ام را بحیبم دادی
بوسه ها از لب یارم برقبیم دادی داروی کشتن من، یاد طبیبم دادی

ورنه اینقدر مهم جو روح فایاد نداشت

هیچ شیرین سرخو نریزی قهرها نداشت

حسن در بردن دل همزه و همکار تو بود غمزه دمساز تو وعشوه مدد کار تو بود
وصل هجران سبب گرمی بازار تو بود راست گویم دل دیوانه گرفتار تو بود

گر توای عشق نه مشاطه ی خوبان بودی

ترك آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی

چون نکومی نگرم شمع تو، پروانه توئی حرم و دیر توئی کعبه و بتخانه توئی

راز شیرینی این عالم افسانه توئی لب ولدار توئی، طره جانانه توئی

گرچه از چشم بنی بیدل و دینم ای عشق

هرچه بینم همه از چشم تو بینم ای عشق

گرچه ای عشق شکایت ز توجندان دارم که بعمری نتوانم همه را بشمارم

گرچه از نرگس او ساخته یی بیمارم گرچه ز آن زلف گرها زده یی درکارم

باز هم گرم از این آتش جانسوز توام

سرخو شاه آه و غم و درد شب و روز توام

باز اگر بوی میی هست ز میخانه ی تست باز اگر آب حیاتی ست به پیمانه ی تست

باز اگر راحت جانی بود افسانه ی تست باز هم عقل، کسی راست، که دیوانه ی تست

شکوه بیجاست مرا کشتی و جانم دادی

آنچه از بخت طمع داشتم آثم دادی

خواهم ای عشق که میخانه ی دلها باشم بی خبر از حرم و دیرو کایسا باشم

گرچه زمین بیشتر از دست تو رسوا باشم بی تو يك لحظه نباشد که بدنیا باشم

بعد از این رحم مکن بر دل دیوانه ی من

بفرست آنچه غمت هست بغمخانه ی من

عاقلان بیهوده خندند به دیوانه‌ی تو
آه از آن‌دل که نشد مست زمیخانه‌ی تو

من ندیدم سخنی خوشتر از افسانه‌ی تو
نقد جان گرچه بود قیمت پیمانه‌ی تو

کاش دایم دل ما از تو پلرزد ای عشق

آن‌دلی کز تو نلرزد بچه‌ارزد ای عشق

شبی بر مزار خیم

امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو
بیهوده منت از می و مینا کشیده‌ام
بس بود بهر مستی من خاک کوی تو
هرگز نگشته مست دل غمگسار من
وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده‌ام
مهتاب و آسمان وزمین رنگ دیگرست
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت
در این چمن بدیده‌ی نرگس غبارتست
گل‌های این چمن همه دارند بوی یار

خیم بوی عشق دهد خاک کوی تو
امشب بپاده خسانه‌ی عالم رسیده‌ام
آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
عمری اگر چه باده خوری بوده کار من
هرگز زباده اینهمه مستی ندیده‌ام
امشب بهار و ساغر می مست کن ترست
گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چنین نداشت
آری شکفت نیست چو اینجا مزارتست
ذرات این فضا همه مستند و بی قرار

*

از ره عماد مست و غزل‌خوان رسیده‌ست
با او دلی که دشمن دیرین جان بود
افتاده مست یکه و تنها بر این مزار
از وجد غنچه خنده بمهتاب کرده‌ست
خود را بباغ سرخوش و مستانه میزند
مرغی چون که داده ز کف عقل و صبر و هوش
وین ناله‌ها ز جور حبیب ست یا رقیب
آهنگ او ز خانه خرابی فسانه ایست
بسیار مشکل است که شب‌را سحر کند
باخوش گرم زمزمه‌ی سوزناک و مست
مایی تو خون غوریم و تو بی‌ما چه میکنی
وز اشک خود زهر شبه با آبرو ترم
آسان شود ز مجبوس حسرت نجات ما

امشب ز جای خیز که مهمان رسیده‌ست
با او سری که شور قیامت دران بود
با حالتی خراب تراز کار روزگار
مهتاب روی باغ سفیداب کرده‌ست
مستانه باد زلف سمن شانه میزند
از راه دور ناله‌ی مرغی رسد بگوش
البته عاشقی ست جدا مانده از حبیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ایست
اینان که او نوای غم انگیز سر کنند
مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
کامشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی
جان یافته است خاطره‌ها در برابرم
الحق اگر زیاد رود خاطرات ما

*

هستی و نیستی ببر عاشقان یکیست

ایدل براه عشق غم‌هست و نیست نیست

دیوانه میشوم بخدا داد می‌زنم
 برخیز می‌خوریم علی‌رغم روزگار
 ای میزبان مخواب که دور از قنوت است
 وز سیر و گشت میهم گردون بناله شو
 تو يك ترانه سرکنی از آن ترانه‌ها
 گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله‌یی
 می می‌خوریم و مشقت فلک باز می‌کنیم
 کاتش به آشیانه سیاد می‌روزم —
 با باله‌های سوخته با هم سفر کنیم
 وز سر خاک تیره کسی با خبر نگشت
 شام دراز تیره‌ی با خواب تو امی ست
 معلوم نیست حاصل این گیر و دار چیست
 با عالم خیال مرا باز عالمی ست
 بیهوده دل کند هوس جستجوی تو

امشب ز بساده آتش دل بساد می‌زنم
 ای استاد و رهبر مستان هوشیار
 برخیز باده دارم و این باغ خلوت است
 برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
 من يك غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها
 گاه از گلوی شیشه بسر آریم ناله‌یی
 با هم نوای عشق و جنون ساز می‌کنیم
 آنقدر در میان قفس داد می‌زنیم
 پروانه وار سوخته شب را سحر کنیم
 اما نه هر که رفت دگر بار بر نگشت
 الحق جهان فسانه‌ی تاریک و پرغمی ست
 این گیر و دار عمر بغیر از خیال نیست
 امشب عجب زیاده مرا فکر درهمی ست
 ورنه چو خاک گشته دل و آرزوی تو

خیام من بخواب که منم بر آن سرم
 کز این قفس بگلشن آزادگان پُرم

زلف طلایی

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت
 یا ناله‌ی من درد دل سنگت اثری داشت
 یا شام فراق تو پی خود سحری داشت
 یا نرگس مخمور تو بر من نظری داشت

ترسم نشوی با خبر از حال دل من
 تا سوسن و سنبل بدر آید ز گل من

هر کس که تو را دید ز خود کرد فراموش
 هر کس که لب‌ت دید شد از غیر تو خاموش
 ایکاش شبی به‌یمنت از می شده موهوش
 رندانه کشم تا سحر تَنک در آغوش

ای زلف طلایی تو کجائی تو کجائی
 کز کار فرو بسته‌ی دل، عقده گشائی

جز گونه‌ات ای مه‌گل ببینم که دیده ؟
 جز چشم تو مردم کش بیمار که دیده ؟
 جز سرو قدت سرو به رفتار که دیده ؟
 جز لعل لب‌ت لعل شکر بار که دیده ؟

زان پیشتر ای مه که نماند اثر از من
 ایکاش که باشی تو شبی تا سحر از من

ای گل بخدا زندگی از بوی تو دارم دل معتکف گوشه‌ی ابروی تو دارم
روز از همه عالم هوس کوی تو دارم شب با دل خود قصه‌ی کیسوی تو دارم

ایکاش شبی تنک در آغوش تو باشم

می از کف تو گیرم و مدهوش تو باشم

خوشبخت تر از من بود آن پیرهن تو شب تا بسحر نرم خورد بر بدن تو
گردد همه شب تنک در آغوش تن تو افتد به پرش زلف شکن در شکن تو

ای ماه من آه از تو بهاشق نظری کن

ای آه من آه از تو بقلبش اثری کن

ایکاش سرم بر سر زانوی تو باشد یا پنجه‌ی من شانه‌ی کیسوی تو باشد
امشب لب من بر لب خوشگوی تو باشد شب تا بسحر چشم من و روی تو باشد

ایکاش بیامی و نهی لب به لب من

تاخوش گذرد با سر زلف تو شب من

گردیده زمهتاب، چمن سایه و روشن ای سحر ز جاحین که جنت شده گلشن
ای دوست مکن گوش به افسانه‌ی دشمن یک امشب کن لعل لب و وقف دل من

ای ماه ز جای خیز و خجل کن مه و مهتاب

امشب بکناری دل توفان زده دریاب

یک کوزه مہم در چمنی یا تو پریزاد گر دست دهد جنت و کوثر برم از یاد
که سرو به رقص آید و که مرغ بفریاد که زلف تو آشفته شود بر اثر باد

از دست تو می گیرم و روی تو به بینم

دعوی کنم آن لحظه که در خلد برینم

ای برده سر زلف تو آرام و قرام تا چند برای تو غم دل بشمارم
تا چند بجای تو بوده اشک کنارم از مرغ سحر پرس که هر شب بچه کارم

کاش ای سحر از بهر خدا زودتر آئی

یای ماه تابان تو بجای سحر آئی

ایکاش نمی دیدمت ای ماه دل افروز تا کس نشنیدی زمن این یالهی جانسوز
ای گونه‌ی تو سرخ تر از لاله به نوروز نیکی کن و مشنو ز رقیبان بد آموز

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت

یا ناله‌ی من در دل سنگت اثری داشت

تنهایی

شادی کش و چیره دست و پنهان گیر
 خصمی ست مرا بنام تنها می
 یسار آور آن خدای زیبائی
 با لشکر رنجه‌ها و حسرت‌ها
 هر دم بودش سر صف آرائی
 تا زنده بکشور شکبای

*

در قریه‌ی (تیخ ۱) مانده‌ام محبوس
 پیچان بامیدهای بی فرجام
 در مانده‌ی اینچنین حریق‌ی شوم
 که لکهای ابر تیره‌ی بی‌گرم
 آویخته از دل افق مغموم
 که مرغ امید را دهم شیکور
 پرواز سوی جهان نا معلوم
 که چشم براه می نشینم مات
 بر برج خراب زندگی چون بوم

*

در کلبه‌ی تار من چه می‌پیچی
 جایی بروای فغان که او باشد
 او آن گل باغ آرزو باشد
 آن تحفه‌ی سرنوشت غم باشد
 آن ساحل بحر جستجو باشد
 جایی برو ای فغان که او باشد

*

چون کودک شیر خوار بی‌تابم
 يك لحظه که دور از آن پریرویم
 دیوانه‌ی آن دو چشم جادویم
 زنجیری آن شکنج گیسویم

مخمور از آن شراب خوشبویم
 کو اهل دلی که درد دل گویم
 ایوای از آن شبی که بی اویم
 ایوای از آن شبی که بی اویم

*

آن نومه شبان که مه چو نو میدان
 تنها و فسرده رنگ و رو رفته
 در حیرت مات خود فرو رفته
 تا دیده‌ی باز مانده‌ی بی یابد
 غم هر طرفی بچسبجو رفته
 گیتی چو سیاهکار دیوی مست
 خاموش بخواب آرزو رفته
 وز رفتن ماه تا فراز کوه
 آن توده‌ی سایه روشن انبوه
 از زیر درختها کشیده قد
 گردیده چو رشته‌ی هوس ممند
 تادشت از آن کنار جو رفته
 سرگوشی بید و نازون خاموش
 گلزار بخواب و مرغ شب مدهوش
 استاده نسیم و گفتگو رفته
 ناگاه پرچوماعی در شست
 از دامن خواب پر شکوهی مست
 پنداشته دامن وی اندر دست
 هر سو نگهی کنم که آساست
 بینم غم و درد مانده اورفته

*

شادی کش و چیره دست و پنهان گیر
 خصمی ست مرا بنام تنهائی
 یسار آور آن خدای زیبائی
 آن آفت عیش و کام و خود رائی
 آن آتش خرمین شکیبائی

شمع آرزو

شمع آرزوی من
سنگ برسبوی من
لقمه در گلوی من
بینم ای غم جانکاه باز در دلم هستی
این بلندی ما بود ، خاک بر سر پستی

گلشنی تماشائی
جلوه گاه زیبائی
ز آنهمه دلارآئی
ز آنهمه نکوئیها کاش یادگاری بود
اندین چمن روزی جلوه می بهاری بود
و چه سنگدل بودی
جز غم نیفزودی
جان من بفرسودی
رشته می مرا با خویش خویشتن چو بگسستی
کودکی تو یا هستی ؟ نیستی تو یا هستی

سوختم ز تنهائی
میکشد برسوائی
از عماد سودائی
لیک ما در گیتی چون تو کی دگرزاید
میکم عروسها مرک اگر زره آید

لبز گفتگو بر بند
بیخ آرزو بر کند

نیمی از شب عمرم طی نگشته شد خاموش
جرعه بی نیموده ، زده سهرنگ انداز
دست برده نابرده ، خوان عمر را بگرفت
هر چه می خورم باده هر چه می کنم مستی
این جوانی ما بود ، تاجه زاید از پیری

در میان حسرتها راه گلشنی جستم
رنک عشق و هستی داشت باغ و لطف و مستی بود
خیره ماندم و حیرت چنک زد گریبانم
تا دلم بخویش آمد باغ شوره زادی بود
آنچنان خزان بگرفت حسن وی که شک بردم
ای خدای زیبائی ! ای خدای زیبائی
ای جهان بی معنی ای جهان بی معنی
ای طبیعت نادان ! ای طبیعت نادان
ای خدای بی انصاف پشت صبر بشکستی
بلهوس چه میخواهی ؟ از چو من پریشانی

دل بهانه میگردد نازنین کجا رفتی ؟
زین غمی که من دارم بی تو عاقبت کارم
آفتاب عمر من ، زود رخ ببوشیدی
چون تو دیگری باید تادل از غم آساید
ای عروس احلام ، ای ونوس ناکامم

شیشه بی دگر بگشا ای عماد سودائی
چون چنار آتش زن خویش را که چرخ پست

شو بخود کشتی خرسند

چاک زن گریبا نرا مست در جنون آوین
باز وصل و هجر آنرا مست شو بهم آمین

بی امیدویی دلدار چاره چیست جز مستی

ماه تاب زد بر غین باز باده در خود ریز
اشک ریز در ساغر ، غم نگار درد فتر

*

باز پاره کن زنجیر

بیقرار او از جان سیر

این ترانه از سر گیر

بینم ای غم جانگاہ باز در دلم هستی

این بلندی ما بود خاک بر سر پستی

خرداد ۲۹

باز مست و دیوانه سر بکوه و صحرانه

باز در بیابانی نیم شب در آی از پای

باز در سکوت دشت ، دردناک و حزن انگیز

هر چه میخورم باده هر چه می کنم مستی

این جوانی ما بود تاجه زاید از پیری

رهگذر همار

برای کشتی می تا بدانجا بی خبر ما را

بیا ساقی بر ما را ، بیا ساقی بر ما را

مکر مستی نماید راه اقلیمی دگر ما را

بسنگی خورد پاهای لحظه در این رهگذر ما را

بس است ای عقل هر چه دادی در دسر ما را

چه باز بهاست با جان تا شبی گردد سحر ما را

چرا یک مشت آب و گل عبث کردی هدر ما را

مکر ای عشق آشوبی روی از سر بدر ما را

بهار آمد نیامد سر برون از زیر پرم ما را

بکوی بی نشانی عزم سیراست و سفر ما را

چراغ راه ما کن چشم جادو ، روی آتشگون

بهشیاری در این وادی رهی پیدا نشد ایدل

زدم بر کوچه ای مستی چو هر جاروی بنهادم

صحرای جنون باید زدن ای عشق امدادی

گاهی شمع گهی پروانه این شبها نمیدانی

نمیدانم چرا خلق من شوریده سر کردی

قیامت پیش چشم مادر و زنی نخواهد داشت

نگار آمد ز فرط رنج و غم نشناختیم او را

و عدا داء طبع تسکین بخش و جام می غنیمت دان

و گر نه کشت خواهد هجر آن بیداد گر ما را

آهنگ جنون

گویمت رازی و در پرده نگهدار امشب

موبمو جمله کنم پیش تو اظهار امشب

جلوه گر کرده رخساز در دیوار امشب

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب

آنچه زان تار سر زلف کشیدم و شب و روز

عشق همسایه دیوار بدیوار جنون

هر کجا می نگرم جلوه کند نقش نگار
از فضا بوی دل سوخته بی می آید
سوزی و ناله بیجا نکنی ای دل زار
ای بسا شب که بروز تو نشینم ای شمع
کاش یک بوسه دهد زینهمه رخسار امشب
تا که شد باز در آن حلقه گرفتار امشب؟
خوب باشم شدی، همدل و همکار امشب
کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه سخن پس کن از این قصه دهماده
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

چور باغبان

تواند باغبان باغ را بیهوده در بگذرد
گل من جهد کن تا بلبلت را بیشتر خواهی
دل ما را بهم راهی ست پنهانی که می آیم
دل ما با نور مه می آید و باد سحر گاهی
رقیبار و دعایی کن که عشق از ما زوال آید
چه زیبا بسته بودی دوش آن نازک کمر جانا
بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن
شکیبایی دگر صورت نبندد اهل معنی را
ولی نتواند ایگل بلبلت را بال و پر بندد
در گلزار را هر چند بر ما بیشتر بندد
بکویت از روی دیگر اگر راه دگر بندد
مگر در برخ نور مه و باد سحر بندد
که نبود در جهان دستی که دست عشق بر بندد
چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمر بندد
مگر عاشق دل دیوانه در صبر و ظفر بندد
همان بهتر که ز اول بیدل از خوبان نظر بندد
جهان را بی تو رنگی نیست، می آئی سر راهش ؟
که می خواهد عمارت از جهان با سفر بندد

عشق و مستی

گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
امشب را که در آنیم غنیمت شمیریم
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه ی غم
چه بمیخانه چه محراب حرام باشد
تا روم از پی یار دگری میباید
نشیده است گلی بوی تو ای غنچه ی ناز
تو سیه چشم چو آبی بمشاشای چمن
پاده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
این قفس را نبود روزنی ای مرغ پریش
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
شاید ایجان نرسیدیم بفرای دگر
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
بوده ام ورنه بسی همدم گل های دگر
نگذار ای بکسی چشم تماشای دگر
او ستادان و فزودند معمای دگر
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر

گر بهشتی ست رخ تست نگارا که در آن
می توان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم این دل نتوان داد بزیبای دگر
می فروشان همه داغند عماداء که بود
عاشقان را حرم و دیرو کلیسای دگر

هنوز ...

دل آشفته‌ی آن مایه نازست هنوز
جان بلب آمد و لب بر لب جانان نرسید
گرچه بیگانه ز خود گشتم و دیوانه ز عشق
خاک گردیدم و بر آتش من آب نسزد
گرچه هر لحظه مدد میدهم چشم پر آب
همه خفتند بنیر از من و پروانه و شمع
گرچه رفتی، ز دل حسرت روی تو نرفت
این چه سود است و عماداء که تو در سرداری
وین چه سوز است که در پرده‌ی سازست هنوز

یادگار

کردم بدست خویش تیره روزگار خویش
آتش زدم بخرمن پروانه و چو شمع
آن صید تیر خورده‌ی از باغ رفته‌ام
آن باغبان سربه بیابان نهاده‌ام
آن ابر سر کشم که بیک لحظه خیرگی
گیرم گهی بخنده‌ی دیوانه وار خود
زنجیر در خور است دگر کردن مرا
خاک سترم کنید و ببادم دهید از آنک
چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله‌ام
چون شمع، اشک میشودش جمله تن و عماد
از بسکه گریه کرد بر احوال زار خویش

ساز شکسته

از چه بادشمن جانم شده ام دوست ندانم
 ورنه غم نیست که در عشق تورسوی جهانم
 دست و پایی نزنم خود ز کمندت نرها نم
 تاشوی فتنه‌ی ساز دلم و سوز نهانم
 عجیبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
 پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم
 یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
 جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم
 نیم شب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
 آری آنجا که عیان است چه حاجت بیانم
 تا قیامت بغم و حسرت دیدار بهمانم
 منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
 شده ام مست که تا قطره‌ی اشکی بفشانم
 چکنم بی توجه سازم شده‌ای ورد زبانم

دوست دارم و دانم که تویی دشمن جانم
 غم اینست که چون ماه نوانگشت نمایی
 دمیدم حلقه‌ی این دام شود تنگترو من
 سر پر شور مرا نه شبی اید دوست بدامان
 ساز بشکسته ام و طایر پر بسته نکا را
 نکته عشق ز من پرس بیک بوسه که دانی
 سرو بودم سر زلف تو بیچید سرم را
 آن لثیم است که چیزی دهد و بازستاند
 گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
 که ترادید که در حسرت دیدار دیگر نیست
 بارده باردگر ایشه خوبان که بر سرم
 مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
 گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
 ترسم اندر بر اقیار برم نام عزیزت

آید آرزو و عماره که به بینیم تو گوئی؟
 شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم

بهانه

جانسوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام
 خیزد بجرخ دود دل از آشیانه‌ام
 تا آتش است و خون ندهد آب و دانه‌ام
 خورشید صبحدم چو بتابد بخانه‌ام
 چندان گهر که یافت شود در خانه‌ام
 خواهد دزدن نسیم برخ تازیانه‌ام
 جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام

رنک جنون گرفت ز داغ فسانه‌ام
 آن مرغ پر شکسته‌ی زارم که تا ابد
 آن طایریم که در چمن دهر دست غیب
 یاد غروب عمر توام میکشد بخون
 بردمان خیال تو خواهم نثار کرد
 دیگر بهار را چکنم بی توای بهشت
 پروانه وار سوختی و همچو شمع نیست

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بمشق
 من از تو در زمانه نکوتر نشانم

گل آتش

توهم ای مرگ مگر مرده ای ای داد کجائی
 گل به چشم گل آتش شود و باد به بلائی
 غم تو فان چه خورد مرگ بی برگ و نوائی
 انعکاس غم ماهست گرش هست صدائى
 بهر هجران که شنیده است به جز مرگ و دوائى
 این همه جور سزاوار اگر هست خدائى
 باز گویند که ما را نرسد چون و چرائى
 نه من و نی دل و نی عقل رسیدیم بجائى

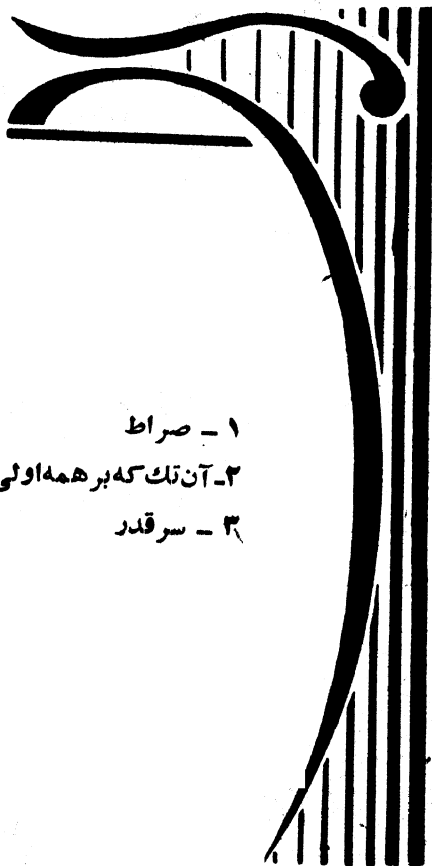
نه بدل شوری و شوقی نه بسر مانده هواى
 هر چه خواهیم که سر خویش کنم گرم بکاری
 مرگ از من چه بگیرد به جز از رنج و اسارت
 هیچ کس نیست در این دشت مگر کوه که آنهم
 باد و مطرب و گل نیک بود لیک عزیزان
 ما که رفتیم بدریای غم و باد و لى نیست
 جمله چون است و چرا هر ورق از دفتر هستى
 هر چه کردم که بدانم چه سبب گشت غمش را

بندگی گر چه نکرده است و عبادت، تو خدا باش

که ستم نیست بنا کام خوش از کام دوائى

داریوش

پرویز داریوش - ۱۳۰۱



۱ - صراط

۲ - آن تک که بر همه اولی ست، نبود

۳ - سر قدر

صراط ۵

اکنون بار از دوش افکنده ایم
 و باز آمده ایم ،
 باز آمده ایم تا با تبجیل نانی را که به آب نداده
 بودیم باز گیریم . شعبده را باز گیریم که تردست
 از بازار ابلهان تهی دست باز نکرد
 اینک آزار را رها کرده ایم ،
 و در جستجوئیم ،
 در جستجوئیم که هر کم را در آغوش آزار خفته
 چون خود رها کنیم . دل را بچنگ آویزیم تا بلانکریزد ،
 سر فرود آوریم و چشم بگشاییم که :
 اهدنا الصراط المستقیم .
 گوسپندان خدا را به یوز
 سپرده ایم . و پلنگ آز
 چون خانه روندگان دیرگاه
 در خود میجوید .
 موشها را گفته ایم که هنگام آرامش است :
 نقیه ها بسته ، سینه ها شکسته و گرگها رسته ،
 از آبخار آسمان قطرات گسسته ی آب پراکنده
 و چشمه خوشیده است . اکنون میخواهیم که :
 اهدنا صراطاً مستقیماً
 گل بخاک نشسته و ریشه هوا گرفته :
 چون خبر راست که با کج درآمیزد
 و در این هوا که به داروی بیهوشی
 آمیخته است ، کسی را نقابی نیست .
 باز بار گناه را بردوش گرفته ایم و آزار
 باز آمده است و برگرده های مانشته
 و تر دست بازار تهی یافته
 و ما بگر و حل مانده ، مینالیم که :
 اهدنا صراطاً

* شعرهای این شاعر نمونه هایی است از کوششی برای نوعی وزن ایقاهی که در بعضی موارد، وزن عروضی نیمایی بخود می گیرد .

یسان ابری که به دیدار شهر آید ،
 و کوهی که بدریا فرو رود ،
 یا ملکوت که با طاغوت نشنید ،
 و کروی که ازابلیس بچگان برمد ،
 شرم را به چهره کشیده ایم :
 وریش درون ناپیداست :
 بر ما ببخشای . با همه اندوخته‌ی عقل
 نادانیم . نادانیم . نادانیم .
 بر ما ببخشای و
 اهدنا ، اهدنا

۳۲/۱/۲۷

آن تڭ که بر همه اولی است ، نبود

بیایید بازی را از سرگیریم
 که بازیگر پیر :
 همچنین خواسته است .

*

بانك در دهید
 به هر گوشه و هر کنار ، بردرودیوار
 که صلاهی همایون از آبخار خدائی
 این چنین
 روا خوانده است
 تا توپها رها و
 چوبه‌ها بر هوا و
 گرکها را صدا و
 گربه‌ها را پیدا
 گفتند : و
 برگها را بکسرنند : نردها را بکشایند و
 به شطرنج نشینند

منبر قدس

بنام خداوند بخشندهی مهربان

وسترونی را غرور بارناوری بارور ساخت
آن تخمه که تاب دیواره‌های خار زار را آورد
و آن شراره که در دهلیز سرد و نمناک خاموشی گرفت ،
چون چنان خواستیم ،
راهسپر شد .

چهل روز نشایی بود نشانده
چهل روز ذکر ی بود خوانده و مایمی نشسته
پس چهل و یکم برآمد : نشا افسرد :
چنین رها کرد که پژمرده بود
وسترون گوهر از صدف نیفشاند :
همچون چراغی در چهلچراغ بلورین :
روشنی بخش زمین و آسمان
پس گفتیم : باش ! و چنین بوش پذیرفت :

*

ستاره‌ای بر اوج جهان درخشی زد
و نگار بیکزار آن بر آبگیری کلان دوید :
آن آبگیر خشکی گرفته چشمه‌های درونش
آن آبگیر که رویی آن آب بود و آرام :
و ستاره همچنان بر آبگیر درخش می‌زد :
که مهر او بردلش عقدی بود در جبل ،
و درخش ستاره آبگیر را جوشاند .
و آبگیر را خشکی گرفتن چشمه‌ها هراساند
که دندانهای تنش پیکر ستاره را بیازارد و درهم شکند ،
پس شکوید :
انشقاق کرد از ستاره و به هم برآمد .

*

و ستاره بر اوج گیتی درخش می‌زد

آنکاه روئین تن و نرم دل
که درخش ستاره او را خوانند
ولرزانند .

و شگرف نیرو به جنبش درآمد :
کوهی همه کوهها
به جنبشی نرم و سبک :

به بالا گرایید که درخش ستاره بود
نزدیکتر - و آنکاه انشعاق .

※

و در آن درخش جهانی دیگر پدید آمد :
شگرف نیرو را درون انباشته بود ،
از جویهای زدل و گنجها
و غارها ، هر يك دریایی در دل
و جداری همه سخت و شکسته
خود در خواب و خواب آور .
و شگرف نیرو را فلاح در مماشات بود
و او خود آگاه :

جهانهای فریبا و گریزان ستاره را
و خواست ستاره را به درون کشد ،
و بر روده‌های آرام طغیانگر خود نهد .

بسی میگذشت که از درون خویشتن زیادت را
برون نکرده بود :

هدر نداده بود :

مگر کشش درخش شناور ستاره‌یی درونش را شادی بخشد .
ذوب کند .

روانه کند

و ستاره اگر درخش داشت : زیر نبود وزیر تبود و روشن بود
نالید ، که مگر در این دوسرای جز ماهست ؟
و باز ، که مرا کور نزد خود نشان

یا آئینه‌ی خود کن .

و شگرف نیرو را که مهر افزون بود و مقصود هیچ .

ستاره لیک کافری خواست :

تا از حفره‌ی نگشوده‌ی کوه فرو شود ،
از آویختگی رهایی یابد

و جنبید

جنبیدنی - و شهابی روانه شد

دل ظلمت درید ، سپیدی چهل واخزید

و ستاره در شگرف نیرو بود ،

چون بوی درگل

یا حبل ورید و آنکه نزدیکترست ،

یا چراغی در چراغدان

*

بادی و زانیدیم

که حق بود و به حق و برای حق :

شگرف نیرو را لرزه گرفت ، لرزیدنی ،

و نور زمین و آسمان به خاموشی گرایید

و جهان درخشان آسمان زمین شد : خشک و سخت

که آن درخش که در ستاره بود نه از ستاره بود .

*

افسوس را راه به جایی نیست ،

که جا همه جا افسوس است

*

نه مگر به کنج حیرت رهروان

نگری ز پشته‌ی کون و مکان

نتوان بر آن فکنتی ،

نتوان ،

نتوان بدرشوی از جهان ،

*

و چون شناخته شد

آن گنج نهان که آرزو داشت شناختگی را

دنیای حضور درهم ریخت :

دنیای درخش ناراست ستاره ،

رویه‌ی سخت شگرف نیرو را گرمای انجماد فرو شکست ،

تن روئین سنگین به سردی وصال از بهم گسیخت
تا بگیرد آنچه او را به قوت دادیم
و چون شگرف نیرو را ،
لرزه هیبت در گرفت ،
ستاره‌ی فریبا رادرخش سرخی تب شد
و آب روانه شد :
که زمین و آسمان بهم بسته بودند ، چون رتی ،
ماشان گسستیم ، به فتق ،
و آب آمد : زندگی همه چیز را :
و انفعال را

*

یادم کن که یادت می‌کنم .
گوشت بودم و زبانت و چشمت
به من شنوا بودی و به من گویا و به من بینا :
اما بسویم مینگری و نمی‌بینی :
چنانکه ستاره خویشتن در آبگیر نیافت
نه ازخوف دندان نه یاخشیت رندانه
که چشمه‌ها می‌خشکید
و آن گنج آرزومند شناختگی
نهان می‌ماند .
کوشید درون شود
لای را از گردحفره‌ی ناگشوده بزدايد
مرجان را مهر دهد و بر رویه آورد :
آن آب که جانور را و آدمیان را حیات بود
از او دریغ کرده آمد
و ستاره درخش رفته را هول فرو پیچید
و آبگیر
آن آب را که باز تاب درخش ستاره بود
در خود کشید ،
و پناه جست در خداوند آدمیان
که هر کی رویه‌ی آرام آب خفته رامی‌دید

به هراس می‌شد .

*

تنها شد ، خشك شد ، شکننده شد ،

تا غبار گذر زمان بر او فرو ریزد :

یا فشار اندوه متراکم

او به فجر رساند ،

وداناییم ، هرچند رؤوف و مهربان :

که آبگیر دندان‌ه دارتن خارزار ،

چون درخش ستاره از او رو پوشند

به مژه‌ی وصل ،

جان رها کند ،

کونین را درهم نوردد ،

پایکوبان و دست افشان بدود ،

تاستاره را ،

از آن پیشتر که از درز ناگشوده بدر رود

شیدا کند ،

و در درون جانگاہ خود

بر زمین گرم زند .

بکشانش ، به من آرش ، بکشانش

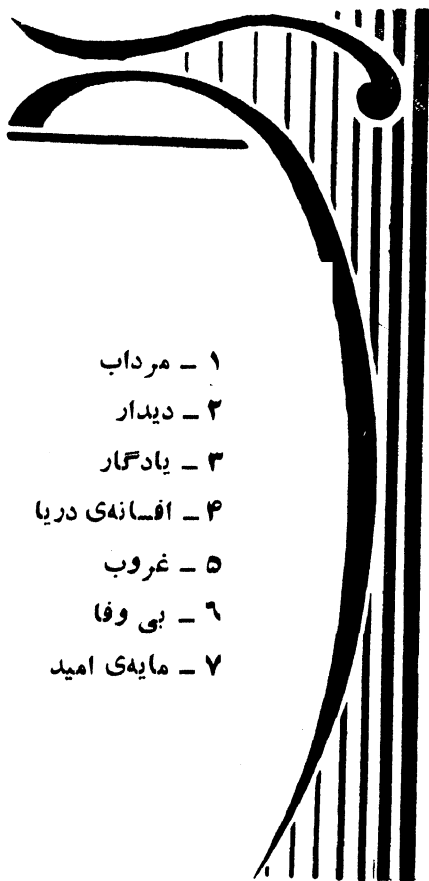
سوی گلزار وجودم بدوانش

نه اگر خم می‌ی هست منم من

جامی از راز درونم بچشانش .

آریان

طبرضا آریان - ۱۳۰۲



- ۱ - مرداب
- ۲ - دیدار
- ۳ - یادگار
- ۴ - افسانه‌ی دریا
- ۵ - غروب
- ۶ - بی وفا
- ۷ - مایه‌ی امید

مرداب

بر که همچون دلی قرین امید
گشته از سبزه‌ها کناره‌ی آن
همچو رنگ خیال افسونگر
گوئیا نقش آرزو بستند
رنگ زیبای آسمان در آن
بروی بر که مرغ دریائی
کاش جاوید بود اینهمه لطف

هست آرام رفته است بخواب
با صفا همچو خاطرات شباب
دامن سبزه‌ها و چهره‌ی آب
بر رخ خواب رفته‌ی مرداب
مینماید چو گوه‌ری نا یاب
میرود همچو عمر ما بشتاب
کاش هرگز نگشت زشت و خراب

کاشکی عمر، جاودانی بود

ز قدگی سر بسر جوانی بود

دیوار

باز آمد آن پروانه‌ی باغ جوانی
آمد بگیمسویی کمند جان و دلها
افسون کند با چشم پر افسانه‌ی خویش
دل بیقرار اوست دل دیوانه‌ی اوست
ساز خوشی دارد نگاه دلنوازش
جان را فدا کردن برای اوست آسان
دیگر ندارد هیچکس آن روی ومورا

لبخند زیبای عروس زندگان
آن سرو بالا، خسرو پیمان گلها
دیوانه تر سازد مگر دیوانه‌ی خویش
در جانم آهنگ خوش افسانه‌ی اوست
خوش جان من آهسته میسوزد بسازش
شیرین بود در راه او ترک سرو جان
لبخند او، آن ترکس افسانه گو را

او بود، او آمد پس از ماهی‌وسالی؟

او بود او، یا بود رؤیائی خیالی؟

یادگار

حال در دل دارم از آن روز گاران یادگاری
ابر بود و بر فها بر قلعه‌ی کوه کبودی
بسته عهدی دلفریبی بادل دیوانه خوئی
صبحدم وقتی که شبنمها بروی برک گلها
آسمان صاف چون فیروزه‌ی پاک اصیلی

همچو رؤیا محو و مبهم جلوه‌ی ناپایداری
دشتهائی هر شقایق سبزه‌ی فصل بهاری
با وفاداران کناری وز رقیبان در کناری
بود تا بان همچو مرموری اندر گوشواری
پر تلاؤ بود و رخشان همچو تاج شهریاری

دشته‌های خفته در آغوش مهتاب شبانگه
سبزه‌ها در سبزه‌ها چون آرزوها رفته در هم
باغ بود و سبزه بود و لاله بود و مرغ گویا
باد می‌آورد عطری را بیوی آرزویی
دفتر شبها بدامان افق در خواب نوشین
رخت بر میبت چون دودی سیاهی از چمن‌ها
یاد باد آن بزمگاه بی نظیر عشق و عنف
بسته آن لبخند نقشی جاودان در خاطر من

گرچه در خاطر نمانده زانهمه جز رنگ و بویی
باز در دل دارم از آن روزگاران یادگاری

افسانه‌ی دریا

اشک ستاره از رخ شب پاك مینمود
ماه پریده رنگ چو رخسار عاشقی

چون پرتو امید که تابد بخاطری
چون سایبان دختر افسانه‌های شب

میکخواند نغمه‌ی کرچی بان ز دور دست
یکدسته مرغهای سحر خیز ناشناس

بر قله‌های موج عیان بود قایقی
همچون پیا لاهی بکف بقرار مست

در قایقی که بود گرفتار موجها
جای دگر نیافته خلوت سرای عشق

عاشق بناله گفت: ده که امشب چسان گذشت
يك لحظه بیشتر نگذشته است ای درین

لبخند صبح کز دل دریا دمیده بود
در آسمان دهکده در خون تبیده بود

رنگ سحر گرفت بنرمی کنارها
در آسمان بهر طرفی ابر پاره‌ها

کز قرن‌های گمشده‌ی راز مینمود
در آسمان دهکده پرواز مینمود

یکچند هم ز موج شکن‌ها گذشته بود
دیگر امید خود سلامت گسسته بود*

بودند گرم خویش دو دل داده بیقرار
آنجا پناه برده ز آسیب روزگار

امشب که عمر خویش بدان مافروختیم
دیدیم که عمر خویش به بیهوده سوختیم!

در قلب هردو باز بستنی شراره داشت
دامان خود چو دامن شب پرستاره داشت

آری گذشته بود شب اما فروغ عشق
دختر زبسکه اشك زمزگان فشانده بود

*

در سطرهای فصل نخستین خویش بود
زین ماجرای تلخ دل هردو ریش بود

شبرفته بود، لیک در اینجا حدیث عشق
با آرزو و عشق غنودن بخواب مرگ

*

آنجا که میکشید بکسین انتظارشان
امواج سرد خویش برآه فرارشان

در ده نبود چیز دگر غیر نیستی
در پای بیکرانه ز یکسو گرفته بود

*

جایی دگر نبود - گناهی عظیم بود
اندوه تلخ و تیر - دوزخ نعیم بود

در آن دیار، عشق - که جز در فسانه ها
در پیش رنج و حسرت آلودگان آن

*

میرفت نرم نرم در آغوش آنها
میرفت سوی عالم رؤیا و خوابها

در چنك موج قایق خالی شکسته بود
همراه با سیاهی مرموز روح و عشق

*

لبخند صبح کز دل دریا دمیده بود
در آسمان دهکده در خون تپیده بود

اشك ستاره از رخ شب پاك مینمود
ماه پریده رنگ چو رخسار عاشقی

فریب

میکرد حلوه چهره‌ی خورشید شامگاه
میخفت زیر خار بنان سایه‌ی سیاه

چون مشعلی بقله‌ی کهسار دور دست
میمرد روز، در افق جلگه‌های دور

*

تاجی سفید بر سرش از ابر پاره‌ها
در انتظار دیدن برق ستاره‌ها

کهسار در سکوت غم انگیز شامگاه
ابهام شب میان کسوف‌های تشنه کام

*

آهسته آمد از افق شرق پیشتر
تا کم کمک کشید همه دشت را بهر

شب چون غمی سیاه که آید بخاطری
لفزید در فضای مه آلود شامگاه

*

خونین نموده بود رخ ابر پاره‌ی
میسود بیفروغ چراغ ستاره‌ی

با نیزه‌های آخر خود، مهر نا پدید
در آسمان تیره‌ی مشرق به‌راه شب

*

آهسته در سکوت بیابان تشنه‌کام
بی آن کزو بجای بماند نشان و نام

بیدار گشت عالم مرموز شب ز خواب
روزی‌چو روزهای دگر رفت از جهان

*

بی‌وفا

نگیرد بدل مهر کس جاودانه
نک‌رده بتیر بلای‌ی نشانه
ز بادی به‌م ریخته آشیانه
شنیده شب ناله های شبانه
که کشتی شده غرق دور از کرانه
که مانده ست خاکستری در میانه

نباشد نشان از وفا در زمانه
دلی پاک جایی نیابی که گردون
هنوز انس نکرفته با آشیانی
بسی گوش‌سنگین این ماه و اختر
بسی دیده چشم ثریا و پروین
زده برق در خرمن آرزویی

تو گویی که تاریخ دارد زبانی
نماید ز رنج نیاکان فسانه

وایادی، اید

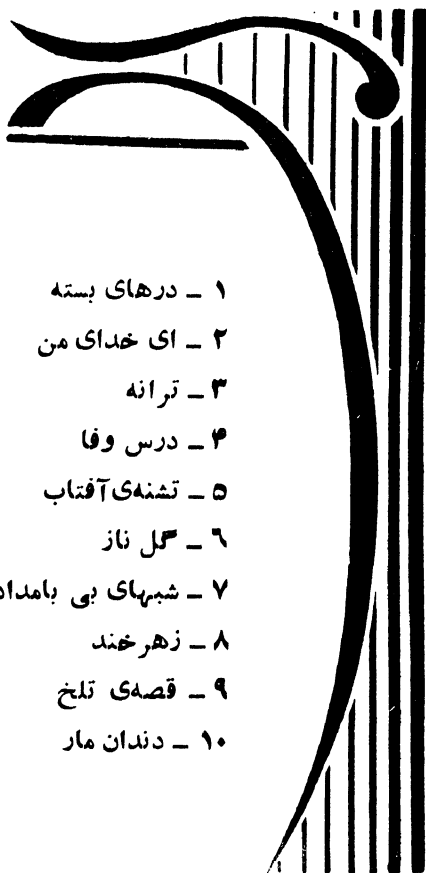
ای غنچه‌ی شکفته‌ی باغ جوانیم
دل خون نمیکند ز تمنا نهانیم
زین تیره‌تر مخواه شب جاودانیم

ای مایه‌ی امید دل و زندگانیم
یادت‌چو خواب‌رفته بچشمان آرزو
در آسمان عمر، تو تنها ستاره‌ی!

هرچند پر شکسته فدا دم غم
در خاطرت خاطره‌ها آسمانیم

ربانی

میرهادی ربانی - ۱۳۰۲



- ۱ - درهای بسته
- ۲ - ای خدای من
- ۳ - ترانه
- ۴ - درس وفا
- ۵ - تشنه‌ی آفتاب
- ۶ - گل ناز
- ۷ - شبهای بی بامداد
- ۸ - زهر خند
- ۹ - قصه‌ی تلخ
- ۱۰ - دندان مار

درهای بسته

من آرزوی مردودی قلبی شکسته‌ام من زورق شکسته‌ی در گل نشسته‌ام
 نا آشنا و چهره پرازگرد و بی امید چون لاله‌بی‌غریب که در دشت رسته‌ام
 هر در زدم بروی من آخر نکشت باز من انتظار در پس درهای بسته‌ام
 از راه دور و تلخی افسانه‌ام مپرس من کوله باری از غم شبهای خسته‌ام
 در گوشها ، حدیث غم انگیز نا تمام چون ناله‌بی که در دل زاری شکسته‌ام
 کو تکیه گاه بهر تن دردمند من من تار و بود جامه‌بی از هم گسسته‌ام

دیرست در کرانه‌ی دریای زندگی
 در حالتی چو ماهی در خاک جسته‌ام

۷ فروردین ۳۵

ای خدای من

غیر از تو هیچکس نبود آشنای من تنها تو آشنای منی ، ای خدای من
 آب از سرم گذشت بگرداب زندگی در سینه‌ام شکست طنین صدای من
 پر شد جهان ز ناله و فریاد من ، ولیک گوش کسی نمیشنود ناله‌های من
 تا زندگی نقاب خود از چهره برگرفت من خصم جان او شدم و او بلای من
 من در بهار عمر گذشتم ز زندگی آزاد کن ز بند ، دل مبتلای من
 مردن برای من بود آغاز زندگی زیرا بقای من بود اندر فنای من
 دانی کدام مرگ پسند دل من است مرگی که هیچ‌زننده نگرید برای من
 خواهم چو دود محو شوم در دل فضا تا گم شود ز روی زمین جای پای من
 شب را نگر نموده بتن جامه‌ی سیاه گویا شنیده شمیایی از ماجرای من
 تا ناله‌ام شنید بنالید مرغ شب او شد شریک رنج من و همنوای من
 در این شب سیاه بجایی نمیرسد فریاد من ، ترانه‌ی من ، وای‌ای من

تنها نسوخت آتش پنهان غم مرا
 میسوخت هر که بود در اینجا بجای من

۱۴ خرداد ۳۵

قرآنه

از خستگی بجان و تن آسایشی نماند
 از کاروان عمر بجز آتشی نماند
 از هر چه بود جز ضرر فاجایشی نماند
 خورشید را بیام فلک تابشی نماند
 آنجا که جز سیاهی آلاشی نماند
 در بین مردم آشتی و سازشی نماند
 بر لب ترانهایی بجز از نالشی نماند
 ای مرگ همتی که بدل خواهشی نماند
 دیگر بجز زندگی آرایشی نماند

مسیبیم و نامرادی و افسانه‌ی فریب
 در گوشه‌های خسته نوای خوشی نماند

فروردین ۳۶

درس وفا

آنکه جز درس وفا هیچ نیاموخت منم
 آنکه یاد از من مشتاق نکرده‌ست تویی
 آنکه مهر تو بجای گهر اندوخت منم
 آنکه در بزم تو چون شمع برافروخت منم

آنکه بر سوختن من همه خندید تویی
 و آنکه در پای تو، سر تا بقدم سوخت منم

تشنه‌ی آفتاب

چو بیرون شد از آستین دست شب
 سیاهی چو پیدا شد از گرد راه
 نفس در دل روشنایی شکست
 در روشنایی دنیاست بیست

*

فرو ریزد امشب ز بام سپهر
 مه از وحشت شب، در آغوش ابر
 غم و تیرگی بر سر خاکیمان
 نهان گشته اندر دل آسمان

*

زنم چنك بر روی زنگی شب
رسیده ست از درد جانم بلب

مرا نیست يك لحظه یاری کند
دل اندر برم بی قرار ی کند

در این تیرگی ، برق چشمان من
بگردد غبار غم از جان من

دویده ست در تارو پودم هراس
دل من را فشارد غمی ناشناس !

چه بیهوده باری گران میکشم
تن مرده بر دوش جان میکشم

بود جان من تشنه ی آفتاب
که خورشید کی سر بر آرد ز خواب

۱۷ آذر ۳۷

من آشفته در این بیابان دور
بتاریکی اندر تلاطم ، ولیك

در این دشت تاریك يك هم نفس
شده خمیره چشمم ، بچشمان مرك

بدنبال دست فواز شکرست
مگر بوسه ی روشنایی صبح

به بند شب و تب اسیرم اسیر
زند بانك در گوش من تند باد

دریغا که اندر پی زندگانی
نمی یابم از زندگانانی نشان

تهی گشته دنیا ز گرمی و نور
نگاهم زند بوسه بر فرق کوه

گل ناز

چه گرمی سکر آوری داشتی
چه آهنگ جان پروری داشتی

گل عشوه ی تو ، گل ناز تو
بچشمان افسانه پرداز تو

پریدم بدنمای پندار تو
خزیدم بدامان گلزار تو

شراب تن دلنشین تو بود

در آغوش ای دختر گل فروش
تو در نغمه ی چنك افسون خویش

در آن دم که گلهای تو میشکفت
نگاه هوسجوی من بوسه ریخت

پرستو شدم بال و پر یافته ام
چو مهتاب روشنگر شامگاه

در آن دم که در تاروپو د تنم

مرا آنچه میداد لذت بجان نگاه بهشت آفرین تو بهشت بود

*

تو گل بودی ای دختر گلفروش بجانم گلاب هوس ریختی
بزیبایی و ناز و افسونگری دلم را ربودی و بگریختی

*

به احساس من مایه‌ی تازه داد لبان هوسبار پر نوش تو

تو شعر آفرینی و این شعر نغز

بود یسار گرمی آغوش تو

۲۷ تیر ماه ۳۷

شبهای بی‌بامداد

دیرست بهر یافتن گنج صبحدم کاویده‌ام درون شبان سیاه را
با پای پر ز آبله و دست پینه دار آویختم بدخیمی شبها نگاه را

*

اما دریغ و درد که جانم بلب رسید در حالتی که دیده‌ی من نامراد بود
دست سپیده دم نگرفت از رخسار غبار شبها برای من همه بی‌بامداد بود

*

آمیخته ست زندگیم باغم و هراس آتش زبانه میکشد از تار و پود من
در این شب سیاه تب آلود خشمگین بومی شکسته بال بود همسرود من

*

در دیدگان من که بدنبال روشنی ست جز اشک بی‌امیدی شام سیاه نیست
اندر جهان زندگی بی‌فروغ من گرمی و نور بوسه‌ی خورشید و ماه نیست

*

افسوس رنج بردم و گنجی نیافتم جانم تهی ز روشنی بامداد ماند
آگه نشد کسی که سرشکی ز دیده‌ی بر گونه‌ی چکید و دلی نامراد ماند

*

زهر شند

من اشک سرد دیده‌ی پائیزم دارم بسمه داغ بهاران را
همچون کویر خشک غبار آلود نشنیده‌ام ترانه‌ی بهاران را

*

دیگر گل امید نمیروید
از چهره ام غبار نمیشوید

در سر زمین زندگیم ، افسوس
با ران ابر رهگذری دیگر

*

بر جان فتاده میگذرم چون مار
دژ خیم وار میکشدم برردار

دیری بود که آتش اندوهی
جانم اسیر دست کهن در دیست

*

فریاد از این حکایت درد آلود
فرسود با درنگ زمان ، فرسود

گوشم شد از فسانه‌ی غم لبریز
جانم ز درد مندی و ناکامی

*

بانگ فسون و نعره‌ی توفان بود
تلخی ز هر خند نمایان بود

در چنگ هر نسیم نوازشگر
در هر نگاه ماه روان پرور

*

آزرده و بریده زیاران نیز
دلتنکم از شکوه بهاران نیز

بزار و در گریز ز بیگانه
تنها نیم ز خشم عزان دلتنک

*

ای وای دل بهر که آویزم
ناچار باسکوت در آمیزم

تنها و بی سرود و زهستی دور
بهتر که چون کویر بیارام

۱۲ آذر ۳۹

تذکره و تلخیص

چه خواهد بود آخر حاصل من
نمیدانم چه میخواهد دل من

نمیدانم از این بیهوده گشتن
بدنبال چه میگردم شب و روز

*

شکوه نو بهاری باید و نیست
دل امید واری باید و نیست

بدنبال زمستانی غم آلود
برای فتح شهر آرزو

*

امید غمگسار ناز نینمی
سرود زندگانی آفرینمی

مرا در دل امیدی بود روزی
سرود دلنشینی داشت بر لب

*

بگوش جان من دیری نپایید

نمیدانم چرا این نغمه آهنگ

دم دیگر بخا موشی گرایید

دمی لبریز شد از نورو گرمی

*

کز آن دیگر امید تافتن نیست
امیدم را ، امید یافتن نیست

ز شممی مرده اشکی مانده برجای
چه میجویم در این تاریکی سرد

*

بسی گشتم پی کمکرده ی دل
بدنبال امید مرده ی دل

گذر کردم بهر شهر و دیاری
ولی بیهوده بود این گشتن من

*

ز گلزاری که از سردی فسرده ست
که امید دلم دیرست مرده ست

بلب دارم من اینک قصه یی تلخ
مرا ای زندگی بگذار و بگذر

زمستان ۴۲

دندان چار

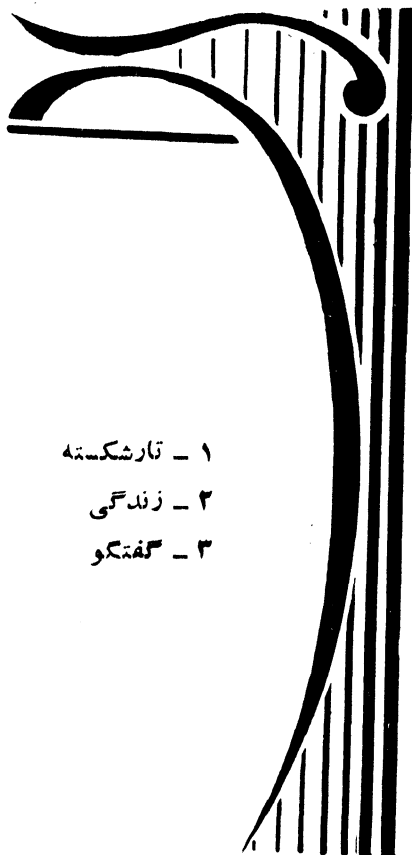
میان مردم بیگانه ، یار میطلبید
فروغ صبحدم از شام تار میطلبید
شراب بوسه ز دندان مار میطلبید
صفا و بوی گل از نیش خار میطلبید
در این زمانه ی آشفته کار میطلبید!

دلم به فصل زمستان ، بهار میطلبید
نداند او که جهان از غروب سرشارست
شود فریفته ی خط و خال و نقش و نگار
نداند او که دگر گل به بوستانی نیست
زهر که هست حیا و نجابت و پاکی

به کامیابی این دل مرا امیدی نیست
چو هر چه نیست در این روزگار میطلبید

محسن

محسن مری - ۱۳۰۲



۱ - تار شکسته

۲ - زندگی

۳ - گفتگو

تار شکسته

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
تار شکسته‌ام ننوازد کسم اگر
بیگانه‌آشنای تو شد، ای امید دل
سرگشته‌ی جنونم و ابنای روزگار
در خلوت خیال چو مجنون نشسته‌ام
بی خانمان عشق توام پا نمی‌نهی
سوی تومی کشد دل دیوانه‌ام هنوز
ببخود فتاده گوشه‌ی میخانه‌ام هنوز
تنها منم که پیش تو بیگانه‌ام هنوز
دارند پاس خاطر فرزانه‌ام هنوز
خلقی زبان نیست زافسانه‌ام هنوز
ای مه شبی بکلبه‌ی ویرانه‌ام هنوز
می بی‌نگاه گرم تو مستی نمی‌دهد
زهر است جای باده به پیمان‌ام هنوز

زندگی

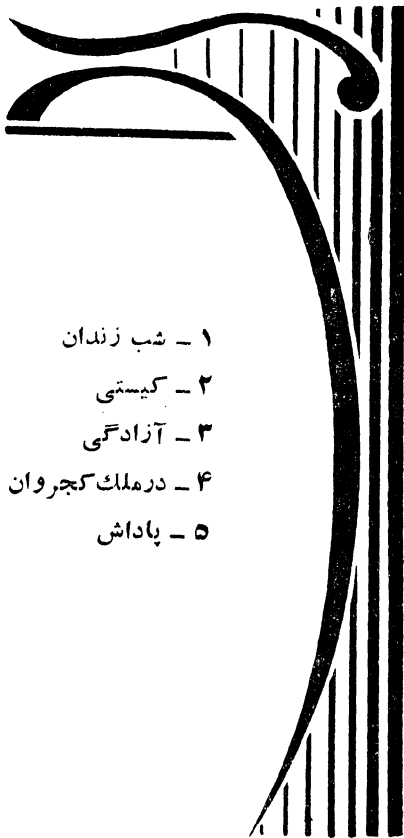
زندگی جز خیال و خوابی نیست
لاف دانش مزن که راز جهان
هیچت از شیشه‌ی نگون فلک
این مفاتیح که مأمّن من و تست
تاب زلف بتان فریب دل است
نکته‌ی دارم از حکیمی یاد
چرخ کردند جز حیابی نیست
هیچ بنوشته در کتابی نیست
جز شرنک بلا شرابی نیست
جز کهن دخمه‌ی خرابی نیست
ورنه در کار پیچ و تاب نیست
به ازین گفته‌ی ثوابی نیست
زندگی مهر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

گفتگوی

من آن شعله‌ی سرکش خانه سوزم
تو آن آتشین چهره‌ی دلفروزی
من آن مرغ آواره از آشیانم
تو آن سرو آزاده‌ی بوستانی
منم خسته از زحمت جستجوها
تو لبخند رخساره‌ی آرزویی
منم مست پیمانه‌ی آشنایی
که بر هستی خویش آتش فروزم
که غارتگر خانه‌ی سازو سوزی
که افسرده دل در بهار و خزانم
که آرامش دل بهار و خزان
زره ما نده در وادی آرزوها
که دامن زن آتش جستجویی
تو پیمانه بشکسته از بیوفایی
من آشفته دل از نهیب جدایی
تو سرگرم افسانه‌ی دلربایی

ناصر

ناصر عاملی - ۱۳۰۳



- ۱ - شب زندان
- ۲ - کیستی
- ۳ - آزادگی
- ۴ - درملک کجروان
- ۵ - پاداش

شب زندان

شامگاه است فصل خزان است / آید آهسته آهسته بهاران
غرق در ظلمت غم فزایی / کرده ابر سیه روی کیهان
بساد سردی، پراکنده سازد / در فضا گردانده و حرمان

ابر همچون حبابی سیه قام
سایه افکنده بر روی اجسام

من بدریای اندیشه اندر / در غم فرقت روی جانان
از پس آهنین میله هایی / در سکوت غم افزای زندان
آید آهسته برگوشم ازدور / غم فزانمهی مرغ شبخوان

نغمه یی کز دلی پر غم آید
از دلی صاحب ماتم آید

میدهد رنج و آزارم امشب / خاطراتی ز ایام پیشین
آری آید غم از یاد گلشن / طایری را که بالست خونین
ای غم سینه سو ز آخر از چیست / کاینچنین با منی بر سر کین

سوختی همچو شمع سرا پا
دردل این شب محنت افزا

ای شب مدتش محنت انگیز / وه چه ظلمانی و غم فزایی
رنج بخش و محن بار و جانسوز / سخت جانکاهی و دیر پایی
تیره چون رای اهریمنانی / همچو اندیشه بی انتهای

بگذر و از محن و ارهان
چند آتش زنی بر روانم

وه که گر شب بپایان رسد باز / محنت من بپایان نیاید
چون شود صبح طالع یقینست / بر غم من غمی نو فزاید
هست تا رسم بیداد برجای / شادمانی کسی را نشاید

باید این رسم راز پرور و کرد
آن زمان راحتی جستجو کرد

ای محن بارای خانه ی غم / ای دژ سنگدل قصر قاجار
بایدت قلمه ی مرگ نسامید / ای درونت نهفته بس اسرار

روزی آید که ویرانه گردی ز آتش خشم سوزان احرار

عهد بیداد نا پایدار است

ریشه‌ی ظلم نا استوار است

گیستی

ای ماهتاب عارض تابان کیستی ای لاله برک چهره‌ی جانان کیستی
 در این سکوت دلکش شبهای ماهتاب ای آبشار در غم و افغان کیستی
 تردامم به عشق تو از گریه‌های زار ای نازنین تو نوگل خندان کیستی
 من تنگدل چو غنچه بهجران روی تو خندان تو هم چو گل بگلستان کیستی
 چون شام تیره میگذرد بی‌تور و زمن ای رشک ماه شمع شبستان کیستی
 در حسرت تو گشت پریشانیم نصیب ای زلف پرشکن تو پریشان کیستی
 يك تازہ گل بگلشن این شهر کس ندید
 «ناصر» بگو تو مرغ غزلخوان کیستی

آزان گری

تا قدرت جنبشی بود تن را کج نزد کسی مساز گردن را
 با گرد ریا و ننگ در یوزه آلوده مساز پاک دامن را
 یا قابل زیستن بجو مسکن
 یا در دل خاک ساز مسکن را

در ملک کجروان

گر زیر بار محنت و غم بی اثر شوم بهتر که تا ز راه خطا نامور شوم
 آزادگی بکف چو نیاید بسادگی غم نیست گر نشانه‌ی تیر خطر شوم
 در ملک کجروان چو مرا پیشه راستی ست باید که تیر تهمت و غم را سپر شوم
 من آن نیم که دست کشم از عقیده‌ام تسلیم حرف نا حق بیدادگر شوم
 یا جان فدا کنم بره ایده آل خویش یا در محیط منشأ کار و اثر شوم
 امروز اگر شکست نصیبم شده چه باک روزی رسد که همسر فتح و ظفر شوم

این چند روز عمر نیر زد بفزد من

چون نا کسان که بنده‌ی دینار و وزر شوم

پاداشنی

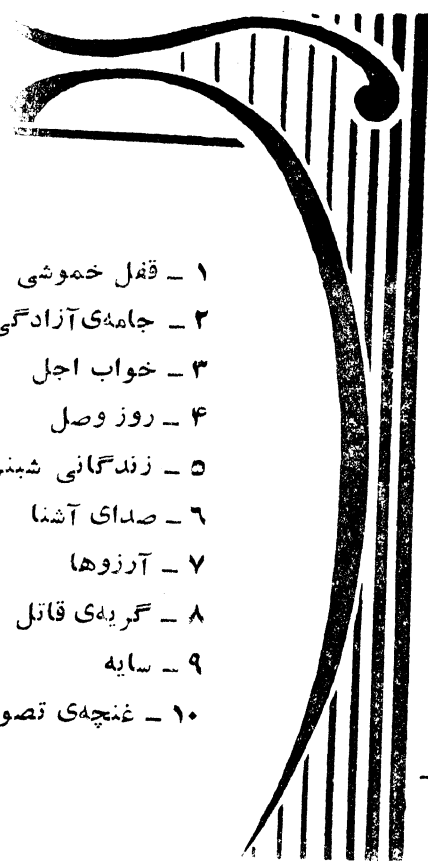
بر من بگذشت سرکش و توسن
 بی قدر به پیش قامتش سوسن
 آشفته‌ی زلف پر خمش لادن
 ای زهره جبین سیمگون کردن
 بساط‌رہی تا رود دیده‌ی رهن
 ای غارت عقل و فتنه‌ی برزن
 بر لاله‌ی رخ بنفشه مپراکن
 ای رشک بهار و غیرت گلشن
 وز هجر تو تیره دیده‌ی روشن
 با من همه‌ات جفا و مکر و فن
 ای از تو جهان مرا چه بیژن
 آن جمله نموده عشق تو با من
 من در غم تو چو ابر در بهمن
 ما را غم تیره روزی میهن
 تاراج ستم ز جور اهریمن
 اینک شده مکر و خدعه را مسکن
 اینک ددو دیو را شده مکن
 گویایی تو کجاست ای الکبن
 این رسم و ره غلط بهم برزن
 با همت خویش روشنی افکن

دی آن بت سرو قد سیمین تن
 بی جلوه به نزد روی او نسرین
 بیمار دو چشم مست او نرگس
 گریبان گفتم بدان پری چهره
 خندان خندان زدی ره مقام
 هر لحظه بگونه‌ی برون آیی
 وای همچو بنفشه زلف مشکینت
 آن روی نکوی را چه آرای
 شد در غم عشق تو دو تا پشتم
 با غیر، همه ترا وفا باشد
 دانی که غمت به من چها کرده‌ست
 با گلشن و گل چه میکند تشرین
 تو زانده من چو تازه گل خندان
 چندین غم ما مجو که بس باشد
 بین دلشن ملک را که چون کشته‌ست
 این بوم که بود راستی را مهد
 این خانه که بود مأمن رادان
 بینایی تو چه گشت ای اعمی
 بر خیز و بهوش باش یک چندی
 بر ظلمت این محیط محنت را

ورنه که بعرصه‌ی زمان ما را
 آشفته‌گی و غم ست پاداشنی

قدسی

فلاں رضا قدسی - ۱۳۰۴

- 
- ۱ - قفل خموشی
 - ۲ - جامه‌ی آزادگی
 - ۳ - خواب اجل
 - ۴ - روز وصل
 - ۵ - زندگانی شبنم
 - ۶ - صدای آشنا
 - ۷ - آرزوها
 - ۸ - گریه‌ی قاتل
 - ۹ - سایه
 - ۱۰ - غنچه‌ی تصویر

قفل خموشی

گر تحمل بر جفای باغبان میداشتم
باغبان میکرد گله‌ها را نثار مقدم
همتم نگذاشت تا منت کشم ز آب حیات
بود اما نم‌پراز گوهرا اگر در این محیط
کعبه‌ی مقصود را همچون جرس میبافتم
نالهام از ناتوانی در درون سینه‌مانند
گر براه عشق تر دامن چوشینم، بشدم
زود شمع بی‌شکیب از آه گرم آب‌شد

سایه قدسی، بر سرم هرگز نمیافکند عشق
گر بسر اندیشه‌ی سود و زیان میداشتم

بجایزه‌ی آزادگی

گرم شود گر بنوا نای من
بسکه سبک میگذرم چون نسیم
بودم اگر خواب چونابخردان
بسکه شدم کاسته نشناسدم
پست بود آب بقا همچو خاک
بهر زرو سیم نگردد، دراز
شکر که جز جامه‌ی آزادگی
در دل شب نیست بجز یاد دوست
بیتی از استاد دامیر، آورم

دعاریتی بیش نبود ایدریغ
عقل من و هوش من و رای من،

مختی آب‌انجلی

بزمحت جغد هم پیدا کند ویرانه‌ی ما را
از آن شادم که غم پیوسته می‌آید بی‌الینم
چه سازم گر که غم هم کم کند کاشانه‌ی ما را
چه غم گر جام نا کامان تهی ماند از می‌عشرت

بزمحت جغد هم پیدا کند ویرانه‌ی ما را
که خون دیده و دل پر کند پیمانه‌ی ما را

بشوخی میکند آنشوخ باز لفسیه بازی
 زسرتاپای من مستی زند موج از نگاه او
 اگر خواهی بر قص آرد دل دیوانه‌ی مارا
 زسرتاپای من مستی زند موج از نگاه او
 دل مشکل پسندم را اسیر خویشتم کردی
 بدست آوردی آخر گوهر یکدانه‌ی مارا
 نیفتد بر زبانها نام مادر زندگی «قدسی»
 مگر خواب اجل شیرین کند افسانه‌ی مارا

روز وصل

چون نسیم آهسته بگذشت و نظر بر ما نداشت
 روز وصل آمد ولی چون عمر ما کوتاه بود
 کل خبر از اشتیاق بلبل شیدا نداشت
 بیقرار از عشق او باشد دلم، زیر اسپند
 شبنم از یکشب فزون در دامن گل جا نداشت
 دل به دلبر دادم این آیین را درهم شکست
 میگرفت آرام اگر آتش بزیر پا نداشت
 سر پهای بار افکندم سر سودا نداشت
 خامه‌ام عمری بجز مشق سیه‌روزی نکرد
 حرفی از شادی کتاب کهنه‌ی دنیا نداشت
 از خط پیشانی ما تیره‌روزی روشن ست
 دفتر ایام جز این خط، خطی خوانا نداشت
 گر دل دیوانه‌ام اندیشه‌ی فردا نداشت
 اعتبار سوزنی در دیده‌ی دانا نداشت
 آنکه دستش خاری از پای کسی بیرون نکرد
 دل پی‌صبح سعادت گشت «قدسی» روز و شب
 چون خبر بیچاره از راز زل شبها نداشت

زندگانی شبنم

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ایم
 آن همدمی که همراه ما بوده از نخست
 جز غم هنوز مونس و همدم ندیده‌ایم
 ز آغاز تا با آخر دیوان زندگی
 وز ما جدا نگشته هیچ بجز غم ندیده‌ایم
 شَب با گل است و روز شود محو آفتاب
 خوشتر ز زندگانی شبنم ندیده‌ایم
 آیین و آواک نظر شو که در جهان
 با گلرخان چو آینه محرم ندیده‌ایم
 در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیک
 وارسته‌یی هنوز به الم ندیده‌ایم

«قدسی» مدار غم که می‌شادی و نشاط
 در بزم روزگار فراهم ندیده‌ایم

صدای آشنا

ز دامان چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
خوشاروی که من خاک بیا بان عدم کردم
چنان از سردمهریهای او افسرده شد جانم
کجا صبح سعادت بر سرها پر تو افشاند
خدارا از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
دل افسرده بی تا نشکفت آرام ننشینم
فراوشم مکن ای بر رحمت کن تهیدستی
جز از شهر جنون قدسی، مجو فرهاد و جنون را
صدای آشنا از هر دیاری بسر نمیخیزد

آرزوها

کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا
کاش بودم چون کتاب افتاده در کنجی خموش
کاش بودم همچو عنقابی نشان در روزگار
کاش بودم شمع تا بهر رفاه دیگران
کاش بودم همچو شبنم تا میان بوستان
کاش قدسی، از هوا پر میشدم همچون حباب
تا بهر جا جای میدادند در بالا مرا

گریه‌ی قاتل

همدمی جز یاد او خلو و تسرای دل نداشت
گریه کردم روز و شب تا عقیقه‌ی دل واشود
کشته شد پروانه بی تقصیر و بر بیداد شمع
سوخت دل در سینهام اما کسی آگه نشد
دست و پا کردم بسی چون موج در دریای عشق
انتقام عاقلان را از من همچون گرفت

غیر صاحبخانه کس راهی در این منزل نداشت
اشک هم راهی برای حل این مشکل نداشت
شاهدی جز آه گرم و گریه‌ی قاتل نداشت
غیر آتش آشنایی شمع این محفل نداشت
هر چه خواهی داشت این دریا ولی ساحل نداشت
عشق چون کاری بکار مردم عاقل نداشت

مردم دنیا بنامش کوس آزادی زبند هر که هم چون سرو جز بی حاصلی حاصل نداشت
 کیست قدسی، مرد حق آنکس که از روز نخست
 تا پیاپیان دفتر عمرش خط باطل نداشت

بیا بیا

نه آهی خمزد ازل تا که سوزد مرغ جانم را نه برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را
 در این خشکیده لب صحرا من آن بی بال و پر مرغم که از هر نوك خاری میتوان یابی نشانم را
 نهانی هر شب از شوق تو چون خورشید میسوزم نه چون شمع که آرام بر زبان راز نشانم را
 چو جان گردد در برم آید گهی درد دیده که بردل چو اشک و آرزو بنشانم آن آرام جانم را
 بمحشر هم روم چون سایه دنبالش بامیدی که بینم بر سر خود سایه سرو روانم را
 دل سنك از شرار ناله‌ی من آب میگردد کجا دارند مرغان چمن تساب فغانم را
 بیاد نیستی دادم غبار آرزوها را
 که بگذارم دمی آرام، جان ناتوانم را

غنچه‌ی قصه‌ی

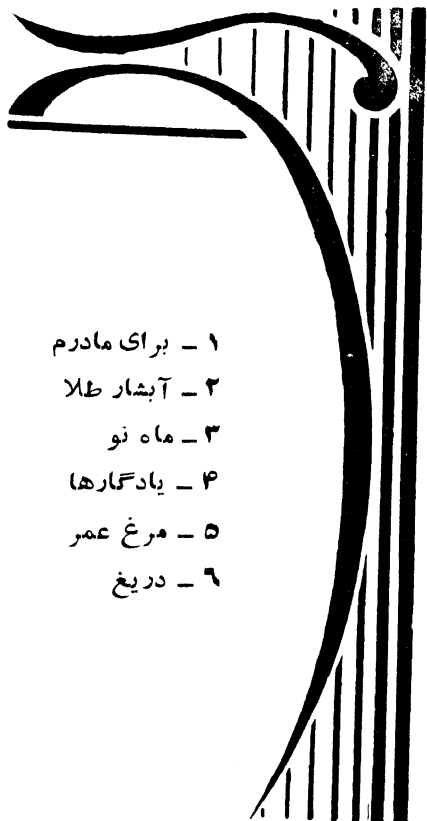
مهر و وفا مجوی که پیدا نمیشود آگه کسی ز لانه‌ی عنقاد نمیشود
 بگشا گره بناخن تدبیر خویشتن از دست دیگران گرهی وانمیشود
 نیرنگ سامری شده از حد فزون چرا بیرون ز آستین ید بیضا نمیشود
 دانستم از حباب که بی مغز هیچگاه با رتبه از نشستن بالا نمیشود
 نقش طمع ز آینه‌ی دل چو پاك شد دل تیره از غبار تمنا نمیشود
 در موج اشك، مردم چشم شناورست از آب سیر ماهی دریا نمیشود
 مانند گرد باد در این خاکدان رها ما را ز دست دامن سحرا نمیشود

قدسی، بسان غنچه‌ی تصویر هیچگاه

ما را دل از نسیم سحر وانمیشود

صدیق

ظلامرضا صدیق - ۱۳۰۵



- ۱ - برای مادرم
- ۲ - آبخار طلا
- ۳ - ماه نو
- ۴ - یادگارها
- ۵ - مرغ عمر
- ۶ - دریغ

برای مادرم !

کز مادر آن آرام جانم دور باشم
افسرده و دل مرده و مهجور باشم

باور نمی‌کردم که روزی پیش آید
در کنج غربت بگذرانم عمر خود را

*

افتد میان ما دوتن ، اینان جدایی
بساد آورم از روزگار آشنایی

باور نمی‌کردم که روزی ، روزگاری
شب تا سحر با یاد او بیدار مانم

*

در بین ما حایل کند فرسنگها راه
من در کجایم باشم و او در کجا؟ آه!

باور نمی‌کردم که روزی دست تقدیر
ای آسمان! ای ماه! ای خورشید! ای چرخ!

*

آن عشقها ، آن عشقهای آسمانی
سر تا پایا لطف و صفا و مهربانی

هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز
زان مادر بی مثل ومانندی که باشد

*

از خواب نازم نازنین بیدار میکرد
در عین پیری ، صبح تا شب ، کار میکرد

هر صبحدم با تابش خورشید از کوه
تا من بشادی بگذرانم روز خود را

*

می‌بوسم آن دامان پاک نازنین را
وز شوق میسایم بدرگاهت جبین را

مادر ، اگر دستم بدامانت رسد باز
با اشک میشویم ، غبار غم ز چهرت

*

عشقم ، امیدم ، باغ و گلزارم ، بهشتم
(فردا) عوض گردد مسیر سر نوشتم

مادر خداوند منم تویی ؛ تنها تویی ، تو
پروا مکن از دوری (امروز) زیرا

*

هر نیمه شب روسوی درگاه خدا کن
بنشین برای بازگشت او دعا کن

مادرا گرفتم ز ند خود را دوست داری
با آن خلوص نیت اندر کنج خلوت

واشنگتن ۳۵/۱۰/۱

آبشار طلا

باز هم کوتاه کردی گیسوان مشکبورا
رشته‌ی جان منست این از چه کویه کردی اورا
ای دو صد لغت بتقلیدی که ریزد آبرورا

گفته بودی بعد از این کوتاه نخواهم کرد ، مورا
آبشاری از طلا ؛ جاریست پردوش ز مویت
و خلق را تقلیدشان بر باد داد ، آخر تراهم

یاوه گورا مشت محکم بردهان بایست کوبید
آری آری باز باید کرد مشت یاوه گو را
سینه را کردم تهی از کینه ، سرشار از محبت
هر که او را دوست دارد ، دوست میدارم من او را
تند خوئی میکند با من مه نا مهر بسانم
از خدا خواهم مسایمت کند آن تندخو را
آرزو دارم که دیگر زلف خود کوته نسازی
ماهر و یا ؛ از ره رحمت بر آراین آرزو را
پند من بشنو ؛ مکن کوتاه موی خویشتن را
بوسه یی زان لب بده ؛ کوتاه کن این گفتگورا

ماه نر

افشان مکن بچهره دو زلف سیاه را
بر هم مزن قرار دل بی گناه را
گیرم نهان بسینه تدوان کرد آه را
بر سیل اشک می نتوان بست ، راه را
شاد است از تو ایندل غمگین بیک نگاه
جانبا مکن مضایقه از ما نگاه را
تو پادشاه کشور حسنی و من گدای
باشد تنقیدی بگدا پادشاه را
بشکفتم ارزیدن رویت شکفت نیست
با مهر الفتی بود آخر کیست ماه را
رفتی بی مام بهر تماشای ماه نو
گفتم به بین که مینکرد ماه ، ماه را
از خود مران بخواریم آخر چه میشود ؟
یکشب اگر پناه دهی بی پناه را
خلق می مثل زنند ز خوبی ترا بماء
بنمای چهر و رفع کن این اشتباه را

یاد گارها

گفتم مگر بآمدن نو بهار ه
اما چه سود ؛ زانکه خزان شد بهار عمر
بیری رسید و موی سر از غصه شد سپید
دیاد آن بهار نفز و جوانی و شور عشق ،
آنروزهای خرم و فرخنده ی بهار ،
دل میر بود و جان بتن خسته میفرود
زیر درخت بید کهنسال پای جو
من بودم و تو بودی شب بود و ماه بود
رفتمی و در فراق تو خون گریه میکنم
از خار خار عشق تو دل میبند هنوز

بتوان گرفت کام دل از گلزارها
دیگر مرا چه فایده از این بهارها
بر دل بماند حسرت سیمین عذارها
آن وعده های یار و ز پی انتظارها
وان عشوه های دلبر و بوس و کنارها
بانک هزارو زمزمه ی آبخارها
آغوش دشت و دامن آن سبزه زارها
و اندر کف من از سر زلف تو تارها
هر که کس یاد آیدم آنروز گارها
ای جان فدای لذت آن خار خارها

دانی بتسا ! هنوز دل بیقرار من ؛
 با زلف بیقرار تو ، دارد قرار ها
 نی نی مرا بوصل تو دیگر نیاز نیست
 کز پی شراب وصل تو دارد خمار ها
 کل بی جفای خسار میسر نمیشود ؛
 در پای گل بدست خلدنیش خار ها
 پیمان شکست ورشته ی الفت گسست و رفت
 وزا و بجا نمسانده بجز یادگار ها

از زن وفا ندید کسی در جهان و ما
 این راز را معاینه دیدیم بارها

«مرغ عمر»

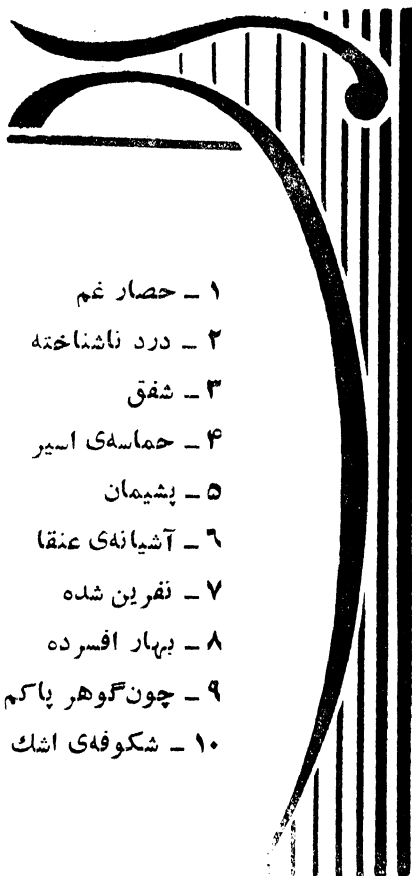
چه شد که یار مرا در کنار ننشیند
 که گفته ست که گل پیش خار ننشیند
 کناره کرده ام از هر چه غیر اوست ، ولی
 دمی کنار من آن گلغذار ننشیند
 شدم غبار که بردامنش نشینم ، دلیک
 بروی دامن پاکش غبار ننشیند
 ستاده شرط ادب را بجای آدم ، چون
 کسی برابر آموزگار ؛ ننشیند
 خوشا بطلالع پروانه ، چونکه بعد از مرگ
 بغیر شمع ، کسش بر مزار ننشیند
 بسیر گلشن اگر بی تو میروم گاهی
 بدیده ام بجز از نیش خار ننشیند
 دلی که در خم آنزلف آشیان سازد
 بهرزه بر سر هر شاخسار ننشیند
 دلا ! بی او غنیمت شمر دو روزه ی عمر
 که «مرغ عمر» بشاخی دوبار ، ننشیند.

«درین»

طی شد جوانیم با امید وفای او
 عمری گذشت و از همه سود و زیان عشق
 عمری گذشت و از همه سود و زیان عشق
 بگسسته ام من از همه پیوند دوستی
 او میزند ز جور گر آتش بجان من
 گام دلم ببوسه یی از وی روان شد
 دل را سپرده ام بنگاری و روز و شب
 از بس لطیف آمده در عالم خیال
 عمری گذشت باغم و حسرت ، بیای او
 دارم درون سینه دلی مهملای او
 تا گشته ام ز راه خطا آشنای او
 من میکنم حواله ی او با خدای او
 وای از وفای این دل و داد از جفای او
 افسوس میخورم ؛ که ندانم بهای او
 در حیرتم از اینکه ببوسم کجای او
 مهرش بجان خریدم و تا جان بقتن مراست
 از سر برون نمیرود ای بدل هوای او

اوستا

محمدرضا رحمانی (پهردان) - ۱۳۰۶



- ۱ - حصار غم
- ۲ - درد ناشناخته
- ۳ - شفق
- ۴ - حماسه‌ی اسیر
- ۵ - پشیمان
- ۶ - آشیانه‌ی عنقا
- ۷ - نفرین شده
- ۸ - بهار افسرده
- ۹ - چون گوهر پاکم ...
- ۱۰ - شکوفه‌ی اشک

دانی بتسا ! هنوز دل بیقرار من ؛
 با زلف بیقرار تو ، دارد قرارها
 نی نی مرا بوصل تو دیگر نیاز نیست
 کز پی شراب وصل تو دارد خمارها
 گل بی جفای خمار میسر نمیشود ؛
 در پهای گل بدست خلدنیش خارها
 پیمان شکست ورشته‌ی الفت گسست و رفت
 وزاوجا نه ————— نده بجز یادگارها

از زن وفا ندید کسی در جهان وما
 این راز را معاینه دیدیم بارها

شعر

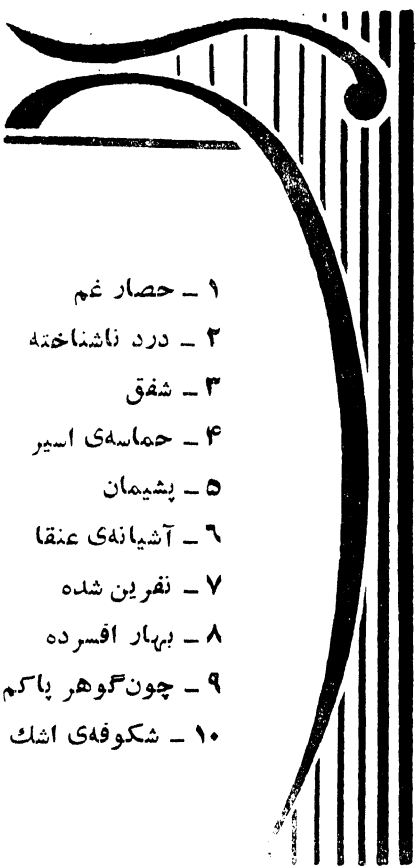
چه شد که یار مرا در کنار ننشیند
 که گفته ست که گل بیش خار ننشیند
 کناره کرده ام از هر چه غیر اوست ، ولی
 دمی کنار من آن گل‌عذار ننشیند
 شدم غبار که بردامش نشینم ، لیک
 بروی دامن پاکش غبار ننشیند
 ستاده شرط ادب را بجای آرم ، چون
 کسی برابر آموزگار ؛ ننشیند
 خوشا بطالع پر وانه چونکه بعد از مرگ
 بغیر شمع ، کسش بر مزار ننشیند
 بسیر گلشن اگر بی تو میروم گاهی
 بدیده ام بجز از نیش خار ننشیند
 دلی که در خم آن زلف آشیان سازد
 بهرزه بر سر هر شاخسار ننشیند
 دلا ! بیسا و غنیمت شمر دو روزه‌ی عمر
 که «مرغ عمر» بشاخی دوبار ، ننشیند .

درینج

طی شد جوانیم بامید وفای او
 عمری گذشت و از همه سود و زیان عشق
 عمری گذشت و از همه سود و زیان عشق
 بکسسته ام من از همه پیوند دوستی
 او میزند ز جور گر آتش بجان من
 تا گشته ام ز راه خطا آشنای او
 کلام دلم ببوسه‌یی از وی روانند
 من میکنم حواله‌ی او با خدای او
 دل را سپرده ام بنگاری و روز و شب
 وای از وفای این دل و دانا جفای او
 از بس لطیف آمده در عالم خیال
 افسوس میخورم ؛ که نداند بهای او
 در حیرتم از اینکه ببوسم کجای او
 مهرش بجان خریدم و تا جان بختن مراست
 از سر برون نمیرود ای بدل هوای او

اوستا

محمدرضا رحمانی (مهر دار) - ۱۳۰۶

- 
- ۱ - حصار غم
 - ۲ - درد ناشناخته
 - ۳ - شفق
 - ۴ - حماسه‌ی اسیر
 - ۵ - پشیمان
 - ۶ - آشیانه‌ی عنقا
 - ۷ - نقرین شده
 - ۸ - بهار افسرده
 - ۹ - چون گوهر پاکم ...
 - ۱۰ - شکوفه‌ی اشک

حصار خم

تا کشت این حصار گران پی، وطن مرا
 زینسان، که رام میزندم لشکر هراس
 یادی مصور است ز بگذشته، هستیم
 بر آستان معبد تشویش، روزگار
 از تاب سل، که بر نفسم جان و تن گذاخت
 خونی که خورده بود دل از دور آسمان
 آماج درد، سینه چنان شد که سر کشید
 وین درد تن گداز، چو مشاطگان گرفت
 بی جنبش بهار، چو دامان صبحدم
 سوزم چو شمع، تا که بدانم که زنده ام
 پیراهن خیال، دل افروز تارها
 خورشید غم بتافت جگر را و شد پدید
 استاده درد بر سر بالین من که مرگ
 از شهسوار صبح، مگر از غبار شب
 چون مادری بسوگ جگر گوشه دیدگان
 دور از تو، ای فروغ دل آرزو گداز
 چشم من، این رسد که اختر شمار نیز
 در انتظار آن که بیالینکهم شوی
 رفتی، دریغ از تو که رفتی کنون بین
 هر چند تیره اخترم آید و ست روشن ست
 سر سبز سرو تو، که ز بیداد روزگار
 برگشته خاطرم، بیلا اندرون و جان
 گر تو بیداد من نرسی وای من که چرخ
 آشفتنگی گرفت دل بسی قوار و تاب
 از جان نیاز مند توام ای فروغ دل
 بر کندهیم زمانه ز دل بسیج آرزو

زد چون حصار سلسله دریا محن مرا
 شد گسرد باد بادیهی بیم، تن مرا
 آهی منقش است ز حسرت سخن مرا
 پنداشت عود مجمره ی برهن مرا
 افسرد چهر تازه، ترا از نسرتن مرا
 پالود هر نفس چو قدح از دهن مرا
 خون از سواد نسا فیه مشک ختن مرا
 آراستن بیوی، آراستن مرا
 بشکفت لاله هر سحر از یاسمن مرا
 اینست راز سوختن و ساختن مرا
 هر شب تنید تا سحر این تار تن مرا
 از سینه جای لعل، عقیق یمن مرا
 بر تن دریده خواست همی پیرهن مرا
 آرد پیام دامن دشت و دهن مرا
 دربر کشید و ریخت، سرشک محن مرا
 با انجمست، هر شبه این انجمن مرا
 بگسست در هوای تو، عقد پرن مرا
 چون انتظار گشت همه دیده تن مرا
 ای ناشنیده، از تو دریغای من، مرا
 دامان شب، ز دیده اختر فکن مرا
 پستی گرفت، فیه ی سر و چمن مرا
 شد نسا خدای کشتی موج فتن مرا
 سازد چراغ گوشه ی بیت العزن مرا
 بر بوی آن دوزلف شکن در شکن مرا
 میسند بیش از این بگمت ممتحن مرا
 گر نیستی هوای تو سیمین بدن مرا

چون تو ، خدایگان منی تازگی گرفت
 تو پادشاه کشور حسن و بمدح تو
 دادند پادشاهی ملك سخن مرا
 اسفندماه ۴۰ آتایشگاه سرخه-حصار

درد ناشناخته

بخون چودامن گردون نشست چشم ترم
 در آشیانه‌ی پندار مانده و شب و روز
 نیازمند توام ای فروغ خلوت دل
 مجال بال گشایی نماند و جلوه‌گری
 ز تاب درد چو اندیشه گشتمام باریک
 چه نقشها بسرا پرده‌ی نکاهت بست
 مگر که باز پشیمان ز رفته‌ها گشتمی
 چو خامه زار فروماندم آنچنان که نه بست
 چه جای عیش ، ندانی که از بدایام
 بداغ و حسرت بس آرزو بچهر نزار
 همی چکد زرك غنچه خون بدامن صبح
 چو مرغ در قفس سینه بال کوبد دل
 زشام تا بسحر ز آتش خیال افروخت
 سمند عمر نور دمرا فراز آرید
 چگونه خنده زند بوسه بر لبم که دگر
 جهان بدیده‌ی من ناشناخت می‌آید
 ازین نوا که برآید بزخمی افسوس
 کرانه هر نفس از دیده گیرم و بر خویش

کس از نبرد باندیشه ره درین پرده
 چه جای شکوه من این راز دامن و هنرم

شوق

ای در ره شب مجمر اسپند گرفته
 این قافله را روشن و افروخته فراراه
 زین پرده برون چهره‌ی دل‌بند گرفته
 از میاء یکی مشعل فرمند گرفته ۱۰

سر بر زده در تیغ دماوند گرفته
 بگشوده بکف نامه‌ی پازند گرفته
 این لوح به پیروزه ویا کند گرفته ۱
 از دامن البرز به الوند گرفته
 چون سیل بدشت اندر، فر کند گرفته ۲
 ها برده ز رخسار خوشایند گرفته
 چون صبح جهانی به شکر خند گرفته
 از نالی جاسنور بهر بند گرفته
 ای دل بخیم دام تو پیوند گرفته
 چشمه ره اندیشه به ترفند گرفته
 از غنچه‌ی دلبندهت سو کند گرفته
 زین بند بلا موی به مو پند گرفته
 بیگانگی و دوری تا چند گرفته
 پیوند بدان طهری دلبد گرفته
 زانگونه کش اندیشه پی افکند گرفته
 وای تر ازین بر شده اورند گرفته
 دارد بکف اندر دل خرسند، گرفته
 این جام شرنکین شکر آکند گرفته
 بر خیره به خفتان و کژا غند گرفته
 کز شتر اندیشه در آوند گرفته ۳
 آید بر ازین شاخ برومند، گرفته
 با نظم او ستایش همچند گرفته
 از پارس، بخارا و سمرقند گرفته
 هر بی هنری ره به هنر مند گرفته
 بسا مهر فروزنده همانند گرفته

هنگامه‌ی زاغ است، بمیرای هنری باز
 زین بیش دل خونشده میسند، گرفته

چون آتش بهرام ازین خر که نه تو
 گل پاس رخ ایزدیت را به گلستان
 تا هیچ نبینیم بحجز نقش پریشان
 در چادر زنگاری، اطلال و دمن را
 پیوسته ز شریان شب این جوهر سیال
 آمد بت من، دامن این خیمه فراگیر
 با باز بر افکنده پسرندینه‌ی ز ربفت
 ای همدل بین که چوئی آتش آهست
 دانی که مرا نیست ز غم روی‌رهای
 از گردش گردون چکنم شکوه که دارد
 پیمان وفا را، بیکی نیم شکر خند
 بالا بخیم سنبلکان و شکسته
 ها این من وها این شب تنهایی، تا کی
 هر تار جدا زین دل آشفته‌ی بی تاب
 دل، خانه برون از همه گیتی بیکی قصر
 با شهر پندار بر آورده سریری
 این زندگی این ساغر پر خون را تا کی
 تا چند به پندار همی نوشم و دارم
 ز رینه زده گردون ایدر زچه دارد
 نی، از بن هر موی شب این قطره‌ی خونست
 افزون چه کنی تلخی، ای عمر که شیرین
 زی عقد پریشان پرن بین که ز مانه
 با قند نی کلک سمر گشته‌ام آمد
 اینست هنری هنری، بنگر و خون گری
 از دولت نادانی تافتد سها را

حداشدی اوستی

شاید، که بشکوه، راه بر بندم
 پنهان زدو دیده گوهراں اشک
 تسا باز عنان شب فرو گیرم
 زین مرغ گرسنه چشم اندیشه
 چون سیل تنی شوم همه زنجیر
 بر خیزم و شمع صبح بنشانم
 پنهان زدو گوش نالم، و ره را
 چون کوه کشم بدامن اندر، پای
 از اشک نه کودک جگر پرورد
 با زیور دانش و هنر جان را
 نا خوانده نمازم از کتاب دهر
 تا شهد ترا و دم ز نای کلک
 بر پرده ی پر نیانی مهتاب
 هر نقش چون نقشند نه گردون
 چون شمع همه زبان شوم روشن
 تا گرم دهان خصم را پاسخ
 تا ژرف شکوه تیرگی بینم
 یا پرده زراز چرخ برگیرم
 بس ناله بر آورد شکمبایی
 یا آنکه گناه این تباهی را
 شد بی هنری هنر، چرادل را
 ای خواب، گرانمپای، کت خواهم
 بسا لولیکان شنک بنشینم
 بکشای گره ز کار، تا طرفی
 بنواختی ارکسم، بسی فریاد
 طومار امید و شادمانی را

فرمان زمانه را کمر بندم
 بر بوده، بدامن جگر بندم
 بر آه، در یچه ی سحر بندم
 با چند رنج بال و پر بندم
 وین سلسله ها به یکدگر بندم
 بنشینم و در بروی بر بندم
 بر مردم دون کز نگر بندم
 پیکار سپهر را، کمر بندم
 تشریف کمال را گهر بندم
 پیرانه چو نخل بارور بندم
 یک نکته و دل براین اثر بندم
 ستوار کمر چو نیشکر بندم
 نقشی ز معانی صبور بندم
 از نقش دگر، شکر فتر بندم
 کز را ز درون یکی خبر بندم
 بسا تیغ زبان شعله ور بندم
 با آه بروی مه سپر بندم
 یا رخت ازین سرای بر بندم
 زین مایه ستم نظر اگر بندم
 بر اختر شوم بد گهر بندم
 بر خیره به دانش و هنر بندم
 برگی پی ساز این سفر بندم
 در بر رخ مردم دگر بندم
 از اینهمه آرزو مگر بندم
 چون نای بر آمدی ز هر بندم
 بر بال همای تیز پر بندم

بر یافه چه می کنم، که سر تا پای

در چنبر روزگار، در بندم

بشیمان

ترا مهر گردون همانند نیست
که خود صبح را این شکر خند نیست
بدور زمان کینه هر چند نیست
زمانه جز این آرزو مند نیست
مگر درد جانرا خداوند نیست
که این شام تاریک دلبنده نیست

*

فغانم بر آید ز هر بند نیست
پذیرنده را به ازین پند نیست
کرایم از دام ترس قند نیست
که با بیم هستی کرامند نیست
که آزاده نی هر که در بند نیست
به لعلت که همتاش یا کند نیت
بدان زلفکان تو، سوگند، نیست
دل خسته ام بی تو خرسند نیست
شنا گوی سغد سمر قند نیست
که با هر فرومایه همچند نیست
ازینان که دانی و دانند نیست
در آید برنگ هر آوند نیست
بکام نی پادسی، قند نیست
بگو هر چو من، هیچ فرزندان نیست
هنرمند هر کو هنر مند نیست
سری کوسز او اورند نیست (۱)
سرایم، که اش هیچ مانند نیست
هماند جز نامه ی زند نیست
چنو دلنواز و خوشایند نیست
بنایی، که چنندش دماوند نیست
بر آورده کاخی بن افکند نیست

مرا اختری گرچه فرمند نیست
بخندای بد یدار صبح امید
فرو ریزد آرام، زهرم بجام
من این ساغر زهر نوشم اگر
چرا درد بامسی فرامش کنم
کشد آه و خندد بزور تو صبح

یکی همدمی تا چونی در برش
یکی پند بشنوز گیتی، که هیچ
به بند بلا در قند نا گزیر
به از تشنه کامی ست کام نهنگ
چه غم گر به بند اندرم پای ماند
به سروت که سروی به بالاش نه
درین حلقه آشفته یی همچو من
گرش راز گردون کنند آشکار
هوا خواه صبح نشا بور نه
مهندار کش سر فرازی نماید
در یغا دریغا ندانی که او
از آنان که هر دم بگردار آب
چو کلک شکرزای شیرین من
که پیر سخن را بدین شیوه نظم
اگر چه نمود از بد روزگار
اگر چند زد تکیه بر این سریر
بیادت یکی جاوانی سرود
یکی نغمه یی آسمانی، کیجاش
سرودی که آوای افرشتگان
بر آرم زجامه بگردون، بلند
کشاده زبانی، که یارد چنو

سر برک یارو جگر بند نیست
بنا ایکه با یاد رویت مرا
اوستای من هست ؟ گویند نیست
بیایی و پرسی کجا رفت او
کجا آن کز ابر کهر بار طبع
براه تو گوهر پـــــرا کند نیست

آشیانه‌ی هتیا

بر تافت شب ، گره بخم جنبل ترش
چون بخت من پرند سیه بست اخترش
زی بند ماردوش، فریدون شتافت گرم
تسا بید بر ستمیخ دماوند افسرش
چون قوفرونشست به بحر اندر آفتاب
وافشاند زر بدامن امواج شهپرش
وانگه سپهر آتش بهرام بر فروخت
بالا گرفت از بـــــر ناهید آذرش
مانا که از شراب شفق گشت درافق
گلرنک همچو لاله بلورینه ساغرش
یا پرتوی شکرف ، فراراه کاروان
رخشید بر کرانه‌ی البرز مجمرش
از چرخ چار مست فرود آمده مسیح
وآنک ز پرنیان افق سوزن زرش
در باختر چو پرده برافکند بزم را
مرغ سیاه پر نکه ، بال بر گشود
بنهفت چهر ، مجمره گردان خورش
کلگونه گشت ساغر گردون که می چکید
افشایان هفت چتر زر افشان اخضرش
از بطن می مغانه چو خون کپوترش

*

رخ گرنهفت مهر چو آیینی سحر
تا زجام ، چهر فریبنده دخترش
ساقی بری فساد ، و به افسون گرفته جای
در آب خشک^۱ ، همچو پری آتش ترش
برخیره تا سحر دو نکه خیز من براه
بر می گرفت پرده‌ی شب از برابرش
در بر مرا شتافت نگارین و بر سپهر
مشعل گرفت از دو کرانه دو پیکرش
تا ژرف بنگرم به شکوه شب سیاه
از گردش دو جادوی چشم فسونگرش
چون شاهد خیال در آغوشم آرمید
دل برد ، از نمک بشکر خند ، شکرش
برداشت موج از تـک باد سبک عنان
نیلوفری پرند کهر بفت ، در برش
صحرای نورد بارگی من ، که از خرام
و پس چو گرد ، ماند بر فتار صرصرش
هر دم چو موج خیز دل شب فرو تپید
من همچو خون بگردش در نسج پیکرش

*

این گرد باد روح سواریست ناشناخت
نک تو سن گران پی ورخش سبکسرش

۱ - پری فسای : افسون کننده‌ی پری.

۲ - آب خشک و آتش تر : هر دو کنایه از شراب است.

یگدم رها ز تاب روانکاه چنبرش
 بینم چو ژرف ز آینه‌ی حال منظرش
 نالد بدرد ، ها ، نی اندوه گسترش
 تار دلم به زخمه‌ی چنگ نوا گرش
 گوهر بدست صیرفی نا بگوهرش
 زین فتنه خیز گردش گردون و اخترش
 واپس بننگریست چه شوری در سرش
 برجا نماید از پی رخسارش
 تما مرز قاف عشق نیامد میسرش
 آبسای علوی آمده و چار مادرش
 ناهید نوبتی خوش بر نام نادرش
 الا ز چشم گوهری عشق گوهرش

نسترد پاسخی زنکه ، زنك خاطرش
 نقش عرض نیافته بیرنگ جوهرش
 خواهد بگاہ جنبش دریا و تندرش
 کاین روشنی مراست ، نیارند باورش
 خیره شکوه و شمعهای مهرانورش
 پروای همچو من سخن آرا هنرورش
 ها این سرود محنت وها خون شاعرش
 آنکس که هفت شهر سخن شد سخنش
 در شاعریست شیوه‌ی دیرینه رهبرش
 نازم برای و شیوه‌ی استاد پرورش
 این چاه دیگر ست و زبانست دیگرش

گفتم بدان روش که سرود اوستاد نظم:
 و صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش،

فقرین شیده

هاسر گذشت شوم مرا بین که دل نکشت
 و آینده نقشبند گذشته ست مرمرها
 در پرده‌ی سرود من اندوه خسته‌یی
 مردم ترانه‌یی دگر آغاز میکند
 تا می‌برد چه مایه پشیمانی ، آنکه داد
 می‌ده بیاد نرگس جانان ، که وارهم
 این شب نورد کیست ، نیفتد مگر زپای
 نازم به رهنورد دلیری که يك نشان
 هر دل باشیانه‌ی عقاب بر در راه
 شهباز باش وزیره او پوی چون زبون
 بر بام روزگار فرو کوفته بناز
 هان با خرد مفاز که نتوان شناختن

*

سر گشته پرشسی بلیم زار می گریست
 اینت شکوف غم که برین لوح پرنکار
 دل گوهر امید نجوید گسه سکون
 آمد زمانه‌یی که اگر مهر دم زند
 چشم عقاب تاند و بس تا که ناکند
 نشکفت اگر که نیست هنر پروری که هست
 زیراک ، در دمن دگرست و سخن دگر
 آری بدیل افضل خسا قانیم بنظم
 نه من بدیل کس نبوم تا گمان برند
 درد من اوستاد سرود من ست و بس
 بیرون زوزن وقافیت و ردف و استوا

باز نیارم کشد بار تو ای تن
 از دم باد عنان گسسته‌ی بهمن
 بر سر بالین من ز اختر روشن

زار فروماند پای مانده ز رفتن
 باز به صحرا چراغ لاله فرو مرد
 باز بی فروخت چرخ شمع شبافروز

گویى تا بوده ام به گیتی بوده ست
 بیم وامیدم بدل نماند و درین ره
 گردون ، ای کز فسون و جور تو یارد
 جز من ، افسونگرا هنوز ندانی
 تاره بیرون شدن ز پهنی گیتی
 راه یکی چند زاری از پی زاری
 تا کی هشیاری و خموشی تا کی
 آتش مزدایی و نیایش موبد
 نالد ز اندیشه ام روان که مرا جان
 همچو کسی که بخوابد ، سپرده
 بود گرم پیکری به سختی پولاد
 چند به رزه کنند شکوه که گردید
 ز آتش بیداد سوزدم تن رنجور
 گیتی ، تاریکندای چاهی و گردون
 گردد این آسیا همواره بسریس
 نوش زمانم بگم در بقران نیش
 گویی افتاده سر نکون و به خیره
 لاشه ی فرسوده یی بدوش و سپارم
 شعله ی بیداد شمع زندگیم را
 بر افق این شب سیاه نشاید
 تافت گرم پرتوی پگاه بدیده
 با که بگویم که آذرخش نگاهبایی
 دیر نباید و شام تیره ی هستی
 ایدر هر دم بباد فر جوانی
 شاید زینسان چکامه یی ، زاوستا
 گویا ، بایک زبان بشیوه ی بلبل
 و که نه صاحب دلی نه نیز دلی ماند
 بر سر گرداندم زمانه ز بیداد
 وای من ، وای من که یکه و تنها
 رخ چو زی نیستی بر همه گویند:
 یاوه سرایان دون شمع سخن کش

تیره شبی سهمناک زندگى من
 پیش من ایدر چه رهنما چه رهن
 اختر تا بنده ام ز دیده بدامن
 هشت نیارد کسی به تیغ تو کردن
 بسته برویم زمانه هر درو روزن
 چاره یکی چند شیون از پی شیون
 خوشامستی ز شور باده به گلشن
 فر برهمایی و نوای برهمین
 خست همین بدلکام سرکش تو سن
 راه بسی پویم و نیارم دیدن
 آذر کینش کنون گداخت چو آهن
 مادر محنت مرا چو زاد ، سترون
 گاه بگردار عود و گاهی چندن
 بر سر آن استوار همچو نهنین
 گرم و گران جنبش و امید پراکن
 گلشن گیتی بدیدگان در ، گلشن
 ره سپرم همچنان به ژرف چهی من
 راهی ، زی پرتگاه و بارگی افکن
 سوزد تا سازدم رهی را روشن
 پر تو مهری چو پرنیان ملون
 بودم مهالوده چرخ ، چون خزا دکن
 زندگیم را فکند شعله به خرمن
 گشت دگر باره تیره چون چه بیژن
 مویم چون زال زر بسوگ تهمتن
 بر شده چون کوه باره افکن قارن
 خامش باده زبان بگونه ی سوسن
 شکوه کرامی توان ز گیتی بردن
 تا کی بازم رها کند ز فلاخن
 جسته و آزاده یی نیافته یکنن
 کز همه بیگانه بود و با همه دشمن
 هرزه در ایان شوم بیخ هنر کن

از پس نه قرن هم چو خامه‌ی «ناصر»
 کلك من آراست این چكاه‌ی متقن
 چیست خود این نقش بلعجب كه هنوزش
 باز نیارم ز لسوح دیده ستردن:
 «دیر» بماندم درین سرای كه من
 تا كه‌نم كرد صحبت دی و بهمن»

بهار افسردگی

كه دور از برم آن گله‌زار فنان بود
 كه نوبهار امیدم جمال جانان بود
 دمیده سوسن در هیچ سوسنستان بود
 برقت از بر من، نوبهار من آن بود
 برسم بار نهفته ز چشم تهران بود
 به نرگسان سیه، سرمه‌ی سپاهان بود
 بسا شبها كه مرا دیده اختر افشان بود
 دل مرا بشرك آبداده پیکان بود
 همی بنالم كاین فتنه‌ها ز كیهان بود
 هماره بر سرم این آسیای گردان بود
 بهار گانی چون بار اینچنینان بود
 كه مهر داد زی‌خوان وصل‌مهمان بود
 نگاه من گل نازی كه زیور جان بود
 بكام باده از آن لعل‌گونه مرجان بود
 کدام لاله، كجا رشك لاله‌زاران بود
 کدام گل، كه چنگل نهد رگلسن‌ان بود
 كه صبح جلوه‌گر از چاك آن گریبان بود
 فكنده شعله بهم دو نگاه سوزان بود
 رواق منظر دیسدار را خرامان بود
 ستم ز گردش ایام سخت آسان بود
 همی بگویم در دل چه درد پنهان بود
 كه ام ز علم اوایل بنای برهان بود
 كه مردم هنری ناگزیر ازین‌سان بود
 كشان لوای او‌یسی نشان عرفان بود

مرا بهار من امسال پيك هجران بود
 چو رفت گل ز چمن گو بهار باش خزان
 نه باطرافت اندام او به بستر ناز
 ز نوبهار چكویی كه آن بهشتی روی
 بهار پازین، پاریس را گل و امسال
 همی چكویم، كوری چشم تهران را
 بیاد آن مه بی مهر، وان فروغ امید
 جداز اختر ناهید، هر شهاب یکی
 فریب نرگس او آسمانی آمد و من
 چو عشو‌ی نكه دوست گرچه در گردش
 چه گویم ای بدورخ رشك نوبهار، مرا
 بیاد آیدم آن عید و آن شب نوشین
 كه از رخ تو بانوش هر مژه می‌چید
 كه می‌چكد شراب هوس بجام آری
 كه میدمید چو لاله ز نرگسانت ناز
 كه میشكفت چو گل از دهان تو بوسه
 همی ربود لبم بوسه تا سپیده دمید
 خوشا شبها كه مرا و ترا از آتش عشق
 بهر نگاه تو شهبای نویی سرا پا ناز
 مرا فراق تو بشكست بال و پر و رنه
 نیاز مند ترا ای فروغ صبح امید
 بكاخ دانش بنشستم از اوان شب‌اب
 من و چمیدن در گلشنان فضل و هنر
 مرا طریقت زایین پا كمر دانیست

سپرده سلسله هر موج او بطوفان بود
 نماز بردن خورشید بر خراسان بود
 نوای حور بگلشن سرای رضوان بود
 که رسم گرسنه چشمی سزای موران بود
 کشیده کنکره ایوان بسوای کیوان بود
 همان حکایت مورو هزار دستان بود
 شکوه و نام از آن فلان و بهمان بود
 مرا بود که دل از کرده هاشیمان بود
 ز پای تا سر اندیشهام ز دستان بود
 مرا زره نه ز آهن فراز خفتان بود
 بسا سخنور مردا کشان غم نان بود
 کجا نشاط مرا پای غم بدامان بود
 یکی امیری دانا کجا سخندان بود
 بفر دولت سامانیان بسامان بود
 امیر غزنی محمود زابلستان بود
 بنوازش و بنوازش ز مهر خاقان بود
 که فرحسن تو افزون ز جاه آنان بود
 نواگر دلم آن لعل شکر افشان بود
 غرور حسن فکنده ببطای نسیان بود
 کرا چو خاطر من خاطری پریشان بود
 سپاه گفته رنگینش از بفرمان بود

چنانکه گفتی طبعم شگرف دریایی
 نوای دلکش نظم بر آستانه‌ی صبح
 سرود پردگیان خیال در سخنم
 مرا نبود چو اینان به دانه روی نیاز
 شکست و خانه بدوشی مرا و، اینان را
 فسانه‌ی من و آنان درین سرا بستان
 نه هیچ سود مراجز زبان، وزین سودا
 سری بزبانوی افسوس چون پشیمانی
 بچارموج بلا، خیره چون یکی گرداب
 به تیر حادثه هر چشم چشمه‌ی خون گشت
 همین منستم در دام بینوایی؟ نه
 به پیش خاطر هیچم گل طرب نشکفت
 بدور من که هنر خوارمایه ماند نماند
 سخنوری هنری را چو رود کی کرکار
 اگر که حامی استاد سیستانی و بلخ
 و گر سخنور شروان بدیل خاقانی
 مرا، تو خاقان، محمود، پورا حمدباش
 جوانی اگر چه بهر بند ناله‌ی دارم
 ترانه مهر بمن نیست بلکه عاشق را
 دلش بسلسله‌ی فتنه ایست زان گیسو
 گمان مداره اوستاء سخنور یست سترک

بخاکپای عزیزت که آبرویم باد
 ز تاب آتش عشقم بلند عنوان بود

چون گوهر پاکم از خضر است...

وز پهنه‌ی آرزو گذر کرده
 در پردی دود نغمه سر کرده
 درخنده‌ی صبح جلوه گر کرده
 چون سایه به تبرگی سفر کرده
 رنگین به تراوش جگر کرده

ای مرغ زمانه زیر پر کرده
 با زخمه‌ی آه ناله گسترده
 پندار شها بخیز پنهان را
 با سایه‌ی شب چو وهم پوینده
 گلزار خزان گرفته‌ی دلرا

همپردگی ستاره و گردون
تا دیده ز دیده خون روان دیده
سوزنده چو آتش پشیمانی
چون خواب بچشم بخت گردیده
چون آه زنای غم کشیده سر
چون گریه ز چشم درد بشکفته
چون شکوه گرفته رنگ از اندوه
در پرده سرای غصه‌یی هر شب
ای فتنه ز نوشخند شبگیری
در ناز کشیده سرمه در رنگس
بشنو که بیاد تست این شهباز
نا کرده کژی، کژی اگر دیده
بس خون دل ازدو دیده بردامن
داند انصاف، کز چکامه‌ی من
داند اندیشه‌ی کاین کلام نغز
داند غم، کاین شکر فداستانراست
داند یزدان، دماغ طبع من
داند هنر، آمده ست کلك من
دانند همه که مرا شایاست
چون گوهر پاکم از خراسانست
چون صبح بشعر دلفریب اندر
بگذشته بحسرت و شك آلوده
پایان سخن نگر کزین اندوه
باخامه‌ی نقشبند ازین چامه

همسایگی شب و قمر کرده
تا کرده ز کرده دیده‌تر کرده
باز آمده سوی دل، زهر کرده
چون یاد، سراز گذشته بر کرده
چون وای، ز تار جان گذر کرده
چون خنده بکوی دل سفر کرده
چون ناله ز آه سر بدر کرده
چون قصه حکایتی دگر کرده
در بادیه روشن سحر کرده
وز تاب شکسته مشك تر کرده
افسرده سری بزیر پر کرده
نا دیده سزا، سزا اگر کرده
زین مردم شوخ کژنگر کرده
هستی‌ست زبان بمدح بر کرده
كلك هنر نگار گر کرده
زیور بمعانی و صور کرده
شمعیست زسوز شعله ور کرده
زین طرفه سخن همه هنر کرده
تشریف سخنوری ببر کرده
گنجینه‌ی نظم پر گهر کرده
از مشرق طبع سر بدر کرده
بر هر چه شنیده و نظر کرده
از چهره و موی سیم و زر کرده
هر بیت حکایتی دگر کرده

در پاسخ پورسعد سلمانست:

«دارم قلمی بدست سر کرده»

شکوفه‌ی اشك

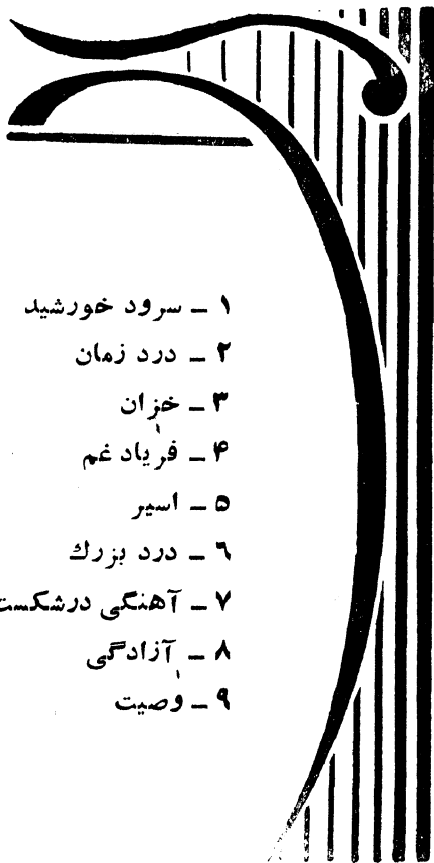
شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم
 کشیدم از تو کشیدم شنیدم از تو شنیدم
 ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
 چرا که از همه عالم محبت تو گزیدم
 چو بخت جلوه نکردی مگر زموی سپیدم
 ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
 چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
 زدست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
 چه رنجه‌ها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
 گهی چواشك نشستم گهی چورنك پریدم

ونا نکردی و کردم خطا ندیدی و دیدم
 اگر زخاق ملامت و گرز کرده ندامت
 کیم؟ شکوفه‌ی اشکی که در هوای تو هر شب
 مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
 چو شمع خنده نکردی مگر بر وز سیاهم
 بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
 جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی
 نبود از تو گزیری چنین که بار غم دل
 چه عهدها که نیستی چه فتنه‌ها که نراندی
 بروی بخت ز دیده ز چهر عمر بگردون

وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
 ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم ؟

پیروز

محمد گلانتیری - ۱۳۰۶



- ۱ - سرود خورشید
- ۲ - درد زمان
- ۳ - خزان
- ۴ - فریاد غم
- ۵ - اسیر
- ۶ - درد بزرگ
- ۷ - آهنگی در شکست
- ۸ - آزادگی
- ۹ - وصیت

مهرود خورشید (۱)

ای همه بی من اسیر درد !
 خانه دلها پتان از سوز سرما سرد .
 ای همه رخسار تان از بیم و وحشت زرد !
 ای همه از من جدا افتاده و خاموش !
 ای شراب یاس در پیمانه های بزم تان پر جوش !
 ای گرفته مریک را چون جان شیرین تنک در آغوش !
 ای پذیرای مصیبت های رنگارنگ !
 ای گرفتار هزاران قید و بند حیل و نیرنگ
 ای همه جویندگان نام ، ای همه کوبندگان تنک (۲) ،
 ای همه بی من ولی بایاد من دلگرم
 در زمستانی چنین دمسرد
 در دیاری این چنین خاموش
 با چنین ابری سیاه و سخت
 با چنین دیوارهای سخت و پولادین
 با همه دمسردی از سوزی چنین جانسوز
 با چنین ابری که بسته بر نفس ها ، راه
 من همان خورشید تابان جهان تابم
 من همانم ، با همان تابش
 من همانم ، با همان آتش
 من همانم ، با همان جوشش
 من همان مهر آفرین خورشید دلها ییم
 من همان فرزند روز مشعل افروزم
 من همان روز آفرین تیرگی سوزم
 من همان پرورده ی دامان شرق حکمت آموزم
 من همانم ، با همان قدرت
 رهسپار وادی دورم
 من : شرارم ، شعله ام ، نورم

۱- وزن این آواز از عروض نیمایی ست: تکرار رکن فاعلاتن، فاعلاتن بازماف (فع) یا (فاع)

۲- در این مصراع وزن شکسته ست و پایان بندی آن باید با «جویندگان نام» تمام میشد.

بین ما جز لکهای ابری ، حصارى نیست
 این سیه دل حائل ما را بدوران اعتبارى نیست
 با همه غرییدن این دیو سیه دل را...
 غیر نابودى و از این غم گرستن هیچ کارى نیست
 از چه اینسان سردوخاموشید ؟
 از چه دیگر آنچنان با هم نمى جوشید ؟
 ای همه بى من اسیر درد !
 خانه‌ی دلها یقان از سوز د سرما ، سرد !
 ای همه رخسارتان از بیم و وحشت زرد
 ای همه از من جدا افتاده و خاموش .
 چون زمستان رخت بر بندد ...
 ابرهای تیره بگیرزند ،
 نوبهارى میرسد از راه
 خانه‌ی دلها یقان آباد میگردد
 خاطرافسرده از اندوهتان از شوق و شادى شاد میگردد
 مرغ عشق و آرزوتان از قفس آزاد میگردد
 زندگى رنگى دگر گیرد
 مرغ دلها بال و پر گیرد .
 آنکه بى من رهسپار وادى من بود
 آنکه با من بود و چون من تیرگى راست دشمن بود
 زندگى را در چنین روزى ز سر گیرد
 شاهد مقصود خود و آزاد بودن ، را ببر گیرد .

درد زمان

ای که شامت ز شب تیره‌ی من تیره‌تر است
 به امید نظر بخت بکنجى منشین
 گره کار بسر پنجه‌ی تد بیر کشای
 ز آستین دست جوانمردى و همت بدر آر
 شاخ و برگ گل هدف تیشه‌ی بیداد و فناست
 کشتى ما شده سر گشته‌ی دریای سکوت
 تو مېندار که این شام سیه بى سحر است
 کاین نشستن نه پسندیده ز مرد هنر است
 کاین نه فرمان قضا هست و نه حکم قدر است
 کاین سلاح تو زهر اسلحه برنده تر است
 آن درختى که بیستان بقایى شهر است
 جنبش، ای که ترا گوش بزنك خطر است

ز آتش داد، شمعستان زمین روشن کن
سوخت، جان من و تو ز آتش جانشوز نفاق
هدف غنائی ما در همه احوال یکمیست
یا رب از عدل و صفا خانه اش آباد مباد

جام «پیروز» بجای می، از این درد گران
همه لبریز، ز اشک غم و خون جگر است

خران

چو بینم هر خزان در باغ، تاراج خزان را
پریشان بادیار ب خاطر آن راهبر مردی
گل امید در دلهای ما نشکفته پیر شد
چنان تنگست زندان نفس مارادراین گلشن
بغیر از دود آه از سبزی ما بر نمیخیزد
چنان از بیم جان پستیم در عین توانایی
شب و یاران بخواب غفلتند و راهزن بیدار
من و دلسردی از ایام؟ حاشا، آتش، آتش
بجام چشم خود تا اشک خون دارم، نمیگیرم
لباس بندگی زبندیمانیست، کاری کن

به پیری کی رسی و پیروزه، با این درد جانفرسا
بخوشا در راه درمان با ختن نقد جوانی را

مهرماه ۱۳۴۱

فریاد فم

رسیده جان زغم یرلب خدا یا غمگساری کو
شتاب عمر من بگذشت در اندوه و ناکامی
مرا با خود بسوی گلشن و صحرا چه میخوانی
شنیدم روشنی بخش شب زنده دارانی
ندام شکوهی از درد بی درمان هجران
بسر افتاده ایم اینک بخاک ذلت و پستی
شدم تنها و سرگردان نکاری کو، دیاری کو
سرود خوشنوايي کو، شراب خوشگوار کو
گلی کو، سبزه‌یی کو، بلبل کو، آشنای کو
بغیر از چشم خون بالای من شب زنده داری کو
ولی ای فارغ از هر درد، صبری کو، قراری کو
شما را ای خداوندان عزت، اعتباری کو

اگرای آه سرد دل چو آتش گرم و سوزانی بدامان گنه آلوده‌ی دلبر شراری کو
 بجز حرمان دلم با هیچکس الفت نمی‌گیرد مکن ای مسدعی منعم، دل امیدواری کو
 گذشت از آسمان چون فاخته «پروز» کو کویش
 بکوی دوست این فریاد غم را رهگذاری کو

انسیر

چون دانه‌ی خال تو مرا دسترس افتاد مرغ دل دیوانه بدم قفس افتاد
 آن قدر دویدم بدیوار تو که آخر تن خسته شد و مرکب جان از نفس افتاد
 آن غنچه‌ی شکفته که پرورده‌ی من بود بشکفت و عنانش بکف خار و خس افتاد
 از بس همه جا در طلبت پیش افتادم آخر قدمم ماند ز رفتار و پس افتاد
 گفتم بحریفان که رسیدم به نوایی هر لحظه که گوشم بنوای جرس افتاد
 در بسات تو ای قافله سالار ره عشق آنرا که در این بادیه بی‌دادرس افتاد

«پروز» که سرپیش فلک خم نموده ست

امروز بیای قدمت ملتئم افتاد

مهرماه ۱۳۳۷

درد بزرگ

دیگر ای اختر شبگرد، مگرد
 دیگر ای مرغ شبا هنک ؛ مخوان
 دیگر ای ناله‌ی شبگیر ، بمیر
 دیگر ای مهر فروزنده ، بر این کلبه متاب
 و تو ای ظلمت جاوید ؛ بمان
 که بغیر از تو پناه دگری نیست مرا

*

همه جا تیره و تاره
 همه جا حيله و رنگ
 همه جا ، پای شرف ؛ خورده بسنگ
 نه بسز مانده هوس
 نه بدل مانده قرار
 نه بکف از می‌عشرت جامی

نه بجا مانده زمردی نامی
 نو بهار است ؛ ولی نیست بگلزار گلی
 همه جا مانده بجا ، نقش سیاه
 پای بر آبله‌ی راهروان ، مانده ز راه
 همه جا کینه و درد
 همه جا ناله‌ی سرد
 همه سرخوده و وامانده از این راه دراز
 همه وحشت زده از بیم شکست

*

آه ... ای درد بزرگ
 من و پیمان شکنی ؟
 من و احساس شکست ؟
 من و سرخوردگی از جور زمان ؟
 من و واماندگی از پیچ و خم راه امید ؛
 من و بوسیدن جام ؛
 من و آلودگی از این همه فنک ؟
 من و تسلیم به پستی ؟ هیئات
 میروم با دلی از بیم تهی
 میروم با سر پرشود ز عشق
 میروم در دل این ظلمت جاوید و سیاه
 که زخم بوسه بخورشید بزرگ

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

آهنگی در شکست

امشب ز می هوش از سرخود میزدایم
 تا یکشب اندر عمر بیخود گردم از خود
 امشب ز باده میکنم اعصاب را تخدیر
 تا فارغ از غمها شود جانم
 امشب دلم از درد مینالد
 کو دلبری تا از وفا دلبنده من باشد ؟
 امشب تنم در بستر محنت بود تنها

کو همدمی تا یکدمی پیوند تن باشد ؟
 امشب نشسته چین محنت بر جبینم
 کو غمگساری تا ؛ که دردم را بداند ؟
 امشب نمیکوبد کسی بر حلقه‌ی در
 کو رهگذاری ، عابری ، گم کرده راهی ؟
 در آسمان ماهی نمیثابد .
 در کلبه‌ام شعی نمیسوزد .
 بر بام این ویرانه جغدی هم نمیخواند !

*

در يك چنین شام سیاه و وحشت انگیز
 جز یاد داو، در خاطر می‌یادی دگر نیست
 هرگز نبودم اینچنین تنهای تنها
 هرگز نبودم اینچنین تنها ز تن‌ها
 آنها که عمری شمع من در بزمشان سوخت
 آنها که روی دیده‌ی من جایشان بود
 آنها که دائم محفل ما و ایشان بود
 آنها که بر خوان وفا مهمان من بودند
 آنها که روزی یار و هم پیمان من بودند
 آنها که عمرم را پیراه خودتبه کردند
 آنها که روزم را چو قلب خود سیه کردند
 وقتی که دستم اوفتاد از کار
 وقتی که پایم خسته شد از راه ناهموار ...
 وقتی که زر ، این قعبه‌ی دوران زدستم رفت
 دامن کشان از بزم من رفتند .
 آنها چه میخواهند ؟
 آنها چه میخواهند ؟
 آنها بقای هستی خود را ...
 در نیستی دیگران خواهند
 آنها صفای زندگانی را ...
 در لابلای سیم و زر جویند
 فریاد ! ای آنها که نام از ننگ میبردید

فریاد ! ای آنها که دنان شعر میخورید
 یکبار دیگر سوی من آیید ..
 تا باز هم آن جامهای خالی از می را ..
 لبریز سازم از شراب عزت نفسم

*

ای روسپیهای شرف بر باد داده !
 من زندگی را اینچنین تنگین نمیجویم .
 ای نارقیقان هدف از یاد برده !
 من دوستانی اینچنین دروا نمیخواهم .
 من عشق و جان و هستی وجود و نبودم را ...
 در راه ایمانی که دارم، میدهم از دست .
 من زندگی را با همه دلیستکیهایم ..
 سازم فدای مردمی بی رفق .
 من سر بهر دو که نخواهم سود
 چون سود در آسودگی هرگز نمیجویم .

*

با اینهمه دردی که بر جانم نشانید ..
 با اینهمه زهری که در کامم فشانید ..
 در راه دشواری که روزی همسفر بودیم ..
 من راه خود را بی شما امروز میپویم .
 بی همسفر بودن در این راهی که باید رفت ...
 بهتر ، که باشد نیمه راهی همسفر بامن .

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۷

آزادگی

که خون بجای پر می چکد ز چشم ترم
 ز سنگ کینه و تهمت شکسته اند سرم
 اگر که بسار غم فقر بشکند کمرم
 همین بس است به بستان زندگی نمرم
 هنر میخواه ز من مدعی که بی هنرم
 قند چشوالهای خونین باغ در نظرم

چنان ز تیغ عداوت بریده اند پر م
 بجرم اینکه نسودم بآستانهای زر
 نه جیره خوارستم می شوم نه بنده ی شیخ
 چو سرو وید بهر بناد سر نمی سایم
 اگر بنای هنر پایه اش بید نامی ست
 بيساد سوختگان خون ز دیده می ریزم

شیم سیاه و دلم پرزآه و لب خاموش در انتظار طالع ستاره‌ی سحرم
 بسوی کعبه‌ی مقصود می‌روم «پیروز»
 چه باك اگر كه شود پيك مرك همسفرم

وحيث

پسرم !
 ای فروزنده چراغ شب تاريك پدر
 ای درخشنده تراز تابش خورشيد سحر
 ای شكر خنده‌ی تو كام دلم را شكر
 تو عصای ره فردای منی
 پسرم !
 زندگی دشوار است
 راه ناهموار است
 دیو افسونگر شب بیدار است .
 من از این زندگی و راه بئنك آمده‌ام
 پسرم !
 تو در این سن و در این سال سیاه
 چه بسا سفره‌ی بی نان دیدی
 ای بسا شام كه بی شام گذشت
 پدر خویش پریشان دیدی
 پسرم !
 تو مرا حاصل این زندگی دشواری
 گل خوشبوی منی رونق این گلزاری
 ز سیه روزی و بی برگی خود لب ببرند
 تا زند اختر تا بنده‌ی هستی لبخند
 پسرم !
 زندگی سیم و زر و منصب نیست
 زندگی دانش و كار و شرف است
 كوشش و جهد براه هدف است
 معنی واقعی زندگی ما اینست

پسرم !

تا بتن جان دارم

تا بدل آرزوی وصل عزیزان دارم

تا بسر عشق گل و سبزه و بستان دارم

بره زندگی خویشتن ایمان دارم

پسرم !

مرک می آید ومن میمیرم

بدل خاک ، مکان میگیرم

تو در آن روز بجز راه پدر

مسپار ، ای پسرم راه دگر

شرف

شرف الدین خراسانی = ۱۳۰۶

۱ - بنفشه‌ی رقصنده

۲ - به غم

۳ - دشمن

۴ - مویه

۵ - سیزیف

۶ - زخم

۷ - نسیان

۸ - راه

۹ - گیتار

۱۰ - تری

۱۱ - به لاله‌ی سپید

۱۲ - نیمه راه

۱۳ - ناتمام

۱۴ - انسان

بنفشه‌ی رقصنده

بر روی دوش و سینه‌ی آن زیبا
ای آرزوی خفته و نا پیدا
لرزنده‌یی و شوخ و هوسرانی
چون عشق دلشکسته پریشانی
که چون درون تیره‌ی مردابی
که رنگ و رو پریده چوم هتایی
ای توده ابر سوخته‌ی خونین!
ای سایه‌های جنگل چین در چین!
ای راز سحر و مستی و مدهوشی!
وہ ای طلسم مرگ و فراموشی!
سررا بروی دامن لرزانت
گاهی گزم به دندان دامانت
— ای توده‌ی بنفشه‌ی صحرایی

ای زلف — تا کنی تو فراموشم
اندیشه‌های تیره‌ی دنیایی!

ای زلف ای بنفشه‌ی رقصنده
ای عطر دلنواز پراکنده
همچون شکفته سوسن بستانها
تا بوسه گیری از لب پستانها
که چون سکوت خفته‌ی شبهای
که ژرف و ناشناس چو دریایی
ای شعله‌های درهم و تو در تو!
ای جام عطر ریخته‌ی گیسو!
وہ ای شراب کهنه‌ی خواب‌آور!
ای داروی کشنده و جان پرور
خواهم به دلنوازی بگذارم
که بر تو اشک شوق فروبارم
دارم هوس که عطر ترا نوشم

به خرم

جاودان باد درود من!
ز تو آکنده سرود من!
شفق شام عقیقی رنگ
ظلمت جنگل پر آهنگ
برق آینده‌ی رؤیایی
واحه‌ی خرم زیبایی
بوسه‌ی دختر عشق آموز
رمزهای شب و راز روز
چین پیشانی روی زرد
سوک نا کلمی و رقص درد
همه را رمز بقای تو

بر تو ای تاج وجود ای غم
بتو آغشته نگام او
فلق صبح دوار آمیز
شب مهتاب خیال انگیز
نقش نو میدی گورستان
قرحه‌ی زشتی بی درمان
خنده‌ی کودک پستانگیر
چشم بی نور عقاب پر
تپش قلب و سکوت لب
شعله‌ی اشک و حریق شب
همگی از تو نشان دارند

هر چه شعرم بزبان آرد
بر تو ، ای تاج وجودای غم !
زبید ، ای غم ! که خدایی تو
جاودان باد در درود من !
به تو آغشته نگاه او
ز تو آکنده سرود من !

۱۳۳۴

دشمن

تک و تنها شده‌ام زنده بگور
دیدگانم شده بیگانه ز نور !
همچو سنگی بسر قلعه‌ی کوه
همه از عمر و من از خود به ستوه
چون خدا آگهم از ملک وجود
من بخود آگهم از بود و نبود
که کسی را خبر از حالم نیست
دشمنی نیز بدنِ عالم نیست !
بال گسترده سکوتی مر موز
دشمنی در پی من هست هنوز !
که زند پرسه در لانه‌ی من
از که پرسیده ره خانه‌ی من ؟ !
منکه بیریده‌ام از هر چه که هست
منکه بیزارم و بی خویشم و مست
روز و شب در پس دیوار من است ؟
یا در اندیشه‌ی آزار من است !
همچنان چون دل دریا خساموش
نه صدایی رسد هیچ بگوش !
می‌خزد بر تن پزمرده‌ی من
می‌مکد خون دل مرده‌ی من
هیچ سویی خبر از دشمن نیست
که در این خانه کسی جز من نیست !
در دل یخ‌زده‌ام یسا بدر راه

دیرگاهی ست که در خانه‌ی خویش
بسکه روز و شب این خانه یکی ست
مانده‌ام بی کس و متروک و غریب
همه از غیر و من از خود بیزار
من ازین گوشه‌ی تاریک و سیاه
کسی از هستی من آگه نیست
گاهی از شوق شوم رقص کنان
دوستی نی - که زمن یاد کند
لیک گاهی که در این حفره‌ی تنک
گویای آهسته بگو شم گویند :
کیست این دشمن بی رحم لجوج
چه کسی نام مرا گفته به او
منکه بیگانه‌ام از خلق جهان
منکه متروکم و نومید و خراب
دیگر این دشمن دیوانه چرا
یا طمع بسته بر این حفره‌ی تنک
من در اندیشه‌ام و خانه‌ی من
نه ازو هیچ نشان - ی پیداست
گاه گویی که یکی افعی سرد
یا یکی گرسنه خفاش سیاه
میدوم اینسو و آنسو هیاه
هم پریانم و هم می‌دانم -
قلقی گهرتر از سرب مذاپ

میشود چهره‌ام از ترس سپید دهنی با لبی آغشته بخون
 گوید آهسته بگوشتم سخن: و این منم دشمنت ای دشمن من
 من توام - هر دو بیک جا - تومنی! گر توانی بگریز از من و من
 گر توانم بگریزم ز تو نیز
 خویشی خویشنت دشمن تست
 می‌توانی اگر از خویش گریز!

۱۳۳۳

هفت

تو هم ای شمع جادویی به نیرنگ تو هم ای خواب تلخ وحشت‌انگیز
 شدی در کام ظلمت عافیت سوز! بخود گفتم پس از آن آخرین عشق
 بپرهیزم ازین آتش دگر بار ندانستم توای الماس گلرنگ
 شوی بر تاج رؤیایم پدیدار! مرا این عشق طاعون طبع جان‌سوز
 دمی نگذارد از تشویش آرام سری دارم - سری همواره پرشور
 دلی دارم - دلی پیوسته نا کام! نه یادی مانده از من در ضمیری
 نه قلبی می‌تپد در آرزویم نه چشمی می‌کند گاهی بگاهی
 نگاه آشنا - خویشی - برویم! کنون در گوشه‌یی متروک و مطرود
 ز پا افتاده‌ام تبارو بیمار
 جهانی جمله از دیدار من سیر
 من از خود نیز نا خرسند و بیزار!

۱۳۳۴

هفتمین

در وادی عقوبت جاویدان دیگر ازین خدایی و این تقدیر
 عمری گنه نکرده گزافتمارم تا کی بدوش خسته‌ی خون آلود
 بیزارم ای خدایان - بیزارم! تا چند چون بقله رسانم باز
 این سنگ شوم و تیره کشم بالا؟ عمری اسیر و خسته و سرگردان
 لغزد درون وادی بسی ژرفا؟ بیهوده بار همت باطل را
 افتاده سنگ بطلان دوشم این سر نوشت تیره که من دارم
 بر دوش جان کشیده و خاموشم!
 فرمانی از خدای خدایان است

وین سنک تیره‌یی که کشم بر دوش
هرگز ره نجات نمی جویم
لالایی امید خلاص من
تا قتلگاه خویش کشم بر دوش
رمز وجود باطل انسان است
کاین سرنوشت تیره دگرگون نیست
یکباره جز فسانه و افسون نیست
عیسی صفت صلیب حیاتم را
نی‌بیمی از اسارت خود دارم
نی‌پرورم امید نجاتم را !

۱۳۳۴

زخم

خون در تن بی توان من کهکاه
سیلی ست گر آن رمیده از کهسار
گویی که جراحی گران دایم
چنگال بجان من فرو کرده
در سینه‌ی من شکفته چون توفان
هم کرده فضای هستیم تباریک
که سینه به پنجه می‌خراشم سخت
افسوس که زخم من چنان زخمست
بیهوده درون خویش می‌کاویم
تا کی زپی طبیب می‌گردیم
این کاوش و جستجوی بی حاصل
می‌جوشد و ناله می‌کند چون زنک
می‌توفد و سینه می‌زند بر سنک
بکشوده دهان در اندرون من
خفاش صفت مکیده خون من
افکنده به بحر خاطرم خیزاب
هم کرده روان خسته‌ام بی تاب !
گویم که مگر جراحتم آنجاست ؟
کش مصدر و مایه هر دو ناپیداست !
بیهوده نهان زخم می‌جویم
تا کی سخن از علاج می‌گوییم
عمری ست که کرده خسته از جانم

این زخم و نشان آن‌چو ناپیداست

هرگز نبود امید درمانم !

۱۳۳۴

نسیان

مشعل عشقی اگر نسوزد در جان
رنک جمالی اگر نثابد بر چشم
نشأی جامی اگر نریزد در کام
فکر پریشان چگونه گیرد آرام
ظلمت هستی چگونه گردد روشن ؟
گلخن زشتی چگونه گردد گلشن ؟
نغمه‌ی سازی اگر نرقصد در گوش -
خاطر غمگین چگونه گردد مدهوش
گر نرسد يك زمان بساحل نسیان
زورق بی باد بان هستی بیمار

صاعقه‌ی رنج و موج حسرت و پندار افکندش عاقبت به لجه‌ی بطلان !
 زاده‌ی افسان درون حیرت و تردید در پی‌نسیان خود هم‌اره زند خوش
 کوشد همواره تا نباشد هشیار جوشد پیوسته تا بماند بیهوش !
 کوشش و مستی دو مادرند که زایند کودک نسیان — که منتهای کمال است

ورنه زخود آگهی که زاده‌ی هستی ست

آتش بیزاری ست و زهر ملال است !

۱۳۳۴

راه

روز گاری تیره تر از شام تار همچو رؤیای پریشانی گذشت
 نیمی از عمر تباه و پوچ و تلخ چون شبی در گنج زندانی گذشت !
 سالها غرق فریب و اشتباه هستی بیهوده را نشناختم
 بر لب چاهی خراب و گودوخشک پاره دلوی را به آب انداختیم ؛
 کاغذی گلهای باغ زندگی همچو طفلان هوشمان از سر ربود
 حفره‌یی را ، هر چه کاویدیم سخت زیر آن آثاری از گنجی نبود !
 دست سوی آسمان برداشتم تا مگرز آنجا کسی گوید جواب
 انتظاری تلخ و بی حاصل گذشت چشمه‌ی ایمان ما هم شد سراب !
 یأس ایمان سا ز شیرین مرا با همه گنج جهان نتوان خرید
 گر توهم باخون دل آری بدست چشم می‌پوشی ز ایمان و امید !
 دیگر اکنون ، بی‌فسون و بیدریغ

بی سرور و بی غم و بی آرزو

می‌رویم این کوره‌ره را سوی کور !

۱۳۳۵

گیتار

شب خفته بروی سینه‌ی صبح مهتاب هنوز مانده بی‌میدار
 در قلب سکوت شب — سرد راه چون دشنه نوای گرم گیتار
 اندوه شکفته در دل روح گیتار چو کرده ناله آغاز
 گلهای ملال و مویه و درد چون اشک چکیده میشود باز !
 این نغمه‌ی لاله رنگ گل بوی آشفته چو روح خسته‌ی ماست

چون قطره‌ی گاه، گاه باران
اشکی که چکیده‌روزی از چشم
آن لحظه‌ی بی امید و بی رنگ
کینار چو نغمه می‌کند ساز -

در کام کویر و قلب صحر است
چشمی که نخفته بوده شبها
آن بوسه‌ی مانده روی لبها
گیرند نهفته جنبش و جوش

جان تو پراز غریو و غوغاست
شب گرچه سیاه و سرد و خاموش !

۱۳۳۵

تھی

بهار زندگی فسرده گشت و من
چو زندگی جواب من نمی‌دهد
نه در وجود مانده شور و جذبه‌یی
چه شد پس از آن وجود پر وجود من
زمان چو کرم کند گام و خسته‌یی
مکیده شیره‌ی نشاط و شوق من
کجاست درد جانگزی دوزخی
کجاست آن عقوبتی که جاودان
روان من تهی فساد روز و شب
نه شهد لذتی در آن برای کس
نه طاقتی که با تهی بسر کنم

کنون خزان عمر را ثنا کنم
چه چاره جز که مرگ را ندا کنم ؟
نه در عدم یقین نیستی بجاست
پس آن عدم که هست پر عدم کجاست ؟
خزان و تشنه لب به خون زندگی
فناده نیم جان درون زندگی
که پر کنند بر راستی روان من ؟
بیا کند وجود جاودان من ؟
چو کاسه‌یی شکسته پیش پای من
نه زهر ماتی در آن برای من !
نه همتی که پر کنم خیال خود

عبث فناده ام ، عبث ، در این میان
همیشه غرق غربت و ملال خود !

۱۳۳۵

به لاله‌ی بی‌پیدا

دختر رؤیای من الهی طناز
مهر سکوت مرا نگاه تو بر داشت
روز نخستین که چشم من بشو افتاد
باز بیاد آمدم کز آنهمه اندوه -

این دل من این سرای خالی خاموش
باز وجود مرا خیال تو آکند
بیخ ملال مرا جمال تو بر کند
خاطر بیگانه‌ام به مهر تو پیوست
در تن فرسوده‌ام هنوز دلی هست !
خانه‌ی اندوه بود و درج گنه بود

در تن من گور خاطرات سیه بود
دیگرازین پس بکام جان ندهم باز
در ره عشق کسی قدم ننهیم باز ...
پس چه به از آن که خواب عشق نبینم
به که کسی را به دلبری نگز نیم
ریشه در این بیشه‌ی خراب نهفتی
رستی و گل کردی و تمام شکفتی !
باز تو آکنده‌یی خیال و وجودم
بی خبر از خود در آرزوی تو بودم
با تو دگر ای خدای ! من نستیزم

گرد ملال آورش نشسته بدی — وار
گفتم ازین زهر جانکداز که عشق است
گفتم ازین گوشه‌ی ملال که عمر است
بیش مرا ، تاب تازیانه‌ی غم نیست
منکه پرسونده‌ی خیالم و نومی — د
باز توای لاله‌ی سپید فسون ساز
من به ملال خود از خیال تو مشغول
من به تهی خو گرفته بودم و امروز
مهر تو جانم چنان گرفته که گویی
حال که پایان سر گذشت من این بود

عشق تو اینسان بسر نوشت من آمیخت

پس دگر از سر نوشت خود نگریم

۱۳۳۶

در فیه راه

دلم یکدم آسوده بر جا نبود
دگر جای اندوه فردا نبود
که هستی کم از گردگانی تهی ست
که اندیشه‌ی زیستن ابله‌ی ست
کش از دیگران می گرفتم سراغ
شبی صبح کردم ، ولی بی چراغ !
بامید رازی بسر شد خیال
امیدم نیافزود جز بر ملال !
بزنجیر خود می کشد پای من
که افتاده پیوسته بر جای من
بجانم فرو کرد چنگال خویش

بسی سال عمری که بر من گذشت
تو گویی در اندوه امروز من
من از کودکی نیک دانستمی
کنون در جوانی در اندیشه‌ام
نهان گوهری در درون داشتم
طریقی سپردم ولی بی دلیل
بسودای گنجی تبه شد امید
خیالم نیفزود جز بر فریب
گناهی کزان جانم آگاه نیست
گریزانم از سایه‌ی سهمناک
کروهی ز عولان پنهان ز چشم

بسویی که هرگز ندانم کجاست

کشندم دمام بدنبال خویش !

۱۳۳۶

نا تمام

دگر از مرك ننالَم كه بود راز حیاتم
كه یكى مایه‌ی شعراست و یكى راه نجاتم
به مه و سال - نه با مرك كه با جان به ستم
من تنها بسوی خویشتن از غیر گریزم-
نه بدانگونه اسیرم كه تو بندم بكشایی
ز تو آنقدر تمنا كه بدردم نغزایی !
همه چون شهد بجوشدمن از آن هیچ ننوشم
گهری دارم و آنرا بجهانی نفروشم
سعیها كردم و آخر نرسیدم به كمالی
كه نه می‌سوزدم آتش نه ز نددم به نهالی و ا،
نه بجان قصد صوابی نه به تن میل گناهی

كله از درد ندارم چو بود طعم وجودم
دل بی درد نخواهم دم بی مرك نجویم
به شب و روز - نه با بخت - كه با خود به نبردم
همه در غیر ز تنهایی با خویش گریزان
نه چنان رسته ز بندم كه خود از خود برهانم
ز خود اینقدر تقاضا كه به غیرم نكشاند
به عدم تشنه چنانم كه اگر چشمه‌ی هستی
غم نابی بكف آورده‌ام از بوته‌ی شادی
نه عدم خواندم آنسو، نه وجودم كشد آنسو
چو یكى شاخه‌ی تر، چیده‌ام از گلشن امكان
در میخانه و مسجد سوی خویشم نغریبم

چو یكى پرده‌ی پوشیده بر ایوان وجودم

نه بر آن صورت ابلسی و نی نقش الهی

۱۳۳۶

انسان

همه درماندگی از کوشش پر تردید
غرق کار ست و هنوز از همه جا نومید!

*

اختران بیخته صد مرتبه باغربال
رنگها دیده در این بیشه‌ی پر تمثال !

*

توده‌ها ریشه در آن تشنه و بی پیوند-
كشتبان بی‌خبر از كشته‌ی خود خرسند!

*

همه آزرده‌گی از هستی بی فرجام
مست کام ست و هنوز از همه سو ناکام

آسمان دوخته بار شته‌ی زر بر خاک
غولها دیده در این وادی مسرك آمیز

مرزعی شسته و ویران شده از سیلاب
ژنده‌یی بر سر چو بی شده پر پوشال

۱- یاد آور این بیت زیبای فصیحی هروی ست كه گفته :

مخروم پوستانم و مردود آتشم

درك . نتایج الافكار ص ۵۴۰

خارترم كه تازه ز باغم دروده‌اند

با برونی همه پر زیور و پر زنگسار
نه زمان راضی از این را کب کج رفتار

بادرونی همه آشفته و پر تشویش
نه زمین راحت ازین رهرو سنگین گام

*

تشنه‌بی در دل شنزار شرار انگیز
مرغکی بر ز بر شاخه‌ی توفانخیز

قایقی بر کف گرداب عدم در رقص
اختری در ته تاریکی بی انجام

*

می این جام فسون دیده ندارد رنگ

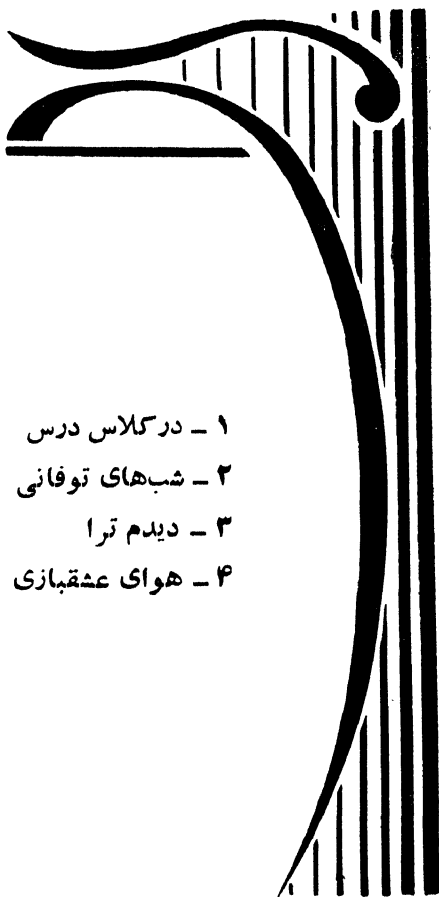
زین هیولی خبری در پس این شب نیست

ار غنونی ست که را مشگر ناپیداش

ریزد از پنجه به هر لحظه هزار آهنگ

حبیب‌اللہی

محمد حبیب‌اللہی - ۱۳۰۶



- ۱ - در کلاس درس
- ۲ - شب‌های توفانی
- ۳ - دیدم ترا
- ۴ - هوای عشقبازی

در کلاس درس

گرت با من هوای دشمنی نیست
 مرا بر جان شیرین ایمنی نیست
 من بیدل رهی دیگر گزینم
 چو روز پیش بر رویت نبینم
 نظر از روی خوبت بر گرفتن ؟
 سخن بادیگری غیر از تو گفتن ؟
 جهان را دیدن و رویت ندیدن ؟
 مرا نتوان ره گیتی بریدن

کمند از پای من برگیر برگیر
 کمند افکن بتا تا با تو هستم
 به دل گویم چو روز دیگر آید
 نظر از روی خوبت باز گیرم
 ولی کی می توان ای ماهی ناز
 بروی دیگری غیر از تو دیدن
 تو خورشید منی ، چون می توانم
 بگیر آرام جان دستم که بی تو

*

خیالت سویم آید با بسی ناز
 که دل افسرده می بینم ترا باز !
 که سرکی برزند از خاور این مهر
 که بینم بار دیگر آن نکوچهر
 تپد دل در برم از شوق دیدار
 که چشم ما گشاید بر رخ یار
 که آن چشمان خواب آلوده چون ست
 تو پنداری کزین عالم برون ست
 بگوید شرح تصویر و صور را
 نبینم لحظه بی راه نظر را
 مرا نقشی بدل صورت نبندد
 کلی دیگر بروی ما نخندد
 بروی من ، ملامتگو نکاهی
 چو ره گمگردگان در اشتباهی
 که بینم نقش مهری در نگاهش
 فرو خوانم به چشمان سیاهی
 بسوی من فرستی پرتوی گرم
 ازین دیوانگها شرم کن شرم

چو شب گیرم ره کاشانه ی خویش
 مرا گوید بصد شیرینی و لطف
 من بی دل ، در این اندیشه تا صبح
 که بینم بار دیگر روی آن ماه
 چو بر شب چیره شده مهر جهان تاب
 به دل گویم زهی فرخنده روزی
 برام اندر همه فکر من اینست
 سرگفت و شنیدش با کسی نیست
 کلاس درس هست و باز استاد
 ولی من بر رخ تا بان آن ماه
 که یعنی غیر از این نقش دل انگیز
 جز این تازه گل باغ جوانی
 کند نا گاه آن فرزانه استاد
 که ای دیوانه آخر تا کی و چند
 ندانم در نگاه من چه خواند
 نشاط انگیز رؤیای جوانی
 تو زان چشمان شوخ عافیت سوز
 که ای در بند عشق افتاده از پای

چو بینم ناز چشمان تو گویم : «چه خوش نازی است نازخو برویان ،
 چو سویم بنگری ، گویم: چه زیباست
 و ز دیده رانده را در دیده جویان ،

شبهای توفانی

همین خاموشیم را بینی و سر دگر بیانی
 ز اندوه دل مشتاق می نالم به تنهایی
 مرا جان بر لب آید گر پریشان خاطرت بینم
 بدرمان دلم یکدم نمی کوشی ، نمی کوشی
 بسی سنجیده ام دل بر گرفتن از تو نتوانم
 در این دریای من آن روزی که این کشتی رها کردم
 کنون گرمی توانی چاره ی بیچارگان فرما
 مرا کنج قفس می زبید ورنج کـ رفتاری
 چه توفانهاست در جانم نمی دانی نمی دانی
 بحال ناروای خویش میگیرم ، به پنهانی
 ز حال من نمی پرسی کنون با این پریشانی
 ز چشم اشتیاق دل نمی خوانی ، نمی خوانی
 چنان کز من سرمویی دریغ از جور نتوانی
 چه روشن دیدم این شبهای وحشت زای توفانی
 چو کار از دست بیرون شد چه سود آنکه پشیمانی
 بمرغان گلستان باد سیر باغ ارزانی

دیدم ترا ...

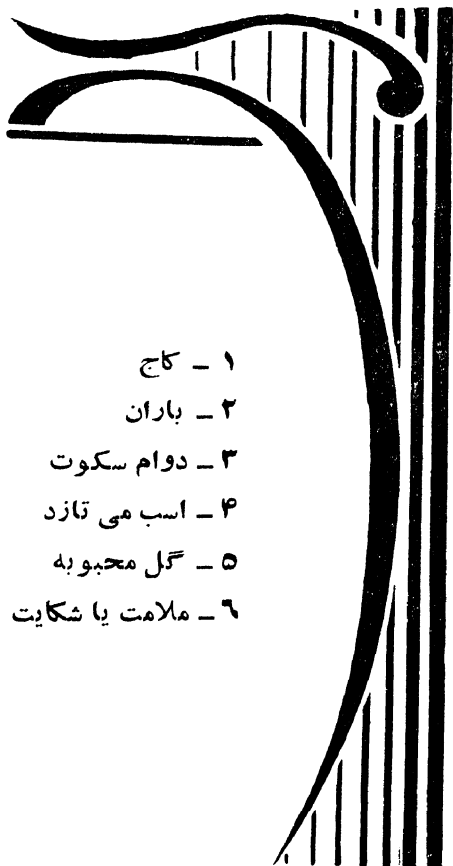
دیدم ترا که فتنه ی مرد وزنی هنوز
 گفتم کمند عشق تو از جان گسیختم
 رشک بهار و باغ و گل و گلشنی هنوز
 دیدم که چیره دست و کمند افکنی هنوز
 هرگز گمان مدار که از یاد رفته یی
 چون روزگار پیش عزیز منی هنوز
 دادم بخود نوید که مردی شدم کنون
 دیدم کهن شرابی و مرد افکنی هنوز

هوای عشق بازی

برافکندند گلرویان طریق عشق بازی را
 به لبخندی دلی را چون توانی شادمان کردن
 چرا بگزید باید شیوه ی عاشق گدازی را ؟
 که بر خود بسته می بینم طریق چاره سازی را
 بنایم قدرت مشکل گشای بی نیازی را
 سرافرازم بگیتی زانکه شایم سرفرازی را
 نه ما را احتیاجی هست بر مردم نه با کز کس
 هوای عشق بازی رفته بود از سر مرا عمری
 دگر ره تازه کرد آن گل هوای عشق بازی را

مرزبان

رضا مرزبان - ۱۳۰۶



- ۱ - کاج
- ۲ - باران
- ۳ - دوام سکوت
- ۴ - اسب می تازد
- ۵ - گل محبوبه
- ۶ - ملامت یا شکایت

کاج

تک درختی درون خانه‌ی ماست
کاج پیری که سالهای دراز
برف برشاخه‌هاش بنشسته
نغمه‌ی بالهای گنجشکان
همراه سوز آفتاب بلند
کرده فرسوده کاج را خسته

*

ای بسا روزها که برشاخش
مادر گریه‌های امروزی
بهر گنجشکها کمین کرده

*

ای بسا روزها که بر تن کاج
رشته‌ی سیم یا طناب سیاه
حلقه افتاده و گره خورده

*

کاج پیرکنار خانه‌ی ما
روز و شب بسته‌ی ملال نبود
مدتی نیز شادمانی کرد
همه‌ی عمر خسته حال نبود

*

شاخه‌یی بود از درختی پیر
دستی او را از آن درخت برید
کاج يك صبح دیده‌ها وا کرد
خویش را بی‌پناه و تنها دید
زیر این سایه‌های پست و بلند
کاج با خاک تیره زد پیوند
پای او روزهای سبز بهار
اطلسی با بنفشه رویانید
چند گنجشک شاد بر تن او
لانه کردند و عاشقی کردند

بعد از آن ای بسا بهار گذشت
کاج سرسبز ، سال پرور شد
در زمستان و برف و سرما نیز
شاخه‌هایش شکفت و مادر شد

*

باری این کاج پیر خانه‌ی ما
سالها دیده‌است و توفانها
با نسیم بهار جنبیده‌ست
خواب رفته‌ست در زمستانها

*

جای گنجشکها ، کبوترها
که ندیم جوانیش بودند
نوه‌ها و نتیجه‌هاشان نیز
آمدند و شدند و فرسودند

*

لیک کاج بلند خانه‌ی ما
روز و شب ، ماه و سال برسرپاست
باز گنجشکهای نغمه سرا
لانه‌شان روی شاخه‌ها پیدااست
باز آن گریه‌ی سیاه و سفید
در کمین پرنده‌ها آنجاست

*

کاش روزی نشان کاج نبود
نیستی را چنین رواج نبود
وای ازین روز و شب که میزاید
زادن و مردن ، احتیاج نبود

فروردین ۳۸

باران

باران بگوش شب
یک جمله را مدام تکرار میکنند
اما شب اسیر ، در زیر باران ، خاموش مانده‌ست

*

باران ! دلم گرفت ، کم مویه کن ، بس است
 گر کودک تو مرد
 یا همسر ترا ، در يك سپیده دم ، خاموش کرده اند
 دیوارهای شب
 این رنجهای کهنه فراموش کرده اند

*

کم مویه کن ، بس است
 جز من که نیمه شب ، از شکوه های تو ، آزرده گشته ام
 ناقوس هیچ دهکده در ماتمت نزد
 در گوشها و کاسه ی ناقوس دیوها
 دیر یست شبروان زمان پنبه کرده اند

*

کم گریه کن که ، کاسه ی چشمای شب تهی ست
 چشمان شب ز سیلی سرمای روزگار
 دیر یست یخ زده ست
 وان مردمك که تلخی اشك تو می چشید
 دیر یست خفته ست

*

تنها منم که در این تنگنای شب
 بر های های نوحه ی تو خیره مانده ام
 باران بگوش شب .
 يك جمله را مدام تکرار میکند
 اما شب اسیر ، در زیر بار ابر ، خاموش مانده ست

درام سکوت

زیر این آبی افسرده ی ژرف
 خفته دریای کران ناپیدا
 نیست در پهنه ی فرسوده ی آن
 نه ز برخاستن موج اثر
 نه ز افتادن حیزاب ، صدا
 روزگاریست که آرامش سرد
 بستری ساخته بر پیکر او

مانده بر روی لبش خنده‌ی تلخ
راز خاموشی خواب آورمرك

سایه انداخته بر بستر او
موج افتاده و دریا آرام
نیست از جنبش توفان اثری
من برین ساحل پابند سکوت
نگرانم که از این پهنه‌ی ژرف
کی بر آرد دم عصیان شری

آسمان مرده و دریا خاموش
روی ساحل کرجی بان خفته
دم بادی نه که با جنبش تند
کف امواج بساحل ریزد
کنند این خواب گران آشفته

تند و شوریده برین ساحل نرم
میگدازم تن دریای کبود
خشك و پی در پی در ساحل سرد
میدرد گردش شلاق ، هوا
باز میآید بر آب فرود

لحظه‌ی چند پریشان و دژم
میکشد آب تن خویش بهم
نبود لیک ز توفان خبری
باز خاموشی دریا و سکوت
باز ابهام و فراموشی و غم

شهریور ۳۴

اسب می‌تازد...

اسب می‌تازد تا مقصد دور ...
جاده می‌غلطد بر دامن‌دشت
دشت خوابیده در آغوش سکوت
روز آویخته از پای غروب

اسب می‌تازد تا مقصد دور
دشت تاریك و گران ناپیداست

جاده پیچیده بر پیکر دشت
شب درازست و شباوین خموش

اسب می‌تازد تا مقصد دور
ماه می‌تابد بر بستر دشت
نقره می‌باشد در چشم افق
جاده می‌لغزد چون مار سپید

اسب می‌تازد تا مقصد دور
ماه می‌خواهد در پوش حریر
دشت می‌پیچد در تارسیاه
جاده می‌افتد در بستر خار

اسب می‌تازد تا مقصد دور
رفته پاسی ز شب تیره و دشت
خفته در پرده‌ی تاریک سکوت
ره درازست و ره آوین صبور

اسب می‌تازد تا مقصد دور
راه آویخته از کوه بلند
دشت پنهان شده در پوشش شب
برق میریزد از سم سمند

اسب می‌تازد تا مقصد دور
کوه برخاسته تا بام سپهر
راه می‌گردد برگردی کوه
سنگ می‌غلند در دره‌ی گود

اسب می‌تازد تا مقصد دور
راه می‌پیچد بر قله‌ی کوه
نور می‌روید در چشم افق
صبح می‌چنبد بر بام سپهر

اسب می‌تازد تا مقصد دور
باد می‌آرد گلپانک خروس
شهر می‌خندد در جامه‌ی سبز
جاده پیوسته چون رود بشهر

اسب می‌تازد تا مقصد دور
برق می‌بارد از سم سمند

بانك می ریزد بر جان سکوت
گرم را هست ره آوین صبور

بهم ن ۳۳

گل محبوبه

شنیدم بشیراز فرخنده بوم
که همواره پرسنبل ولاله باد
کلی نغزو زیباست ، محبوبه نام
که کس جای دیگر ندارد پیاد

✱

جز از چشمه ی پاك آن بوم ویر
نبندد در آب دگر تارو پود
چو از شهر شیراز دوراافتد
تو گویی که محبوبه هرگز نبود

✱

خیالم برین گل که هرگز ندید
فزون نقشها داد و پیرایه بست
که از خون دل سرخ رنگش کشید
گاهی هم چو شبنم برویش نشست

✱

در اینجا که هستم من اینك ، کلی ست
بزیمایی اختر بامداد
نگاهش پر آزر و پر خنده لب
خرامش پراز شور و رخساره شاد

✱

دو گل رسته در دامنش با بهار
که هرگز گزند خزانش مباد
تو گویی سپیده دمان آرزو
چنین گلبنی زادو دیگر نژاد

ولی باغبانی که این گل از اوست
نه آبش رساند نه بارش نهد
گلی بر نشانده ست تاب‌خیال
ببادش سپارد ، بخارش دهد

*

سراویدامان گل‌بان ودل
پریشان اندیشه‌ی دیگر است
جو گل‌بان بغفلت ره‌ایش کند
گلش دست گلچین افسونگر است

*

کس اما ز شیراز با من نگفت
گل ناز محبوبه ، شوریده خوست
نگاهش بدنیال گلچین درست
گرش پای در رشته‌ی دام جوست

شهریور ۳۵

ملامت یا شکایت

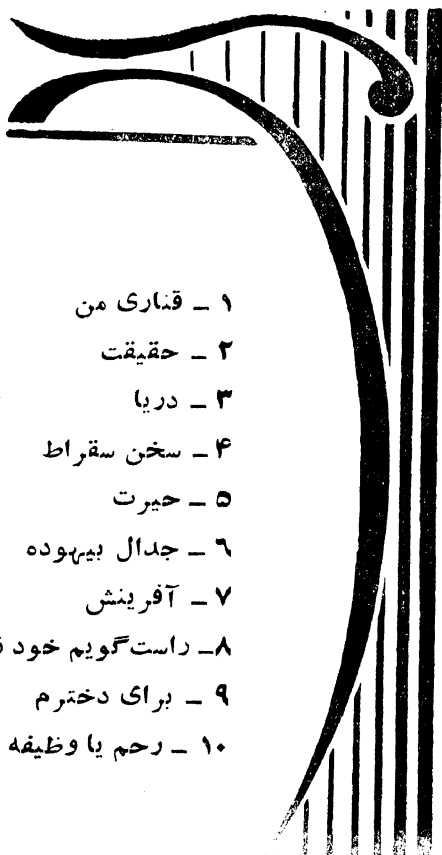
نه درسیم صفایی، نشانی از کرمی
مگر بگوشه‌ی تنهایی و پناه غمی
بجز طراوت شعری و رشحه‌ی قلمی
میان چشم سیاهی و خاطر دژمی
چو کشت تشنه که از چشمه آرزوی نمی
که مهر بشکفت از دامن سپیده دمی
که گاهکاه تو بر سبزه می‌نهی قدمی

نه کشتزار رخم را زابر دیده نمی
نگاه خسته‌ی من در طلب نبرد درمی
در آتشی که منم، قطره‌ی نمیبارد
کنار بستر تنهای من شکفتی هاست
و مرا امید نگاه تو زنده میدارد
بدون روی تو ای آفتاب حسن‌مباد
بسبزه رشک برم گرچه سرو آزادم

مـلامت تو نکـویم ، شکایتی دارم
تو تاده چه حکم کنی، در میانه خود حکمی،

یوسفی

فانامحسین بن سنی - ۱۳۰۶



- ۱ - قناری من
- ۲ - حقیقت
- ۳ - دریا
- ۴ - سخن سقراط
- ۵ - حیرت
- ۶ - جدال بیمه‌ده
- ۷ - آفرینش
- ۸ - راست‌گوییم خود ندانم...
- ۹ - برای دخترم
- ۱۰ - رحم یا وظیفه

قناری من

از چه رو خاموش گشتی ناگهان
 زین جهان سوی بهشت جاودان
 حیف کان الحان نمی آید بگوش
 آرد از خواب سحرگاهم بیهوش
 کز تو من بشنیدمی هر صبح وشام
 و آن همه آهنگهای نا تمام
 رقص موزونی که کردی در قفس
 نیستند آرام و ساکن يك قفس
 بی تو در این خانه ماندن کی توان؟
 « این چنین باشد وفای دوستان »
 این زمان آن خاطر خرسندگو؟
 « وعده های آن لب چون قند کو؟ »
 جان تو زی آسمانها پرکشان
 تو از این آزادی خود شادمان
 کاشکی من نیز با تو بودمی
 در عدم با تو دمی آسودمی
 روزگاری بند و زندان بشکنم

فارغ و آزاد چون مرغ هوا

رو بسوی آسمانها پر زخم

مشهد ۹ فرودین ۱۳۴۲

ای قناری مرغ خوشخوان من
 پر کشیدی از قفس اما شدی
 چهچه تو غم ز دلها می زدود
 کیست تا هر صبح با آوای خوش
 یاد باد آن نغمه های عاشقی
 « ای دروغا مرغ خوش آواز من »
 یاد باد آن جست و خیز نرم تو
 همچو زیبا دختران کز شور عشق
 ای انیس جمله خلوت های من
 از چه رو تنها رها کردی مرا ؟
 بودمان پیوندهای معنوی
 با سرودی خوش مرا دادی نوید
 دیدمت کنج قفس افتاده سرد
 من ز رنج مرگ تو افسرده دل
 خوش بحال تو که رستی از قفس
 تا از این زندان که نامش زندگی ست
 آرزو دارم که با نیروی عشق

حقیقت

که ازو هیچ نشان پیدا نیست
 در بر هیچکسی جز ما نیست
 دیدم افسوس که با آنها نیست
 لفظ تو هست ولی معنی نیست
 یا اثر از تو در ین دنیا نیست

در جهان گم شده بی دارم من
 همه گویند که او همراه ماست
 پی او نزد يك رفتنم
 ای حقیقت تو کجا پنهانی ؟
 یا مرا چشم بصیرت نبود

هیچ چیزی بجهان در نظر م
بی فروغ رخ تو زیبا نیست
زندگی بی تو نیرزد بجوی
غیر زندانی، جان فرسا نیست

دریا

چيست دریا پهنه‌یی فیروزه رنگ
موج خیز و مست و ناپیدا کران
گاه آرام و گهی در پیچ و تاب
جلوه‌یی مخصوص دارد هر زمان
چشم تو ای ماهرو، در چشم من
راستی-مانندهی دریا بود
و چه دریایی که در هر حالتی
دلفریب و خرم و زیبا بود
گاه از آن موجه‌ها خیزد سبک
نرم در آغوش بفشارد مرا
زنك غم از دل فروشوید بلطف
دل بدست عشق بسپارد مرا
شادمان کردم که از چشمان تو
بی سخن، راز محبت خوانده‌ام
ای بسا شام سیه کز این خیال
تا سحر همراه شبها مانده‌ام
که براین دریای آرام و قشنگ
موجه‌های خشم و کین پیدا شود
زورق دل بشکنند از قهر من
و آرزوها غرق در دریا شود
چو نگاهی در چشمن من گیرد فروغ
زندگی در چشمن من گیرد فروغ
ور شود غمکین دلم از جور تو
نیست شادی در خیالم، جز دروغ
انده و شادی در این دنیای ما
راستی جز حاصل پندار نیست

بهر سرگرمی در این زندان عمر
کارما جز نقش بر دیوار نیست

در بیان سقراط

«سعی کن کسی باشی نه آنکه چیزی داشته باشی»
سقراط

که باید آن را با اهل دل بیان کردن
چگونه بتوان در فضل امتحان کردن؟
مگر توانم این نکته را عیان کردن
بحالتی که محال است وصف آن کردن
از این معامله نبود بجز زیان کردن

مرا ز گفته‌ی سقراط نکته‌ایست بیاد
یکی پرسید از او که اهل دانش را
نشان مردم دانش‌پژوه چیست؟ بگوی!
شکفت چهره‌ی سقراط و زیر لب خندید
سپس بگفت بآن مرد نکته بین که: ترا

بقول و تجربه‌ی آزمودگان کردن
که بایدم همه شب فکر حفظ جان کردن
بجز تکبر و درخویشتن گمان کردن
از آن توانی صد گنج شایگان کردن
ز چیز داشتن و گوشه‌بازی نهان کردن
نخست درس شرف بایدش روان کردن

من آزموده‌ام این را واعتماد رواست
هزار خصم بد اندیش دارم از اینکار
در این جماعت عالم نما، ندیدم من
مناغ دانش چون آب و ملک داشتنی ست
بکوش تا که کسی باشی ار نه سودی نیست
چه حاصل آید از عالمی که انسان نیست؟

خوشا کسی که تواند بنام نیک و هنر
در این فراخ جهان عمر جاودان کردن

حیثیت

کاندر جهان فضیلت، اصل سعادت ست
خوشبخت آنکه پرو حق و حقیقت ست
فضیل بشر، براستی و آدمیت ست
عمرش قرین شادی و اقبال و عزت ست
روح ذلیل مثلاً هر ننگ و ذلت ست
اینست آنچه شیوه‌ی اهل طریقت ست
آنجا که مرد فضل و شرف مرک راحت ست
فضل و هنر نشانه‌ی ادب و انکبت ست
هر کس که پاک‌زیست اسیر مصیبت ست
آزاده را نصیبی اگر هست محنت ست
هر چیز جلوه گاه مجازست و صنعت ست
ناکس نگر به مسند اقبال و حشمت ست
رو به راه را برای تکاپوی فرصت ست
با آنچه دیده‌ایم تفاوت بنیات ست
فکریم در این قیاس گرفتار حیرت ست
هر چند کس نه طالب حق و فضیلت ست

خواندیم در کتاب و شنیدیم بارها
خرم کسی که پدر ره تقوی نهاد گام
انسان به نام و ثروت و جاه و مقام نیست
گفتند کسب فضل و ادب کن که هر که کرد
سر پیش کس فرود می‌آورد روزی عجز
جز راه حق می‌پوی و بجز حرف حق مگوی
آزادگان براه حقیقت دهند جان
لبکن دریغ و درد که دیدم بچشم خویش
هر جا هنر ورست بصد رنج مبتلاست
آزادگی نماند که از او دم نشان
دیدم نوای عشق و حقیقت بشد خموش
قدر کسان به فضل و شرف استوار نیست
خالی شده ست بیشه ز شیر ژبان چنانک
باری میان آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم
یما رب کسدام راه ره نیکبختی ست
من جز بسوی حق و شرف رونمی‌کنم

گنج قناعت و هنر ای دل مراد ماست
و گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت ست

جدال بیهوده

اقتباس از فلوریان *

پاره ابری سیاه گشت پدید
رعد، چون شیر خشمگین غرید
کم کم از جانب شمال وزید
کرد غم روی آسمان پاشید

*

بود با دوستی بگفت و شنید
ابره‌های سیاه را چو بدید
که از این ابر بایدم ترسید
میوه‌هایی که هست تازه رسید
کآفت حاصلست و دشمن خوید
نیست دیگر بزندگی امید
میرد آن دیهقان موی سپید
نتوانند از این عذاب رهید
گر تگرگی بر این زمین بارید
فکرت تو براه کنج گردید
دل ما را ده‌هزار نوید
کشتهایی که پیش از این خوشید
آید از شهر مشتری بخرید
دومی گفت نفس تست پلید
کار آن دوستان به جنگ کشید

*

فارغ از دیگران چو مست نبود
باز خورشید بر زمین تابید
آسمان بر دو برزگر خندید

صبحگاهی در آسمان دهی
ناگهان تیره شد افق، زان پس
بادهای قوی صغیر زنان
بر زمین غبار خیز گذشت

دیهقانی بسوی ده می‌رفت
ناگهان وحشتی گرفت او را
گفت با آن رفیق برزگرش
چون تکرک آید وز دست شود
خرمن ما بباد خواهد داد
چون نماید علوفه و گندم
زن و فرزندمان شوند مریض
گوسفندان پرندگان گاووان
ابرویرانیست و مرک این ابر
دیگری گفت بر خطا رفتی
باشد این تیره ابر بارانی
زنده گردد دوباره زین باران
بهره‌ی مافزون شود از حد
اولی گفت فکر تست خطا
کم کم از بس که گفت و گو کردند

آن دو گرم جدال خود بودند
بادی آن ابر را بیک سو راند
نه تکرک آمد و نه بارانی

عمر بسیار می‌رود بر باد
بجدالی که عقل نسنبدید

آفرینش

بذوق خویش جهانی دگر بیارایم
 بروی خلق در عیش و نوش بکشایم
 جهانیان را عدل و داد فرمایم
 ره نکویی و تقوی به خلق بنمایم
 به صبر و حوصله‌ی عاشقان بیفزایم

زمام کار جهان گری بدست من افتد
 بلای فقر ز روی زمین بر اندازم
 ز جور و کین نکذارم اثر هیچ دیار
 بیاکنم دل اهل جهان زمهر و وفا
 ز ناز و غمزه معشوقان بکاهم لیک

*

که من بشادی یکدم در آن بیاسایم
 چرا دهان بچنین زائدها بیالایم
 نکوتر آن که بدی را ز خویش بزدایم

چرا خدای جهان را نیافرید چنین؟
 خطا بگفتم هر چیز کافرید نکوست
 ز فکر و فعل بدما جهان تباء شده ست

چو من نکوشوم آفاق را نکوبینم
 گمان برم بهشت اندرون بودجایم

مشهد آذر ماه ۱۳۳۹

راست گویم خود ندانم کیستم؟!

وانکه جان رازندگی بخشید کیست
 وین هیاوهی حیات از بهر چیست ؟
 و شنسی بخشد بسدنیای بشر
 خود نمایها کند بار دگر
 آرزوی شب بسود اندر دلم
 را حقی از کوشش بی حاصلم
 دیده بر این پهنه‌ی اختر فروز
 روز را آرم شب ، شب را بروز
 تا از او روشن شود ایام عمر
 گر امیدی نیستی همکام عمر
 آتش جنگی قزوزد در جهان
 جز غبار از کس نمی ماند نشان

راست گویم خود ندانم کیستم ؟
 ساحل این بحر بحرانی کجاست
 صبح چون خورشید بر خیزد ز خواب
 پیش چشم خسته‌ی من ز ندگی
 از تکاپو خسته و افسرده حال
 تا مگر در دامن شبهه رسد
 در دل شبهه با میسد محسر
 چند در این انتظار عمر کاه
 کو نشانی از وفا و مرد می
 مهر رخشان نیز خاموش است و سرد
 هر زمان لرزم که گر دیوانه‌یی
 شعله‌ی درد را من هستی فتد

گه فراز آسمانها میروم
 هر دری کسبم مگر دادم دهند
 عمرها چون انتظاری جان گداز
 کز جهانی دیگر و عمری دگر
 ترسم از فردای موعود آیدم
 باز چون امروز بی معنی بود
 خوش بحال آنکه در ایام عمر
 چشم امیدش سوی فردا بود

خرداد ماه ۱۳۳۷

برای دخترم

روشنی ای دختر زیبای من
 دور شدی از بر من چند روز
 هر طرف خانه نظر میکنم
 بی رخ تو نیست درین خانه نور
 نشنوم آن قهقهه ی خنده ات
 دوری تو هست توان سوز و سخت
 دامن ازین حال نداری خبر
 کودکی و فکر تو طفلانه است
 خنده و بازیست همه کار تو
 لبیک چو گامی بنهی پیشتر
 آید روزی که کنی مادری
 در دل تو خانه کند مهرشان
 چون شود آن روز یکی از تودور
 حالت امروز من آن روزگار

حیف که آن روز نیایی دگر

هر چه بجویی تو نشان از پدر

مشهد آذرماه ۱۳۴۱

رحم یا وظیفه

کز شور عشق و قدرت آنست آیتی
در کار خویش داشت بغایت مهارتی
وز هیچکس نخواست نه مزدی نه منقی
همسنگ کوه داشت ثباتی و همتی
خوشبخت آنکه دارد ازین گونه شهرتی
به زین طریق نیست خدا را عبادتی
زان پس که داشت فاصله تا مرگ ساعتی
بیماری اردو باره بیا بید سلامتی
در باره ی فقیران بودش رعایتی
نه هیچگه بجاه و جلالش عنایتی
پاکیزه ماند دامنش از گرد ذلتی

*

دارد بدل ز حـرفه دیرین ملامتی
کاری که وقف کرده بر آن عمر مدتی
باشید هرچه داشت ز میراث ، مکننتی
و او همچنان نهد پسرشکیش رغبتی
بر بست بار جانب دیگر ولایتی
چون شد ترا پدید ازین شهر نفرتی؟
شاید بر آید ز برای تو خدمتی
جز در درون خاطر من نیست علتی
اینک شنو که هست درین کار حکمتی

*

کو بود اسیر درد و غم بی نهایتی
بنهاده بود ریشه و افکنده آفتی
نبود طبیب را بتر از این مصیبتی
دردی که می ننگجد در هیچ طاقتی
شاید بدارویی دهش درد مهلتی
آمد که از مریض نماید عیادتی

دارم بیاد خود ز کتابی حکایتی
مردی طبیب بود بشهری بلند نام
درمان درد مردم بیمار پیشه اش
در کار خویش نیک بکوشید روز و شب
هر کس سخن ز نیکی اوداشت بر زبان
بهر رفاه خلق بیفشانده نقد عمر
بسیار دردمند کز و گشت تنگدست
می گفت: این ز فیض خدا دان نه علم من
درمانگش پناه ضعیفان شهر بود
نه هیچگه بثروت و مالش توجهی
خرم کسی که اینسان آزاده وار زیست

روزی خبر شدند همه شهرگان طبیب
از کار خویش دست کشیده ست ناگهان
رد کرد هر که خواست باصرار دیدنی
بگذشت چند روز و نشد رازش آشکار
دل بر گرفت کم کم از آن خلق و آن دیار
پرسید در جناح سفر دوستی زوی
با من بگوی راز که باری ز دست من
گفتا : ز کس نفور نیم وین بسیج را
از راهجرت من اگر خواهی آگاهی

بر بستر جوانی حاضر شدم شبی
چنگال مهلك سلطان در وجود او
دردش شناختم و من درمان ندیدمش
مرد جوان ز درد بحالی فکار بود
من غرق فکر بودم تا چاره یی کنم
ناگه زنی جوان و خوش اندام و خوب روی

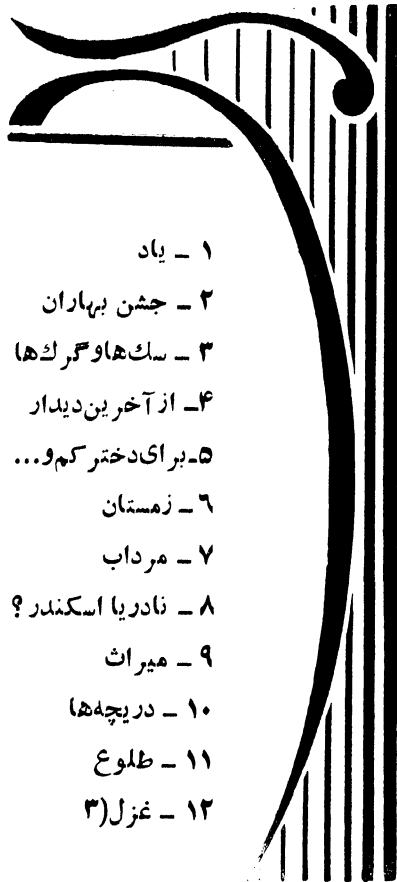
دیدم جوان ز ناله و فریاد شد خموش
دختر نگاه از رخ وی بر نمی گرفت
چون او برفت باز بنالید مرد و گفت :
خود آگه‌م که از سرطان رنج می‌برم
درد ست و یأس بود من و از وجود من
این دختر جوان که بود نامزد مرا
من بیشتر زانده او رنج می‌برم
درد تن ست درد من و می‌توان کشید
این درد جان همی کشدم کان طبیب دل
تیر خلاص بر دل مجروح بی علاج
اصرار کرد مرد جوان نزد من بسی
من نا امید و غمگین دادم بوی امید
زان‌خانه چون برون شدم اندر میان راه
نزدیک گشت و دیدم کان یار با وفاست
گفتا : بمن ز حالت بیمار باز گوی
گفتم : خدا کند که شفا یابد از مرض
چشمان او ز شدت غم غرق اشک شد
گفتا : وجود من همه در بند عشق اوست
از درد و رنج اودل و جانم در آتش ست
با بذل جان اگر بتوان کاست درد او
گمراه چاره‌ی سرطان نیست غیر مرگ
اورا اگر خلاص کنی زین بالای صعب
گفتم : طبیب دربی درمان درد هاست
هر چند علم و تجربه گوید امید نیست
بگریست زار دختر و الحاح کرد و گفت :
جان کسی رهاندن از درد بی امان
از وی جدا شدم ولی از حال آن دو تن
گه گفتم از طبیب شاید چنین گناه
جز یاد رنج آن دو جوانم ز شامگاه
«نیروی اشک» دختر و «نیران جان» مرد
با دارویی رهاندمش از هستی فجیع

و آورد خننده یی بلبلانش بزحمتی
در آن نگاه بود پدیدار شفقتی
بهر نجات من نبود هیچ فرصتی
هر دم بگوش جان رسد از مرگ دعوتی
مهر علم راست سر زنی و خجالتی
از رنج من ندارد يك لحظه راحتى
ورنه ز درد خویش ندارم شکایتی
هر چند آفتی ست ندارم مخافتی
از بهر من دچار غم ست و مشقتی
لابد شنیده یی که بود از مروتی
و او را به عشق دیرین هر دم اشارتی
بنوشتمی بخامه ی لرزنده نسختمی
ناگه مرا بخواند زن سرو قامتی
با حالتی که نتوان گفتن چه حالتی
آیا امید هست بدرمان و صحتی ؟
گفت : این سخن زی‌أس تو باشد کنایتی
آنگاه بر کشید ز دل آه حسرتی
این عشق را اگر چه نباشد حلاوتی
دردی که نیست آنرا پایان و غایتی
جان را دهم مگر کنم او را حمایتی
درمان چند روزه‌ی او نیست رأفتی
در باره یی من است همما نا فتوتی
زین رو بود بکار پزشکی مکانتی
در کار ما امید محالست سنتی
هرگز ترا نخواهد بودن ندامتی
شایان منتی ست نه جای ملامتی
آمد پدید در دل و جانم قیامتی
که حق بدان دودادم و ماندم بهیترتی
در سر نبود تا بسحر گاه فکرتی
روز دگر دمیدم بهرمز جسارتی
یعنی بنعمتیش رسا نسدم ز نعمتی

وانگاشتم که دختر زیبا بچند روز
 از وی رسید نامه‌ی شکری که ای حکیم
 وز بعد نامه‌ای این خبر آمد که وی نماند
 بیزار گشته‌ام من از آن دم ز خویش تن
 نسیان ، دهد زرنج فراقش فراغتی
 برهانیدم زرنج و نکال و عقوبتی
 وین فاجعه بهستی من کوفت ضربتی
 مردن بنزد من بود امروز نعمتی
 دردا و اندھا و دریغ که بر دلم
 از وصل مرگ نیز بمانده ست حسرتی

م. امید

مهدی اخوان ثالث - ۱۳۰۷



۱ - یاد	۱۳ - آخر شاهنامه
۲ - جشن بهاران	۱۴ - قاصدك
۳ - سكه‌ها و سركه‌ها	۱۵ - قصه‌ی شهر سنگستان
۴ - از آخرین دیدار	۱۶ - نماز
۵ - برای دختر كم و ...	۱۷ - چكور
۶ - زمستان	۱۸ - پیوندها و باغ
۷ - مرداب	
۸ - نادریا اسکندر؟	
۹ - میراث	
۱۰ - دریچه‌ها	
۱۱ - طلوع	
۱۲ - غزل (۳)	

باد

هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز
 آنشب که عالم عالم لطف و صفا بود ،
 من بودم و معشوق و هستی لذتی داشت
 وز شوق چشمك میزد و رویش بما بود

ماه از خلل ابرهای پاره پاره

چون اولین شبهای شهر یور صفا داشت
 آنشب که بود از آخرین شبهای مرداد
 بودیم ما بر تپه‌یی کوتاه و خاکی
 در خلوتی از باغهای واحمد آباد* *

هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز

پیراهنی سربی (که از آن دستمالی
 دزدیده بودم) چون کبوترها به تن داشت
 از باغهای سبز گیلان حرف می‌زد
 و آرامش صبح سعادت در سخن داشت

آنشب که عالم عالم لطف و صفا بود

گاهی سکوتی بود و گاهی گفتگوی
 با لحن محجوبانه قولی یا قراری
 گاهی لبی گستاخ یا دستی گنهکار
 در شهر زلفی شبروی میکرد آری

من بودم و معشوق و هستی لذتی داشت

آرامشی خوش بود ، چون آرامش صلح
 آن خلوت شیرین و اندك ماجرا را
 روشنگران آسمان بودند لیکن
 بیش از حریفان زهره می‌پایید ما را

وز شوق چشمك میزد و رویش به ما بود

آن خلوت از ما نیز خالی گشت اما
بعد از غروب زهره ؛ و این حالی دگر داشت
او در کناری خفت و من هم در کناری
در خواب هم گویا بسوی ما نظر داشت

ماه از خلال ابرهای پاره پاره

مرداد ۱۳۲۹ پلشت ورامین

جشن بهاران

بشکوه در آمد بیوستانها
آسوده ز سر ما ، باشیانها
افراشته شد سوی آسمانها
مرغا بیجا نرا بر آبدانها
عاری ز ر سنها و باد با آنها
که رفته بدان دورها ، کرانها
مشکین بیکی داغشان میا آنها
بگشوده بکردار هم دها آنها
از جشن بهاران بود نشانها
بینی ز بر شاخه چون زبانها
گویند ترا طرفه داستا آنها
گسترده شد از سبزه پرنیانها
بر شهر بشادی ، بس ارمانها
زوماند بسی قطره ها ، نشانها
چون انجم تابان بر آسمانها
وانکه که بیفتد ز ناو دانها

اردوی بهاران ، چو کاروانها
برغان سفر کرده باز گشتند
بس پرچم رنگین ز غنچه و برک
سر خوش ز نشاط بهار بنگر
هر یک چو یکی کشتی خر د
که آمده خوش خوش سوی میانه
بس لاله ی روشن بدشت دیدم
چون دخترکان در سرود خواندن
گر چشم گشایی ، بهر کناری
بس برک نو روی سر خگونه
کز برف زمستان و باد پائیز
بخرام بصحرا که در رهت باز
آن ابر پس از نیمشب فروریخت
باران سحر که گرفت پایان
کز پر تور نگین صبح رخشد
آنکه که چکد از درخت و برگش

*

پدر ام در آغوش کهکشانها
همچون پر افراشته نردبانها
همراه عزیزان بگلمستانها
آسوده و خرم بسایانها

آن نیمشبانی که ماه لغزد
وز نور کشد تا سپهر و بامش
هنگام بهاران ، خوشا گذشتن
در سایه ی عشق و صفا نشستن

وز باده‌ی رنگین بجام کردن
پروردن دلها و روح و جانها
وز عمر و جوانی ثمر گرفتن
خوش‌زیستن اندر بسی زمانها

تهران فروردین ۱۳۳۱

هنگها و گرگها

فکر از : شاندور پتوفی

هوا سرد ست و برف آهسته بارد
زابری ساکت و خاکستری رنگ .
زمین را ، بارش مثقال مثقال ،
فرستد پوشش فرسنگ فرسنگ

*

سرودکلبه‌ی بی‌روغن شب
سرود برف و بارانست امشب
ولی از زوزه‌های باد پیداست
که شب مهمان توفانست امشب

*

دوان بر پرده‌های برفها ، باد
روان بر بالهای باد ، باران .
درون کلبه‌ی بی‌روغن شب ،
شب توفانی سرد زمستان .

*

آواز سگها:

— زمین سرد ست و برف آلوده و تر
هوا تاریک و توفان خشمناک ست .
کشد — مانند گرگان — باد زوزه
ولی ما نیکبختان را چه باک ست ؟

*

کنار مطبخ ارباب ، آنجا ،
بر آن خاک ازمه‌های نرم خفتن
چه لذت بخش و مطبوع ست ، و آنکاه
عزیزم گفتن و جانم شنفتن

*

از آن ته مانده های سفره خوردن
و گر آنهم نباشد استخوانی
چه عمر راحتی ، دنیای خوبی ؟
چه ارباب عزیز و مهربانی !

*

ولی شلاق این دیگر بلایی ست
- بلی ، اما تحمل کرد باید
درست ست اینکه قدری دردناکست
ولی ارباب آخر رحمش آید .

*

گذارد ، چون فروکش کرد خشمش ،
که سر بر کفش و برپایش گذاریم .
شمارد زخمها مان را و ما این -
محبت را غنیمت می شماریم .

*

خروشد باد و بارد همچنان برف
زستف کلیه ی بی روزن شب ،
شب توفانی سرد زمستان ،
زمستان سیاه مرگ مرکب .

*

آواز گرگها :

- زمین سرداست و برف آلوده و تر
هوا تاریک و توفان خشمگین ست ،
کشد - ما فندسکها - باد زوزه ،
زمین و آسمان با ما بکین ست .

*

شب و کولاک رعب انگیز و وحشی
شب و صحرای وحشتناک و سرما
بلای نیستی ، سرمای پرسوز ،
حکومت میکند بر دشت و برما

*

نه مارا گوشه ی گرم کنای ،
شکاف کوهساری ، سرپناهی

نه حتی جنگلی کوچک که بتوان
در آن آسود بی تشویش گاهی

*

دو دشمن در کمین ماست دایم ،
دو دشمن میدهد ما را شکنجه ،
برون سرما ، درون این آتش جوع
که بر ارکان ما افکنده پنجه

*

و اینك .. سومین .. دشمن .. که ناگاه
برون جست از کمین و حمله ور گشت
.. سلاح آتشین .. بیرحم .. بیرحم ..
.. نه پای رفتن و نی جای برگشت ..

*

بنوش ای برف ، گلمگون شو ، برافروز ؛
که این خون خون ما بیخا نمانهاست
که این خون خون گرگان گرسنه ست
که این خون خون فرزندان صحراست

*

در این سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،
دویم آسیمه سر بر برف چون باد
ولیکن عزت آزادگی را
نگهبانیم ... آزادیم آزاد ،

تهران آذرماه ۱۳۳۲

از آخرین دیدار

چنان کاندسرای سینه ره کم کرد آه من
چه زود از نیمه ره برگشت سرگردان نکاه من
چو با آن کولی خوشبخت میایی براه من
کنون من در پناه بادهام ، غم در پناه من
ولی هرگز ندیدم ذره بی مهر از توماه من
نکاه دردناک و آرزو مندم گواه من

چم گل در دست بیداد تو پیر شد نکاه من
پلنگ خشمگینی دید این آهوی صحرا گرد
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمی آید
تو با اورفتی و رفت آنچه با من نوروشادی بود
درون سینه عمری آتش عشق تو پرورد
هنوزت دوست دارم همچو شبنم بوسه گل را

نمیدانی، نمیدانی، چه مشتاق و چه محروم
نمیدانم، نمیدانم، چه بود آخر گناه من

*

چه کردای مهربان ترسای پرمیغروش امشب
می کرم و سپیدت با دل سرد و سیاه من
که چون آتش بمجمرسوزم و چون می بخم جوشم
پسرنده از آشیان دل کبوترهای آه من

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۳

برای دختر گم و آقای نیما

بادسته‌های کوچک خویش،
بشکاف ازهم پرده‌ی پاک هوارا
بشکن حصار نور سردی را که امروز،
در خلوت بی‌بام و در کاشانه‌ی من،
پر کرده سرتاسر فضا را
با چشمه‌های کوچک خویش
کز آن تراود نور بی‌نیرنگ عصمت،
کم کم بین این پرشکفتی عالم نا آشنا را

*

دنیا و هر چیزی که در اوست
از آسمان و ابر و خورشید و ستاره
از مرغها، گلها و آدمها و سگها،
و زاین لحاف پاره پاره،
تا این چراغ کورسوی نیم مرده،
تا فرش و پرده،
اکنون بچشم کوچک تو پرشکفتی ست
هر لحظه رنگی تازه دارد.
خواند بخویش.
فریاد بیتابی کشی چون شیبه‌ی اسب،
وقتی گریزد نقش دلخواهی ز پشت.
یا همچو قمری بازبان بیزبانی
محزون و نامفهوم و گرم آواز خوانی.
ای دلاله‌ی من!

تو میتوانی ساعتی خوشحال باشی

با دیدن يك شیشه‌ی سرخ،

یا گوه‌ر سبز

اما من از این رنگها بسیار دیدم.

و ز این سیه دنیا و هر چیزی که در اوست ،

از آسمان و ابر و آدمها و سگها

خیری ندیدم ، میوه‌ی شیرین نجیدم

و ز سرخ و سبز روزگاران،

دیگر نظر بستم ، گذشتم ، دل بریدم.

دیگر نیم در بیشه‌ی سرخ !

یا سنگر سبز !

دیگر سیاهم من سیاهم .

دیگر سپیدم من سپیدم .

و ز هر چه بود و هست و خواهد بود ، دیگر

بیزارم و بیزار و بیزار

نومیدم و نومید و نومید

هر چند میخوانند و امیدم

*

نازم بر وحت ، لاله جان ! با این عروسك

تو میتوانی هفته‌ی سرگرم باشی

تا در میان دستهای كوچك خویش

يكروز آنرا بشكنی ، و زهم بباشی.

من نیز سبز و سرخ و رنگین

بس سخت و پولادین عروسكها شكستم

و اکنون دگر سرگشته و ولگرد و تنها

چون لولوی دیوانه هستم

وز ، باده‌ی روزی شود ، شب

دیوانه مستم.

*

من از نگاهت شرم دارم

امروز هم بادست خالی آمدم من .

مانند هر روز

نفرین و نفرین
 بردستهای پیربی رحم بزرگم.
 اما تودختر !
 امروز دیگر هم بمك پستانكت را.
 بفریب با آن
 کام وزبان و آن لب خندانكت را
 وان دستهای کوچكت را
 سوی خدا كن
 بنشین وبامن دخواجه نیما، رادعا كن !!

تهران بهمن ماه ۱۳۳۳

زمستان

سلامت رانمی خواهند پاسخ گفت،
 سرها در گریبان است
 کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار باران را
 نگه جز پیش پا را دید نتواند
 که ره تاریك و لغزان ست
 و گردست محبت سوی کس یازی
 باکراه آورد دست از بغل بیرون
 که سرما سخت سوزان ست
 نفس کز گرمگاه سینه میآید برون ، ابری شود تاریك
 چود دیوار ایستد در پیش چشمانت
 نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم،
 ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟

*

مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن پیر کین
 هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی ..
 دمت گرم و سرت خوش باد !
 سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای !
 منم من ، میهمان هر شب ، لولی وش مغموم

منم من ، سنك تپپاخوردهی ، رنجور
 منم ، دشنام پست آفرینش ، لقمه‌ی ناجور
 نه ار روم ، نه از زنكم ، همان بیرنك بیرنكم
 بیا بگشای در ، بگشای دلتنكم
 حریفای ! میزبانای ! میهمان سال وماهت پشت درچون موج میلرزد
 تکرگی نیست ، مرگی نیست
 حدیثی گرشنیدی ، قصه‌ی سرما و دندان ست
 من امشب آمدستم وام بگذارم
 حسابت را کنار جام بگذارم
 چه میگویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
 فریبت میدهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست
 حریفای ! گوش سرما برده است این ، یادگار سیلی سرد زمستان ست
 و قندیل سپهر تنك میدان ، مرده یازنده ،
 بتابوت ستم و ظلمت نه توی مرك اندود پنهان ست
 حریفای ! رو چراغ باده را بفروز ، شب باروز یکسان ست

*

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
 هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان ،
 نفسها ابر ، دلها خسته و غمگین ،
 درختان اسکنهای بلور آجین
 زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
 غبار آلوده مهر و ماه ،
 زمستان است .

مرداب

ای عجب دلتان بنگرفت نشد جانان ملول
زین هوا های عفن ، وین آبهای ناگوار ؛
جمال اصفهانی

عمر من دیگر چون مردابی ست .
راکد و ساکت و آرام و خموش .
نه از او شعله کشد موج و شتاب .
نه در او نعره زند خشم و خروش .

*

گاه که شاید يك ماهی پر
مانده و خسته در او بگیرد
وز خرامیدن پیرانه‌ی خویش
موجکی خرد و خفیف انگیزد

*

با یکی شاخه‌ی کم جرأت سیل
راه گم کرده پناه آوردش
وارمغان سفری دور و دراز
مشعلی سرخ و سیاه آوردش .

*

بشکنند با نفسی گرم و غریب
انزوای سیمه و سردش را
لحظه‌ی چند سراسیمه کند
دل آسوده‌ی بیدردش را

*

یاشویی کشتی سرگردانی
لنگر اندازد در ساحل او
ناخدا صبح چو هشیار شود
باروبن بر کند از منزل او

یا یکی مرغ گریزنده که تیر
خورده در جنگل و بگریخته چست
دیگر اینجا که رسد زار و ضعیف
دست و پایش شود از رفتن سست
همچنان محتر و خون آلود
افتد ، آسوده ز صیاد ، براو
بشکنند آینه‌ی صافش را
ماهیان حمله برند از همه سو

*

گاه که شاید مرغابیها
خسته از روز بر او خیمه زنند
شبی آنجا گذرانند و سحر
سروتن شسته و پرواز کنند

*

ورنه مرداب چه دیده ست بعر
غیر شام سیه و صبح سپید ؟
روز دیگر ز پس روز دگر
همچنان بی ثمر و پوچ و پلید

*

ای بسا شب که بمرداب گذشت ،
زیر سقف سیه و کوتاه بر .
تا سحر ساکت و آرام گریست
باز هم خسته نشد ابرستبر .

*

وای بسا شب که براو میکذرد
غرقه در لذت بی روح بهار
او بزمه مینگردد ، ماه باو
شب دراز ست و قلندر بیکار

*

مه کند در پس نیز از غروب
صبح روید ز دل بحر خموش
همه اینست و جز این چیزی نیست
عمر بی حادثه‌ی بی جروجوش .

*

دفتر خاطره بی پاک و سپید
 نه دراورسته گیاهی نه گلی
 نه براومانده نشانی ، نه خطی
 اضطرابی ، تپشی ، خون دلی

*

ایخوس. آمدن ازسنگ برون
 سرخود را بسرسنگ زدن ،
 گر بود دشت گذشتن هموار
 وربود دره سرازیر شدن ...

*

ایخوشا زیروزبرهادیدن
 راه پر بیم و بلا پیمودن
 روز و شب رفتن و رفتن شب و روز
 جلوه گاه ابدیت بودن

*

عمر من اما چون مردایی ست
 را کد و ساکت و آرام و خموش
 نه دراو نعره زند موج و شتاب
 نه ازو شعله کشد خشم و خروش

تهران - مرداد ۱۳۳۴

نادر یا اسکندر ؟

«... رفتم تماشای آتشبازی باران آمد
 باروتها نم برداشت ...» (۱)
 ابراهیم گلستان

موجها خوابیده اند ، آرام و رام
 طبل توفان از نو افتاده است
 چشمه های شعله ور خشکیده اند
 آبها از آسیا افتاده است

درمزار آباد شهر بی تپش
وای جفدی هم نمی آید بگوش
دردمندان بی خروش و بی فغان
خشمناکان بی فغان و بی خروش.

آهها درسینه ها گم کرده راه
مرغان سرشان بزر بالاها
درسکوت جاودان مدفون شده ست
هرچه غوغا بود وقیل و قالها،

آبها از آسیا افتاده است
دارها برچیده ، خونها شسته اند.
جای رنج و خشم و عصیان بوته ها
پشکبنهای پلیدی رسته اند

مشتهای آسمان کوب قوی
واشده ست و گونه گون رسوا شده ست.
یا نهان سیلی زنان ، یا آشکار
کاسه ی پست گدایی ها شده ست

خانه خالی بود و خوان بی آب و نان
و آنچه بود آتش دهن سوزی نبود
این شب ست ، آری ، شبی بس هولناک
لیک پشت تپه هم روزی نبود

باز ما ماندیم و شهر بی تپش
و آنچه گفتارست و گریه و روبه ست
گاه میکویم فغانی برگشم
باز می بینم صدایم کوتاه ست

بازمی بینم که پشت میله ها
مادرم استاده باچشمان تر.
نالهاش گم گشته در فریادها،
گویى از خود پرسد : «آیا نیست کر؟»

آخر انگشتی کند چون خامه یی
دست دیگر را بسان نامه یی
گویدم : «بنویس و راحت شو - برمز،
- تو عجب دیوانه و خودکامه یی»

من سرى بالا زنم ، چون ماکیان
از پس نوشیدن هر جرعه آب -
مادرم جنباند از افسوس سر
هرچه از آن گوید این بیند جواب.

گوید: «آخر ... پیرها تان نیز ... هم ...»
گویمش: «اما جوانان مانده اند.»
گویدم: «اینها دروغند و فریب.»
گویم: «آنها بس بگوشتم خوانده اند.»

گوید: «اما خواهرت ، طفلت ، زنت .. ؟»
من نهم دندان غفلت بر جگر.
چشم هم اینجا دم از کوری زند
گوش کز حرف نخستین بود کر.

گاه رفتن گویدم ، نومید وار
و آخرین حرفش ، که «این جهل است و لج
قلعه ها شد فتح ، سقف آمد فرود ...»
و آخرین حرفم ستون ست و فرج.

میشود چشمش پرازاشک و بخویش
 میدهد امید دیدار مرا.
 من باشکش خیره از این سوی و باز
 دزد مسکین برده سیکار مرا.

آبها از آسیا افتاده ، لیک
 باز ما ماندیم و خوان این و آن
 میهمان باده وافیون و بنک
 از عطای دشمنان و دوستان

آبها از آسیا افتاده ، لیک
 باز ما ماندیم و عدل ایزدی
 و آنچه گویی گویدم هر شب زخم :
 و باز هم مست و تهی دست آمدی ؟

آنکه درخونش طلا بود و شرف
 شانه یی بالاتکاند و جام زد.
 چتر پولادین ناپیدا بدست
 رو بساحلهای دیگر گام زد.

در شکفت از این غبار بی سوار
 خشمگین ، مابی شرفها مانده ایم
 آبها از آسیا افتاده ، لیک
 باز ما با موج و دریا مانده ایم

هر که آمد بار خود را بست و رفت
 ماهمان بد بخت و خوار و بی نصیب
 ز آن چه حاصل جز دروغ و جز دروغ ؟
 زین چه حاصل جز فریب و جز فریب ؟

بازمیکوبند فردای دگر
 صبر کن تا دیگری پیدا شود .
 نادری پیدا نخواهد شد امید !
 کاشکی اسکندری پیدا شود.

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۵

میراث

پوستینی کهنه دارم من
 یادگاری ژنده پیراز روزگارانی غبارآلود.
 سالخوردی جاودان مانند،
 مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود
 جز پدرم آیا کسی را میشناسم من ؟
 کز نیاکانم سخن گفتم
 نزد آن قومی که ذرات شرف درخانه‌ی خونشان
 کرده جا را بهر هر چیز دگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ
 خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن ، که من گفتم

جز پدرم آری
 من نیای دیگری نشاختم هرگز
 نیز او چون من سخن میگفت .
 همچنین دنبال کن تا آن پدرم
 کاندراخم جنگلی ، خمیازه‌ی کوهی
 روز و شب میگشت ، یا میخفت .

این دبیر گیج و گول و کوردل ! تاریخ ،
 تا مذهب دفترش را گاه که می‌خواست
 با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید ؛
 ریشه میافتادش اندر دست

در بنان درفشانش کلك شیرین سلك می‌لرزید .
 حیرش اندر محبر پر لایقه چون سلك سیه می‌بست
 زانکه فریاد امیر عادل‌ی چون رعد بر می‌خاست :

— دهان ، کجایی ای عموی مهربان ! بنویس
ماه نورا دوش ما ، باچا کران ، در نیمشب دیدیم ،
مادیان سرخ یال ما سه کرت تاسحر زایید
در کدامین عهد بوده است این چنین ، یا آنچنان ، بنویس ،

لیک هیجت غم مباد از این
ای عموی مهربان تاریخ !
پوستینی کهنه دارم من که میگوید
از نیاکانم برایم داستان ، تاریخ !
من یقین دارم که در رگهای من خون رسولی با امامی نیست
نیز خون هیچ خان و پادشاهی نیست
وین ندیم ژنده پیرم دوش بامن گفت
کاندرین بی فخر بودن ها گناهی نیست .

*

پوستینی کهنه دارم من
سالخوردی جاودان مانند
مرده ریگی داستا نگوی از نیاکانم ، که شب تاروز
گویدم چون و نگوید چند .

سالها زین بیشتر در ساحل پر حاصل جیحون
بس پدرم از جان و دل کوشید
تا مگر کاین پوستین رانو کند بنیاد
او چنین میگفت و بودش یاد :
— داشت کم کم شبکلاه و جبهی من نو ترک میشد
گشت گاهم برک و بر میداد
ناگهان توفان خشمی سرخگون برخاست
من سپردم زورق خود را بآن توفان و گفتم هر چه بادا باد
تا گشودم چشم دیدم تشنه لب بر ساحل خشک کشفرودم .
پوستین کهنه ای دیرینه ام - بامن
اندرون ، ناچار ، مالا مال نور معرفت شد بازدم ،
هم بدانسان کز ازل بودم ،

بازاومان دوسه پستان و گل زوفا،
 بازاومان دوسکن گوروسیه دانه ،
 و آن بآیین حجره زارانی
 کانچه بینی در کتاب تحفه ی هندی
 هر یکی خوابیده اودا دریکی خانه .

روز رحلت پوستینش را بما بخشید،
 ما پس از او پنج تن بودیم
 من بسان کاروان سالارشان بودم
 کاروان سالار ره شناس
 اوقت آن خمیزان ،
 تا بدین غایت که بینی راه پیمودم .

سالها زین پیشتر من نیز
 خواستم کاین پوستین را نو کنم بنیاد .
 با هزاران آستین چرکین دیگر بر کشیدم از جگر فریاد
 - و این مباد! آن باد !
 ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست ...

*

پوستینی کهنه دارم من
 یادگار از روزگارانی غبار آلود،
 مانده میراث از دنیا کانم مرا این روزگار آلود.
 های فرزندم !

بعد من این سال خورد جاودان مانند
 با پرو دوش تو دارد کار .
 لیک هیچت غم مباد از این
 کو ، کدامین جبهی ز ربفت رنگین میشناسی تو
 کز مرقع پوستین کهنه ی من پاکتر باشد ؟
 با کدامین خلعتش آیا بدل سازم
 کهم نه درسودا ضرر باشد ؟

آی دختر جان !
 همچنان نش پاک و دور از رقه ی آلودگان میدار .

دریچه‌ها

ما چون دودریچه روبروی هم

آگاه زهریگومگویی هم.

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده.

نه مهر فسون، نه ماء جادو کرد

نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد.

دیگر دل من شکسته و خسته است

زیرا یکی از دریچه‌ها بسته است.

تهران - دی ۱۳۳۵

طلوع

پنج‌جره باز است ،

و آسمان پیدا است.

گل به گل ابرسترون در زلال آبی روشن

رفته تا بام برین ، چون آبگینه پلکان ، پیدا است.

من نگاهم مثل نوپرواز گنجشک سحر خیزی

پله پله رفته بی پروا باوجی دوروزین پرواز،

لذتم چون لذت مرد کبوتر باز

*

پنج‌جره باز است

و آسمان در چارچوب دیدگه پیدا.

مثل دریا ژرف.

آبهایش ناز و خواب مخمل آبی.

رفته تا ژرفاش

پاره های ابر همچون پلکان برف .

من نگاهم ماهی خونگرم و بی آرام این دریا

آنك آنك مرد همسایه .

سینه اش سندان پتک دمبدم خمیازه و چشمانش خواب آلود ،

آمده چون بامدادان دگر بر بام .

می نوردد بام را با گامهای نرم و بی آوا .
ایستد لختی کنار دودکش آرام .
اودر آن کوشد که گوشش تیز باشد ، چشمها بیدار .
تا نیاید گربه غافلگیر و چالاک از پس دیوار .

*

پنجره باز است ،
آسمان پیدا است ، بام رو بر و پیدا است
اینک اینک مرد خواب از سر پریده ی چشم و دل هشیار
میکشاید خوابگاه کفتران را در .
و آن پر یزادان رنگارنگ و دست آموز ،
بر بی آذین بام پهناور ،
« قورقو با قورقو » خوانان
با غرور و رشاد خواری دامن افشانان ،
میزنند اندر نشاط باعدادی پر .
لیک زهر خواب دوشین خسته شان کرده ست .
برده شان از یاد ، پرواز بلند دوردستان را
کاهل و در کاهلی دلبسته شان کرده ست
مرد اینک می پراندشان .
میفرستدشان بسوی آسمان پر شکوه پاک .
کاهلی گر خواند ایشان را بسوی خاک ،

*

بادرفش تیره ی پرهول - چوبی زشت دستار سیاه بر سر -
میرماندشان و راندشان
تادل از مهر زمین پست بر گیرند ؛
و آسمان ، این گنبد بلورستفش دور ،
زی چمنزاران سبز خویش خواندشان

*

پنجره باز است
و آسمان پیدا است
چون یکی برج بلند جادویی دیوارش از اطلس
موجودار و روشن و آبی
پارده های ابرهم چون غر فیه های برج

و آن کبوترهای پران در فضای برج،
 مثل چشمک زن چراغی چند، مهتابی
 بر فراز کاهگل اندوده بام پهن
 در کنار آغل خالی،
 تکیه داده مرد بردیوار،
 ناشنا افر و خفته سیگار .
 غرقه در شیرینترین لذات ازدیدار این پرواز .
 ایخوش آن پرواز و این دیدار .
 و گرد بام دوست ، میگردند .
 نرم نرمک اوج میگیرند افسونگر پریزادان .
 وه ، که منهم دیگر اکنون لذت ز آن مرد کمتر نیست .
 چه طوافی و چه پروازی
 دورباد از حشمت معصومشان افسون صیادان .
 خستگی از بالهایشان دور .
 و ز دلکهایشان غمان تاجاودان مهجور .

*

در طواف جادویشان آن کبوترها
 چون شوند ازدید گاهم دور و پنهان ، تا که باز آیند ،
 من دلم پر پرزند چون نیم بسمل مرغ پرکنده
 ز انتظار اضطراب آلود و طفلانه
 گردد آکنده .

*

مرد را بینم که پای پرپری^۱، دردست ،
 باصفیر آشنای سوت ،
 سوی بام خویش خواند تا نشاندهاشان
 بالهایشان نیز سرخ ست ، آه شاید اتفاق شومی افتاده ست

*

۱ - پرپری - به کسر هردو «پ» و سکون نخستین «ر» بر وزن فلفلی ، کبوتر ماده پیست که کبوتر باز دواپایش را دردست میگیرد ، بحالیکه گویی میخواهد رهایش کند تا بپرد ، و بطرف آسمان تگاش میدهد. او پر پر میزند اما پایش دردست کبوتر باز است. کبوترهای در پرواز که همه بایشتر نرنند ، با دیدن او میل بنشستن میکنند « پرپری» نشان دادن شیوه و حیل پیست برای نشان دادن کبوتران در پرواز .

پنجره باز است ،

و آسمان پیدا .

فارغ از سوت و صفیر دوستدار خازاد خویش ،

کفتران در اوج دوری مست پروازند .

بالها شان سرخ ،

زیرا بر چکاد ۱۰۰ دور تر کوتر کوهی که بتوان دید

رسته لختی پیش

شعله ور و نیو ته‌ی مرجانی خورشید .

تهران - شهریور ۱۳۳۶

فزل (۳)

ای تکیه گاه و پناه

زیباترین لحظه‌های

پر عصمت و پر شکوه

تنهایی و خلوت من!

ای شط شیرین پر شوکت من

ای باتومن گشته بسیار

در کوچه‌های بزرگ نجات

در کوچه‌های فرو بسته‌ی استجابت

در کوچه‌های سرو و غم راستینی که مان بود ،

در کوچه باغ گل ساکت نازهایت ،

در کوچه باغ گل سرخ شرمم ،

در کوچه‌های نوازش ،

در کوچه‌های چه شبهای بسیار

تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن ،

در کوچه‌های مه آلود بس گفت و گوها

بی هیچ از لذت خواب گفتن .

در کوچه‌های نجیب غزلها که چشم توم بخواند

گاهگاه اگر از سخن باز میماند

افسون پاک منش پیش میراند

۱ - چکاد - بروزن «نهاد» بمعنی قله است. بلندترین جای کوه و تپه و امثال اینها، فردوسی گفته است:

بیسامد دوان ، دیده بان از چکاد که آمد ز توران سپاهی چو باد

ای شط پر شوکت هر چه زیبایی پاک !
 ای شط زیبای پر شوکت من !
 ای رفته تادوردستان !

آنجا بگو تا کدامین ستاره ست
 روشنترین همنشین شب غربت تو ؟
 ای همنشین قدیم^۱ شب غربت من .
 ای تکیه گاه و پناه

غمگین ترین لحظه های کنون بی نگاهت تهی مانده از نور ،

در کوچه باغ گل تیره و تلخ اندوه ،
 در کوچه های چه شبها که اکنون همه کور .
 آنجا بگو تا کدامین ستاره ست
 که شب فروز تو خورشید پاره ست ؟

تهران - شهریور ۱۳۳۶

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی قانون
 رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر ،
 گاه گویی خواب می بیند .
 خویش را در بارگاه پر فروغ مهر
 طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت ،
 یا پریزادی چمان سرمست
 در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند .
 روشنیهای دروغینی
 - کاروان شعله های مرده در مرداب -
 برجین قدسی محراب می بیند .
 یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را ،
 می سراید شاد
 قصه ی غمگین غربت را :

دهان ، کجاست
 پایتخت این کج آیین قرن دیوانه ؟
 باشبان روشنش چون روز
 روزهای تنگ و تارش ، چون شب اندر قمر افسانه .

باقلاخ همکین سخت وستوارش.
بالئیمانه تبسم کردن دروازه هایش ، سرد و بیگانه.

هان کجاست ؟
پایتخت این دژ آیین قرن پر آشوب
قرن شکک چهر .
بر گذشته ازمدارماه
لیک بس دوران قرارمهر .
قرن خون آشام .
قرن وحشتنا کتر پیغام .
کاندران بافضلهی موهوم مرغ دور پروازی
چارر کن هفت اقلیم خدارادرزمانی بر میآشوبند.
هرچه هستی ، هرچه هستی ، هرچه بالایی
سخت میکوبند .
پاک میرو بند .

هان کجاست ؟
پایتخت این بی آزر م و بی آیین قرن
کاندران بی گونه بی مهلت
هر شکوفه ی تازه رو باز پیچه ی باد ست .
همچنانکه حرمت پیران میوه ی خویش بخشیده
عرصه ی انکار و هنر و غدر و بیداد ست .
پایتخت اینچنین قرنی
کو ؟

بر کدامین بی نشان قله ست ،
در کدامین سو ؟
دید بانان را بکوتا خواب نفریبد
بر چکاد پاسگاه خویش ، دل بیدار و سر هشیار
هیچشان جادویی اختر
هیچشان افسون شهر نقره ی مهتاب نفریبد .

بر بکشتی های خشم بادبان از خون ،
ما ، برای فتح سوی پایتخت قرن میآییم .
تا که هیچستان نه توی قراخ این غبار آلود بینم را
باچکاچاک مهیب تیغه امان ، تیز

غرش زهره دران کوسهامان ، سهم
پرش خارا شکاف تیرهامان ، تند
نیک بکشاییم .

شیشه‌های عمر دیوان را
از طلمس قلمه‌ی پنهان ، زچنگ پاسداران فسونگرشان
جلد بر باییم .
برزمین کو باییم .

ورزمین - گهواره‌ی فرسوده‌ی آفاق -
دست نرم سبزه‌هایش را به پیش آرد ،
تا که سنک ازمانهان دارد ،
چهره‌اش را ژرف بشخاییم .

ما
فانجان قلمه‌های فخر تاریخیم .
شاهدان شهرهای شوکت هر قرن .

ما
یادگار عصمت غمگین اعصاریم .

ما
راویان قصه‌های شاد و شیرینیم .
قصه‌های آسمان پاک .

نور جاری ، آب .
سرد تاری ، خاک .

قصه‌های خوشترین پیغام .
از زلال جویبار روشن ایام .

قصه‌های بیشه‌ی انبوه ، پشتش کوه ، پایش نهر .
قصه‌های دست گرم دوست درشبهای سرد شهر .

ما

کاروان ساغر و چنگیم .
لولیان چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان ، زندگیمان شعر و افسانه
ساقیان مست هستانه .

هان ، کجاست ،

پایتخت قرن ؟

ما برای فتح می‌آییم .

تا که هیچستانش بکشاییم ، ...

این شکسته چنك دلتنك محال اندیش ،
 نغمه پرداز حریم خلوت پندار ،
 جاودان پوشیده از اسرار ،
 چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش ،
 ای پریشا نگوی مسکین ! پرده دیگر کن
 پوردهستان جان زچاه نابرا در در نخواهد برد .
 مرد ، مرد ، او مرد .

داستان پورفر خزاد را سر کن .
 آنکه گویی ناله اش از قمر چاهی ژرف می آید .
 نالد و موید .

موید و گوید :

و آه ، دیگر ما

فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم
 بر بکشتی های موج بادبان از کف .
 دل بیاد بره های فرهی در دشت ایام تهی ، بسته .
 تیغها مان زنگ خورد و کهنه و خسته .
 کوسه ها مان جاودان خاموش .
 تیرها مان بال بشکسته .
 ما

فاتحان شهرهای رفته بر بادیم .
 با صدایی ناتوان تر از آنکه بیرون آید از سینه ،
 راویان قصه های رفته از یادیم .
 کس به چیزی یا چیزی بر نگیرد سکه ها مان را .
 گویی از شاهی ست بیگانه .
 یازمیری دودمانش منقرض گشته .
 گاه که بیدار می خواهیم شد زین خواب جادویی ،
 همچو خواب همگنان غار ،
 چشم میمالیم و میگوئیم : آنك ، طرفه قصر زرنگار صبح شیرینکار .
 ليك بی مرك ست دقیانوس
 وای ، وای ، افسوس .

قاصدك *

قاصدك ! هان ، چه خبر آوردی ؟
از کجا وز که خبر آوردی ؟
خوش خبر باشی اما
کرد بام و درمن
بی ثمر میگردی .

انتظار خبری نیست مرا
نه زیار و نه زدیار و دیاری - باری ،
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس .
برو آنجا که ترا منتظرند .
قاصدك !
دردل من همه کورند و کردند .

دست بردار از این در وطن خویش غریب .
قاصد تجربه های همه تلخ
بادلم میگوید
که دروغی تو دروغ ،
که فریبی تو فریب .

قاصدك ! هان ، ولی .. آخر ... ایوای ...
راستی آیا رفتی با باد ؟
باتوام آی ! کجا رفتی ؟ آی ...
راستی آیا جایی خبری هست هنوز ؟
مانده خاکستر گرمی جایی

دراجاقی - طمع شعله نمی بندم - خردك شرری هست هنوز ؟

*

قاصدك !
ابرهای همه عالم شب و روز

دردلم میگیرند . تهران - شهریور ۱۳۳۸

* قاصدك تخم نوعی نی است که در کنار جویبارهای بیشه ها و بیابانها می روید. بسکه سبك است، باد و حتی امواج ضعیف هوا اینسوی و آنسومیبردش. عامه ی مردم توس (مشهد) آنرا «خبركش» مینامند و میپندارند که از جایی ناشناخته یا از مسافر یا کسی دور افتاده خبر میآورد. از اینرو مینوازندش و میگویند: «خبركش! صفا آوردی، خوش خبر باشی.» و باو پیغام میدهند که ببرد، آزادش میکنند. و نیز معتقدند که خبركش اگر درگوشی برود، گرمیكند. پاریها و تهرانیها بآن قاصدیا قاصدك میگویند با همان اعتقادات. از اسم قاصدك برای این موسوم خوشترم آمد .

قصه‌های شهر زندگستان

دوتا کفتَر

نشسته‌اند روی شاخه‌ی سدر کهنسال
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر .

✱

دودلجومه‌ربان باهم ،

دوغمکین قصه‌گوی غم‌های هردوان باهم ،

خوشا دیگرخوشا عهد دوجان همزبان باهم .

دوتنها رهگذر کفتَر

نوازشهای این آنرا تسلی بخش ،

تسلیم‌های آن این را نوازشگر .

خطاب ارهست : «خواهرجان»

جوابش : «جان خواهر جان

بگو با مهر بان خویش درد وداستان خویش»

- نکفتی : جان خواهر ! اینکه خوابیدست اینجا کیست .

سنان خفته‌ست و با دستان فروپوشانده چشمان را

تو پنداری نمیخواهد به بیندروی ما را نیز کورا دوست میداریم .

نکفتی کیست . باری سرگذشتش چیست»

- «پرشانی غریب وخسته ، ره‌کم کرده را ماند

شبانی کله‌اش را گرگها خورده

وگر نه تاجری کالاش را دریا فروبرده

وشاید عاشقی سرگشته‌ی کوه وبیا بانها

سپرده باخیالی دل

نه ش ازآسودگی آرامشی حاصل

نه ش ازبیمودن دریا وکوه ودشت ودامانها .

اگرگم کرده راهی بی سرانجام است ،

مرا به ش پند وپیغام است .

دراین آفاق من‌گردیده‌ام بسیار

نماندستم نپیموده بدستی هیچ‌سویی را

نمایم تا کداهین راه گیرد پیش

ازینسو ، سوی خفتنگاه مهر و ماه راهی نیست
 بیابانهای بی فریاد و کهساران خار و خشک و بیرحم است .
 وز آنسو ، سوی رستنگاه ماه و مهر هم کس را پناهی نیست .
 یکی دریای هول هایل است و خشم توفانها
 سد دیگر سوی تفته دوزخی پرتاب
 و آن دیگر بیسط زمهریر است و زمستانها
 رهایی را اگر راهی است ،
 جز از راهی که روید ز آن گلی ، خاری ، گیاهی نیست ...

*

— نه ، خواهر جان ! چه جای شوخی و شنگی ست ؟
 غریبی ، بی نصیبی . مانده در راهی
 پناه آورده سوی سایه‌ی سدری
 ببینش ، پای تاسر درد و دلنگی ست
 نشانیها که دراو هست ...
 — نشانیها که می‌بینم دراو بهرام را ماند ،
 همان بهرام ورجاوند .
 که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست ،
 هزاران کار خواهد کرد نام آور .
 هزاران طرفه خواهد زد از و بشکوه .
 پس از او گیو بن گودرز
 و باوی توس بن نوذر
 و گرشاسپ دلیر شیر کند آور
 و آن دیگر
 و آن دیگر
 انیران رافرو کو بند و بن اهریمنی رایات را برخاک اندازند .
 بسوزند آنچه ناپاکی ست ، ناخوبی ست ،
 پریشان شهر ویران را دگر سازند .
 درفش کاویان را ، فره در سایه‌ش ،
 غبار سالیان از چهره بزدایند
 برافرازند ...

- دنه جانا ! این نه جای طعنه و سردی ست .
 گرش نتوان گرفتن دست ، بیداد است این تپپای بیغاره
 بیمنش ، روز کور شور و بخت ، این ناجوانمردی ست .
 - نشانیها که دیدم دادمش ، باری
 بگو تا کیست این گمنام گرد آلود .
 ستان افتاده ، چشمان را فرو پوشیده بادستان
 تواند بود کو باماست گوشش و زخلال پنجه بیندمان .
 - نشانیها که گفتمی هر کدامش برگی از باغی ست
 و از بسیار هاتایی
 برخسارش عرق هر قطره بی ازمرده دریایی
 نه خال است و نگار آنها که بینی ، هریکی داغی ست ،
 که گوید داستان از سوخته نهایی .
 یکی آواره مرد است این پریشان گرد .
 همان شهزادهی از شهر خود رانده
 نهاده سربه صحراها
 گذشته از جزیره ها و دریاها
 نبرده ره بجایی ، خسته در کوه و کمرمانده
 اگر نفرین اگر افسون اگر تقدیر اگر شیطان ...
 - بجای آوردم اورا ، هان
 همان شهزادهی بیچاره است او که شبی دزدان دریایی
 بشهرش حمله آوردند .
 - دلی ، دزدان دریایی و قوم جاودان و خیل غوغایی
 بشهرش حمله آوردند ،
 و او مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر :
 دلیران من ! ای شیران !
 زنان ! مردان ! جوانان ! کودکان ! پیران ! -
 و بسیاری دلیرانه سخنها گفت اما پاسخی نشنفت
 اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون ، هر دست یادستان
 صدایی بر نیامد از سری زیرا همه ناگاه سنک و سرد گردیدند .
 از اینجا نام او شد شهر یار شهر سنکستان .
 پریشان روز مسکین تبخ دردستش میان سنکها می گشت

و چون دیوانگان فریاد میزد : «آی،
 و می افتاد و برمی خاست ، گریان نعره می زد باز :
 « دلبران من !» اما سنگها خاموش .
 همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال
 ز بس دریا و دشت و کوه پیغموده ست ،
 دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده ست .
 و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیهوده ست .
 نه جوید زال زرگون را که سوزاند پر سیمرخ و پرسد چاره و ترفند
 نه دارد انتظار هفت تن جاوید و رجاوند
 دگر بیزار حتی از درینا گویی و نوحه ،
 چو روح جندگردان در مزار آجین این شبهای بی حاصل .
 ز سنگستان شومش برگرفته دل ،
 پناه آورده سوی سایه‌ی سدری
 که رسته در کنار کوه بی حاصل .
 و سنگستان گمنامش
 که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود ،
 نشید همکنانش آفرین را و نیایش را
 سرود آتش و خورشید و باران بود ،
 اگر تیر و اگر دی هر کدام و کی
 به فر سو و آذینها بهاران بود ،
 کنون ننگ آسمانی نفرت آبادست ، سوکش سور
 چنان چون آنجوستی روسپی آغوش زی آفاق بکشد .
 در او جاری هزاران جوی پر آب گل آلوده
 و صیادان دریا بارهای دور
 و بردنها و بردنها و بردنها
 و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها
 و کرمه‌ها و کشتی‌ها ...
 « سخن بسیار کم ، وقت بیگانه ست .
 نگه کن ، روز کوتاه ست .
 هنوز از آشپاز، دوریم و شب نزدیک .
 شنیدم قصه‌ی این پیر مسکین را

بگو آیا تواند بود کورارستگاری روی بنماید ؟
کلیدی هست آیا که ش طلسم بسته بگشاید ؟

— «تواند بود .

پس از این کوه تشنه دره‌یی ژرف ست ،
دراو ، نزدیک غاری تاروتنها ، چشمه‌یی روشن .
از این جاتا کنار چشمه راهی نیست .
چنین باید که شهزاده از آن چشمه بشوید تن
غبارقرنها دلمردگی ازخویش بزدايد ،
اهورا وایزدان و امشاسپندان را
سزاشان باسرود سالخورد نغزبستاید ،
پس از آن هفتريك ازریکهای چشمه بردارد ،
در آن نزدیک چاهی هست ،
کنارش آذری افروزد و اورا نمازی گرم بگذارد ،
پس آن هفت ریکش را
بنام ویاد هفت امشا سپندان دردهان چاه اندازد .
ازاوجوشیدخواهدآب .
و خواهد کشت شیرین چشمه‌یی رویان
نشان اینکه دیگرخاستش بخت جوان ازخواب .
تواند بازبیند روزگاروصل
تواند بود ،
زاسب افتاده و نواصل .»

✱

— «غریم قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار .

سخن پوشیده بشنو ، اسب من مرده ست و اسلم پیرو پزمرده ست ،
غم دل باتو گویم ، غار !
کبوترهای جادوی بشارتگوی
نشستند و تواند بودها گفتند .
بشارتها به من دادند و سوی آشیان رفتند .
من آن کلام را دریا فروبرده ،
کله‌ام را اگر گهاخورده ،
من آن آواری این دشت بی فرسنگ ،

من آن شهر اسیرم ، ساکنانش سنک
 ولی گویا دگراین بینوا شهزاده باید دخمه‌یی جوید .
 کجایی ای حریق ! ای سیل ! ای آوار !
 اشارتها درست و راست بود اما بشارتها ،
 ببخشاگر غبار آلوده راه و شوخ‌گینم ، غار !
 درخشان چشمه پیش چشم من خوشید .
 فروزان آتشم را باد خاموشید .
 فکندم ریکها را یک بیک درچاه
 همه امشا سپندان را بنام آواز دادم لیک
 بجای آب دود ازچاه سر بر کرد : گفتی دیومی گفت : آه
 مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست ؟
 مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست ؟
 زمین‌گنبدید آیا بر فراز آسمان کس نیست ؟
 گسسته است زنجیر هزار اهریمنی ترزانکه در بند دماوند ست ،
 پشتون مرده است آیا ؟
 و برف جاودان بارنده سام‌گرد را سنک سیاهی کرده است آیا ... ؟

*

سخن می‌گفت : سردر غار کرده ، شهریار شهر سنگستان .
 سخن می‌گفت باتاریکی خلوت .
 تو پنداری منی دل مرده در آتش‌گهی خاموش
 زبیدادانیران شکوه‌ها می‌کرد .
 ستمهای فرنک و ترک و تازی را
 شکایت باشکسته بازوان می‌ترا می‌کرد .
 غمان قرن‌ها را زار می‌نالید .
 حزین آوای او در غار می‌گشت و صدا می‌کرد .
 - دغم دل باتو گویم ، غار !
 بگو آیا مرا دیگر امید رستم‌کاری نیست ؟
 صدا نالنده پاسخ داد « آری نیست . »

نماز

باغ بود و دره - چشم انداز پر مهتاب
 ذاتها بر سایه های خود هم اندازه
 خیره در آفاق و اسرار عزیز شب
 چشم من - بیدار چشم عالمی در خواب
 نه صدایی جز صدای رازهای شب
 و آب و نرمای نسیم و جیرجیرکها
 پاسداران حریم خفتگان باغ
 و صدای حیرت بیدار من (من مست بودم) *
 خاستم از جا
 سوی جورفتم چه می آمد
 یانه ، چه می رفت ، هم زانسانکه حافظا گفت عمر تو .
 با گروهی شرم و بیخویشی وضو کردم
 مست بودم مست سرشناس پانشناس اما لحظه ای پاک عزیزی بود
 برگکی گندم
 از نهال گردوی نزدیک
 و نگاهم رفته تابس دور
 شبنم آجین سبز فرش باغهم گسترده سجاده
 قبله گوهر سو که خواهی باش .
 با تو دارد گفتگو شوریده ی مستی
 - مستم و دانم که هستم من -
 ای همه هستی ز تو آیا تو هم هستی ؟

زاگون - ۱۲ مرداد ۱۳۳۹

آواز چکور ❖

وقتی شباهنگام ، گامی چند دور از من
 - نزدیک دیواری که بر آن تکیه می زد بیشتر شبها -
 با خاطر خود می نشست و ساز می زد مرد ،

* در بایانندی این مصرع زحاف (فع) یا (فاع) رعایت نشده، گوینده ی این شعر همه جا این قانون را رعایت کرده، جز در این مصرع. ما از مجله اندیشه و هنر رو نویس کردیم چنان مینماید که اشتباه مطبعی باشد

و موجهای زیر و اوج نغمه‌های او
 چون مشتی افسون در فضای شب رها می‌شد
 من خوب می‌دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی
 در تیرگی آرام از سویی به سویی راه می‌رفتند
 احوالشان از خستگی می‌گفت ، اما هیچ يك چیزی نمی‌گفتند
 خاموش و غمگین کوچ می‌کردند
 افغان و خمیزان غالبا با پشته‌های خم
 فرسوده زیر پشته‌واره‌ی سرنوشتی شوم و بی‌حاصل
 چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت این ودیعه‌های خلقت را
 همراه می‌بردند
 من خوب می‌دیدم که بی شك از چگوراو
 می‌آمد آن اشباح تاریك و سیاه بیرون ،
 و ز زیر انگشتان چالاک و صبور او .

*

بس کن خدا را ای چگوری بس
 ساز تو وحشتناك و غمگین است
 هر پنجه کا بنجامی خرامانی
 بر پرده‌های آشنا با درد
 گویی که چنگم در جگر می‌افکنی این است
 کهم تاب آرام و شنیدن نیست
 این است .
 در این چگور پیر تو ، ای مرد پنهان کیست ؟
 روح کدامین شور بخت دردمند آبا
 در این حصار پیر زندانی ست ؟
 بامن بگوای بینوای دوره گرد آخر
 با ساز پیرت این چه آواز این چه آیین ست

*

گوید چگوری : این نه آوازست نفرین ست
 و آنگاه می‌خواند :

شوتا به شوگیر، ای خدا ، برکوهسارون
 می باره بارون ؛ ای خدا ؛ می باره بارون
 از خان خانان ؛ ای خدا ؛ سردار بجنورد
 من شکوه دارم ، ای خدا ، دل زار زارون
 آتش گرفتم ، ای خدا ، آتش گرفتم
 شش تا جوونم ، ای خدا ، شد تیر بارون
 ابر بهارون، ای خدا ، برکو نیاره
 بر من بیاره، ای خدا ، دل لاله زارون،

*

بس کن خدا را بی خودم کردی
 من در چکور تو صدای گریه‌ی خود را شنیدم باز
 من می شناسم این صدای گریه‌ی من بود .

*

بی اعتنا بامن
 مرد چکوری همچنان سرگرم باکارش
 وان کاروان سایه واشباح
 در راه و رفتارش .

تهران - خرداد ۴۱

پیرندها و باغ

لحظه‌ی خاموش ماند ، آنکاه
 بارد دیگر سیمب سرخی را که در کف داشت
 بهوا انداخت .
 سیمب چندی گشت و باز آمد
 سیمب را بویید
 گفت :
 « کپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافی ست .
 خوب ،
 تو چه میگوئی ؟
 - وآه .
 چه بگویم ؟ هیچ . »

** چکور نام نوعی ساز ست .

*

سبز و رنگین جامه‌یی گلبفت بر تن داشت .
 دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود .
 از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوشاهنگی بکردن داشت ،
 پرده‌یی طناب بود از مخملی - که خواب که بیدار
 با حریری که بآرامی وزیدن داشت
 روح باغ شاد همسایه
 مست و شیرین می‌خرامید و سخن می‌گفت ،
 و حدیث مهر با نش روی با من داشت
 من نهادم سربه نرده‌ی آهن باغش
 که مرا از او جدا می‌کرد ،
 و نکاهم مثل پروانه
 در فضای باغ اومی‌گشت ،
 گشتن غمگین پری در باغ افسانه ،
 او به چشم من نکاهی کرد .
 دید اشکم را .

گفت :

«ها چه خوب آمد بیادم گریه‌هم کاری ست .
 گاه این پیوند با اشک ست ، یا نفرین
 گاه با شوق ست ، یا لبخند ،
 یا اسف یا کین ،
 و آنچه زینسان ، لیک باید باشد این پیوند .»

*

آ.

خامشی بهتر .
 ورنه من باید چه می‌گفتم به او ، باید چه می‌گفتم ؟
 گر چه خاموشی سر آغاز فراموشی ست
 خامشی بهتر .
 گاه نیز آن بایدی پیوند کومی‌گفت خاموشی ست .
 چه بگویم ؟ هیچ .

جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو ، بوته های بارهنگ و پونه و خطمی
خواهشان برده ست .

باتن بی خویشتن ، گویی که در رؤیا
می بردشان آب ، شاید نیز
آبشان برده ست .

*

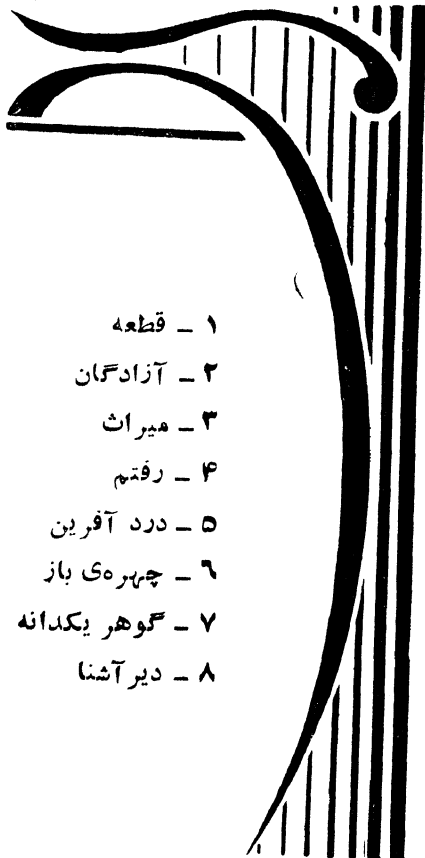
بعزای عاجلت ای بی نجات باغ
بعد از آنکه رفته باشی جاودان بر باد ،
هر چه هرجا ابرخشم از اشك نفرت باد آستان
همچو ابر حسرت خاموش بارمن .

*

ای درختان عقیم ریشه تان در خاکهای هرزگی مستور ،
يك جوانه ای ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند .
ای گروهی بر ك چركین تار چركین بود ،
یادگار خشکسالیهای گر آلود ،
هیچ بارانی شما را شست نتواند .

بقا

علی باقرزاده - ۱۳۰۷



- ۱ - قطعه
- ۲ - آزادگان
- ۳ - میراث
- ۴ - رفتم
- ۵ - درد آفرین
- ۶ - چهره‌ی باز
- ۷ - گوهر یکدانه
- ۸ - دیر آشنا

قطعه

عمر عزیز است غنیمت شمار
خیره مده روز جوانی ز کف
حیف بود عمر گرانمایه را
داد در این معنی داد سخن

تا شوی از حاصل آن کامیاب
شام مکن بیهده صبح شایاب
صرف کنی جز بطریق صواب
رهبر ارباب خرد بو تراب

فرست چون ابر گریزنده ایست
والفرصه تمر مرالسحاب

خرداد ۱۳۳۵

آزادگان

خوش آنکسانکه ز احوال هم خبر دارند
ز فیض هفت گراز حال خویش بیخبرند
نشاط بخش دل کافرو مسلمانند
چو شبنم از نظر با صفای پاکدلان
ز فیض صحبتشان کام خلق شیرین است
چو پانهند برام طلب ، زهستی خویش
نمیزند بدریا دل از برای گهر
نمیزند ز پیداد دهر شکوه بخلق
بسر فرازی ماهند و بینازی مهر
فکنده سایه رحمت بخش و تر چون ابر
نوید صبح سعادت بخاس و عام دهند

خبر ز شادی و اندوه یکدگر دارند
ولی ز حالت آزردها خبر دارند
چو مهر پرتو رحمت بخش و تر دارند
دلی بروشنی چهره ی قمر دارند
همیشه خاصیت نخل بارور دارند
در اولین قدم عشق ، دست بردارند
ز آب دیده بدامان خود گهر دارند
نظر بلطف خداوند دادگر دارند
از آنکه گنج قناعت بزیر سر دارند
رهین دست و دل با زبحرو بر دارند
همیشه حال نسیم خوش سحر دارند

نهند آب (بقا) بهر خضر زانکه چو من
کهی بمحفل آزادگان گذر دارند

آبان ۱۳۳۹

میراث

گرچه برخاسته ز آتشکه یزدانم من
بسنا باد بر افروخته ام شمع هنر
طوبی گلشن طوس نه ز بستان دگر

تربیت یافته خاک خراسانم من
گرچه برخاسته ز آتشکه یزدانم من
طوبی خوش سخن این شکرستانم من

گر به اقلیم سخن نادر دورانم من
گر که امروز سیق برده ز اقرانم من
نتوان گفت ز یزد و ز صفاها نم من
دهنورد ره و آیین نیاکانم من
تربیت یافته مکتب ایشانم من
زانکه برخاسته از مهد دلیرانم من
پیرو مکتب مسعود سخن دانم من
اندر این نای بلا خیز بزدانم من
با دل سوخته و دیده گریانم من
گر چه چون غنچه زغم سربگریانم من
روز و شب محرم دلهای پریشانم من
سخت از حیل و تزویر گریزانم من
دیوود دنیستم ایدوست ، که انسانم من
گر چه زین هردو اسیر غم و حرمانم من
چه زیان ، بهره راز و لطف جهانانم من
نه چنانست که از کرده پشیمانم من
هنر آموز بدانشکه قرآنم من
فارغ از سر زش خسار مغیلانم من
مجلس آرا و سخن سنج و غزلخوانم من

لیک با اینهمه هنگام عمل همچو (بقا)

در بر پیر خرد طفل دبستانم من

شهریور ۱۳۴۲

سالها ریزه خور خوان خراسان بودم
همر طی کردم در خدمت ارباب هنر
گر به یزد و صفاها نم سخنم یافت رواج
یزدیم ، لیک نه در شعر که در کوشش و کار
طرفه شاگرد اساتید خراسان بودم
گر دلیرم سخن ، نیست ترا جای شکفت
گر چه سبک سخن صائب تبریز خوش است
همچو مسعود نیم ، لیک ز بی همغسی
شده ام روشنی بزم عزیزان و چو شمع
همچو گل چهره بازی ست مرا با بدونیک
بسکه چون زلف نمودم به پریشانی خو
نکنم همسری زهد فروشان ریا
رحم و ایمان و وفا دارم و وجدان شرف
تاجر عشقم و سرمایهم را مهر و وفاست
گر مناعم به پیشیزی نخرند اهل جهان
حاصلم گر که ازین کار زیان بود و زیان
خوانده ام درس فضیلت را در مکتب عشق
زده ام تا بره کبیهی مقصود قدیم
گر چه پیوسته بگلزار ادب چون بلبل

رفتم ...

افسانه‌ی هجران تو سر کردم و رفتم
دامان ترا غرق گهر کسردم و رفتم
با یاد رخت زیرو زهر کردم و رفتم
در بحر غمت سینه سپر کردم و رفتم
با سوز دل و اشک سحر کردم و رفتم

از چشم تو چون اشک سفر کردم و رفتم
در شام غم انگیز وداع از صدف چشم
چون باد بر آشفتم و گلهای چمن را
ای ساحل امید پی وصل تو چون موج
چون شمع ببالین خیالت شب خود را

چون مرغ شب آهنگ همه خلق جهان را
از راز دل خویش خبر کردم و رفتم
چون شمع حدیث غم دل گفتم و خفتم
پیراهنسی از اشک ببر کردم و رفتم

اردیبهشت ۱۳۴۰

درد آفرین

گر چه از سودای دل پیوسته در بندیم ما
بی نیازی بین که پیش همت والای عشق
گر چو گل خاموش بشینم از ناز کدلیست
پای ما را عشق در دام جنون افکنده است
روی موج نیستی خفتیم غافل چون حباب
بس خلاف دوستی دیدیم از یاران (بقا)
سخنگیر و زور رنج و دیر پیوندیم ما

خرداد ۱۳۴۱

چهره‌ی باز

بدوست چشم نیازی که داشتم دارم
شبان تیره ببالین شمله‌های فراق
ز داغ هجر تویی مهر تافروغ سحر
بجز خدای نبردم بکس نیاز و بخلق
بهیچ در نکتم روی زانکه روی امید
بپیش نیک و بد روزگار همچون صبح
کهر شناس ندیدم و گرنه چون دریا
به بزم کورو کران زمانه سوزی نیست
بآبروی قناعت قسم ، ز خوان فلک

«بقای ماست مسلم بپیش اهل یقین

در این نشیب، فرازی که داشتم دارم

گوهر یکدانه

نظرم نیست بحام دگران
نقروشم بزر و سیم جهان
به دو صد کاخ برابر نکنم
نهادم پی تحصیل مقام

سرخوشم سرخوش پیمانهای خویش
دوست آن گوهر یکدانه‌ی خویش
گوشه‌ی کلبه‌ی ویرانه‌ی خویش
بار منت را بر شانه‌ی خویش

گر ببايست کشیدن منت
کشم از همت مردانه‌ی خویش

مرداد ۱۳۳۴

دیر آشنا

من آن دیر آشنای زود رنجم
چو می بینم ز یاران وفا دار
نبردم حاصلی از عمر جز غم
نمیدانم چه بذری کشتم اول

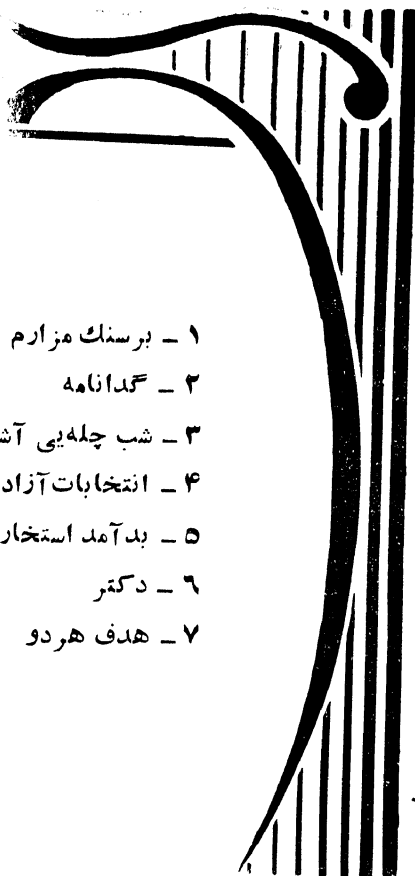
که روز و شب ازین خود رشکنجم
دورویی ، همچو بر آتش سپنجم
ز بس باریک بین و نکته سنجم
که آخر گشت حسرت دستر نجم

خموشم گر چه در ویرانه دل
بود اندیشه‌ها پنهان چو گنجم

فروردین ۱۳۲۹

حسامی

محمد حسن حسامی «محو لا یتی» = ۱۳۰۷



- ۱ - برسنگ مزارم
- ۲ - گدانا مه
- ۳ - شب چله یی آشیمخ
- ۴ - انتخابات آزاد
- ۵ - بد آمد استخاره
- ۶ - دکتور
- ۷ - هدف هر دو

بر سنك من ارم

همه از لطف خدا آقا بید
آری این مرقد مرحوم من است
زنده بودم چو شما در دنیا
مذهب شیعه مرا آیین بود
نیمه جان میشدم از قهر هوا
به-ریك دانه دلم میزد لك
حرف او جان و تنم را میكاست
بسود خیلی بدلم رنج و ملال
آخر آنسان که شنیدی مردم

مردم و آمدم اندر ته گور

حال فارغ شده ام از روشور

ای بزرگان که در این دنیا بید
اینکه خفته است در اینجا حسن است
مدتی بنده هم از لطف خدا
شهرت بنده حسام الدین بود
موسم گرمی تا بستانها
موسم گسوجه و زرد آلبوعنك
بچه ام خربزه از من میخواست
در زمستان ز غم خاکه ذغال
بسکه سرمای زمستان خوردم

گدایان

برسم گدایان بریدم بخت
براه نواخانه خاکم کنید
ننا لصد بغیر از فقیر و گدا
به پیش گدایان نکوید چاخان
نشینند با عده یی گول زن
چه غم گر نگشتم وکیل و وزیر
نشد زینهمه دلبران سهم من
چه غم زانکه مخلص نگشتم «علم»
چه غم گر که مخلص ندارم طلا
ندارم دگر شکوه از روزگار
خوشم چون ندارم دگر باد و فیس
کسی را نیاز زده تا مرده ام
ندارم در این زیر چرخ کبود
غم بیش و کم چون ندارم چه غم

چو من گشتم از بینوایی هلاک
باب گدا خانه پاکم کنید
ولیکن بشرطی که در مرك ما
هلا تا بمرك من آقا و خان
گدایان مبادا که در مرك من
چه غم گر که گشتم فقیر و حقیر
چه غم گر که يك دلبر سیمتن
و گر مال بیجد ندارم چه غم
چه غم گر که چا کر نگشتم «علاء»
نگشتم در این شهر اگر شهردار
اگر من نگشتم در اینجا رئیس
خوشم چون کسی را نیاز زده ام
بمولا غم و رنج بود و نبود
ندارم چو رندان غم بیش و کم

ندارم دگر عده یی بشمار
 ندارم دگر بستمکافی شرور
 زافسون شیخ و زنبیرك دخان،
 چه غم گر نشستم بروز سیاه
 چه غم گر که در این جهان خراب
 اگر صاحب جاه و عنوان نیم
 همین بس که مخلص نیم چایلوس
 گدایم گدایم گدایم گدا
 اگر بچه هایم گدا زاده اند
 نه در سر هوای ریاست مراست
 نباشد هوای وکالت مرا
 نه آقای شهرم نه خان دهات
 مرا بس بود قوت نان و پنیر
 چه غم گر ندارم در این روزگار
 مرا لطف پروردگارم بس است
 ولیکن خدای توانا گواست
 از این پیش گفتم نیم چایلوس

که از روز جمعی در آرم دمار
 همه اهل فور و خداوند زور
 ز جهل و ز نادانی این و آن
 نه در قید مالم نه در بند جاه
 بهرم نخوردم جلو باکیاب
 بجاه و مقام بزرگسان نیم
 نه هم دست بوسم نه هم پای بوس
 ندارم امیدی بغیر از خدا
 خوشم چونکه مثل من آزاداند
 نه کاری بکار سیاست مراست
 نباشد بکاری دخالت مرا
 که بیمی مرا باشد از این جهات
 چه غم گر نکشتم و کیل و وزیر
 مقام و زر و وزیر بشمار
 خدای تواناست یارم، بس است
 گداخان نکوید بجز حرف راست
 نه هم دست بوسم نه هم پای بوس

جهان را بیازی بگیرم مدام
 نهارار خورم نیستم فکر شام

شب چله یی آشیخ

شیخکی بیخبر ز مکرو حیل
 در شب چله شیخنا خوشحال
 داشت خسربوزه یی بطور مثل
 دزدکی دید و دل بخر بوزه داد
 گفت ای شیخ لطف کن بحقیر
 شیخ در کوچه رو بقبله نشست
 چشم بر هم نهاد و رو بخدا
 اینطرف آنطرف اشاره نمود
 چشمها را گشاد و گفت بد است

داشت خسربوزه ای بزیر بغل
 میوه میبرد بهر اهل و عیال
 در بزرگی چو يك كدو تنبل
 گفت با خود هر آنچه پاداباد
 بهر من يك دو استخاره بگیر
 بعد تسبیح را گرفت بدست
 خواند تا ده دقیقه ورد و دعا
 عاقبت يك دو استخاره نمود
 زانکه این لحظه شمس در ابد است

چون با طراف خویش تن نگریست
دید آن مرد دزد و خربزه نیست
پی آن دزد هر طرف که دوید
با تأسف بگردد او نرسید
خسته و مانده رفت آخر کار
دست خالی بخانه اش ناچار
گفت لعنت بمردم بد ذات
بر محمد و آل او صلوات

انتخابات آزاد

بعد از انتخابات دوره ی نوزدهم سروده شد

دوش با دختری سیاست باف
من سؤال و جواب میکردم
گاهی آن گل اذیتم میکرد
که من او را عذاب میکردم
حرفها میزد از سیاست و من
حرف او را خراب میکردم
که مرا او محراب میفرمود
که من او را محراب میکردم
مخفی از او در آتش عشقش
دین و دل را کباب میکردم
بهوای لب چو ساغر او
دیده را غرق آب میکردم
انتخابات گفت : « بود آزاد
... منکه فکر جواب میکردم -
گفتم : «ایکل نمی کنم باور
- چونکه با خود حساب میکردم -

انتخابات گر که بود آزاد

من ترا انتخاب میکردم !

بد آهسته اندیشه

رفتم رفقا برای کاری
دیروز چو در فلان اداره
دیدم صمنی به پشت میزی
سیمین بَدَنی چو ماهیاره
بر روی مهش فتاده از پودر
يك خال سفید چون ستاره
آهسته و دزدکی نمودم
بر صورت ماه او نظاره
از دیده ی او جرقه یی جست
افکند بقلب من شراره
بیچاره شدم ز دیدن او
رفت از کف من قرار و چاره
از بسکه قشنگ و دلربا بود
گردید طناب صبر پاره
با گوشه چشم و نوک انگشت
آهسته نمود مش اشاره

هستی تو مگر پسر چکاره ؟
 و این گفته‌ی خود بگوید و باره !
 با خنده ببنده گفت : « آره
 گفتم که : « دلی هزار باره !
 دارم دو اتا فکی اجاره
 باشد طلب من از اداره .
 تا ده دو سه مرتبه شماره

اوهم متوجهم شد و : « گفت
 گفتم که : « من عاشق توام ! « گفت :
 گفتم که : « مرا تو دوست داری ؟
 لیکن توجه بهر بنده داری ؟
 در خانه‌ی یکنفر توانگر
 هم آنکه وجوهی از اضافات
 يك چشم بهم نهاد و پس کرد

سوتی زد و گفت : « نه همیشه
 زنرو که بد آمد استخاره . »

دکتر

دختری زرد روی و مشکین مو
 روز و شب بود در پی دارو
 روزی از روزها بخانه‌ی او
 کرد عنوان و گفت از هر سو
 زن زن از راه جنبل و جادو
 اینقدر بی جهت مشو ترسو !
 چون رود دخترت بخانه‌ی شو،
 گفت : « دای مهربان در مان جو !

مادری بود و داشت دخترکی
 تا شود سرخ ، رنگ دخترکش
 اتفاقاً عجبوزه بی آمد
 مادرک رنگ زرد دختر را
 چاره‌ی درد دخترش را خواست
 پیر گفتش : « مباحث ناراحت
 رنگ و رویش ز گل شود بهتر
 دخترک چسبون شنید با مادر

فاش برگوبمن که دکتر نیست ؟
 این زن خوش کلام شیرین گو ؟

هفتاد و دو ... ؟

در آغاز تشکیل احزاب دو گانه سروده شده

هر دو با نام (مردم) و (ملت)
 بنده از این دو حزب در حیرت
 شد . با دستبازی دولت
 حتم در مجلسین ماقوت
 اکثریت ، کمی ، اقلیت

شده در مملکت دو حزب بها
 سخت افتاده ام بجان شما
 چونکه تشکیل این دو حزب امروز
 کم کمک این دو حزب میگیرند
 خواه و نا خواه که شود هر يك

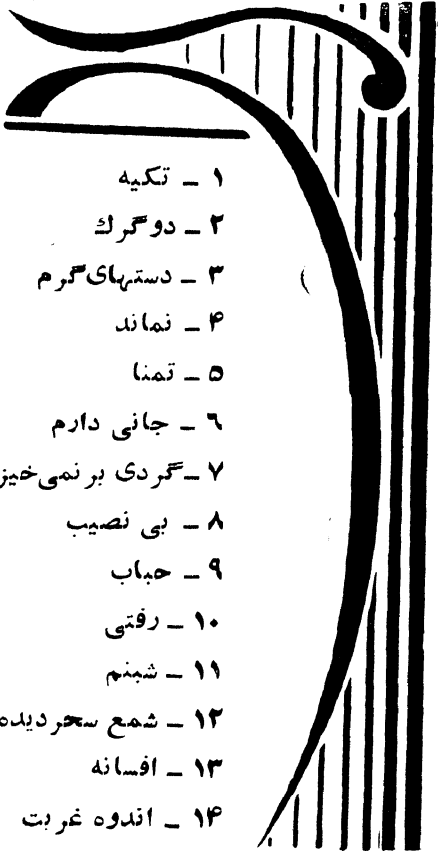
تا بگیرد ز دیگری سبقت	این یکی میشود مخالف آن
بهر مردم مزید بر علت	ترسم آخر شوند این احزاب
با کمی فکر و با کمی دقت :	هدف هر دو میشود معلوم

حزب ملت مخالف مردم

حزب مردم مخالف ملت

فهرمان

در مجلد فهرمان - ۱۳۰۸

- 
- ۱ - تکیه
 - ۲ - دو گرك
 - ۳ - دستهای گرم
 - ۴ - نما ند
 - ۵ - تمنا
 - ۶ - جانی دارم
 - ۷ - گردی بر نمی خیزد
 - ۸ - بی نصیب
 - ۹ - حباب
 - ۱۰ - رفتی
 - ۱۱ - شبنم
 - ۱۲ - شمع سحر دیده
 - ۱۳ - افسانه
 - ۱۴ - اندوه غربت

تکيه

هوای تکيه سنگين بود از دود
مرا بر چشم گريانش نظر بود

ز بس اسپند و کندر دود ميشد
ز پشت پرده‌ی لرزان دودی

*

بر آن رخساره‌ی تپدار گلگون
در آن چشمان ميشی رنگ محزون

بگرمی اشك لغزان بوسه ميزد
غم و دردی نهانی خوانده ميشد

*

عرق ريزان گر و سینه زنها
زبوی نسا خوشايند بدنها -

میان تکيه ميگردد يد آرام
نفس در سینه ام ميگردد تنگی

*

چو ميبردنش از جسایي بجایي
سخن ميگفت با دلکش صدايی

تکان ميخورد پرهای علامت
سپس زنگی که بالای فتر بود

*

چو بر ميخواست بادی، دود ميگردد
حجاب چشم اشك آلود ميگردد

چراغ نفتی روی طبقه‌ها
نکارم گوشه‌یی از چادرش را

تجريس ۲۹/۸/۱

دو گرك

سكوت ده غم انگيزست وجانكاه
رسیده بادمی افسرده از راه

هوا سردست و درتاریکی شب
زمستان، فصل برف آلوده، دیريست

*

نشسته پيش آتش مرد دهقان
ولی او خاطرش از غم پريشان

درون کلبه‌ی آکنده از دود
فرو رفته زنش در خواب شیرين

*

ز چشم خسته‌ی او خواب برده
که ديشب ميش اورا گرگ خورده

غمی سنگين و همچون کوه سنگين
همین امروز درده گفته بودند

*

چه با اميدواری دل دراوبست!
درینا! ميش اورا گرگ خورده ست

چه زحمته‌ها کشيد از بهر این ميش!
اگر ميماند زنده، بره‌یی داشت

*

بخاموشی گرایید . ست آتش
ز حسرت چشم دهقان بلا کش

درون کلبه‌ی ویرانه د یگر
ولیکن همچنان بیدار مانده.

بهار دلشین آغاز گرد د
طبیعت را جوانی بساز گردد

بپایان چون رسد فصل زمستان
نماند برف پیری بر سر کوه

*

بر قصد خوشه‌ی سرسبز گندم
که ده درکار و زحمت میشود کم

نسمی چون وزد بردامن دشت
بزحمت میتوان آسودگی دید

*

ز شهر آید چو گرگ تیر خورده
مگر آنکس که عمری رنج برده

درو کم کم شود آغاز وارباب
کسی از رنج دهقان باخبر نیست

*

بچرخ آیند پیرا مون خر من
که نیمی از تو باشد، نیمی از من!

دو گاو مردنی با چوب دهقان
چو خر من پاک شد، ارباب گوید

که چین افکنده زحمت برجبینت
دو گرگ ظالم است اندر کمینت
نربت حیدریه ۳۱/۱۱/۱۶

الا ای رنجبر دهقان محروم
زبا منشین وداس از دست مگذار

دست‌های گرم

ولی من دستهایم آتش سوزنده را ماند
نمیداند چه آتشها بدل دارم ، نمیداند!
تهران ۳۳/۴/۳۰

دودستش ماند آن گل را که از یخ سر برون آرد
مرا گوید که دستی گرم داری پس دلت سردست

نماز

دلی شاد مانه بعالم نماند
برین باره جز بوم ماتم نماند
چو در چشمه‌ی راشتی نم نماند
مروت گذشت و کرم هم نماند
برخسار گل برق شبم نماند

فر و مرد شادی و جز غم نماند
همای سعادت پریسد از جهان
در افزود آب کژی دمبدم
بزرقی هبا گشت و مردی بمرد
از این باد توفنده‌ی پر غبار

بسی تن که خست از دهای زمان
 دمی دولت ار و کند شاد باش
 عجب نیست گر غم بگیرد جهان
 گره شد زغم خنده ها در گلو
 بهر کار سستی در آورد روی
 بجانهای مردم بدی چیره شد
 وفا در سگان گر بجویی رواست
 جهان سر بسر پرشدازدیو و دد
 ز آهنگران کاوه بی بر نخاست
 برین خستگی هیچ مرهم نماند
 که چون بنگری بینی آندم نماند
 که اسباب شادی فراهم نماند
 یکی دل درین دور خرم نماند
 بناها بفر سود و محکم نماند
 ازین اهرمن کس مسلم نماند
 که دیگر در اولاد آدم نماند!
 سلیمان فروخت و خاتم نماند
 بزبا بلستان هیچ رستم نماند

ز کف رفت آن فرهی ایزدی

بجز نام کی خسرو و جم نماند

تربت ۳/۱۲/۴۴

تغنا

توای جان آسمانی پاك و دوراز دسترس هستی
 ولی من خاك راهم، پایمال این و آن هستم .
 چه خواهد شد گرم بر گیرد از جاباد
 سرم را لحظه یی بر سینه ی گرم تو بگذارد؟

تو نازك تن گلی شاداب و دامن پاك و معجوبی
 ولی من شبنمی بی آبرو، تردامن و گستاخ.
 چه خواهد شد اگر وقتی فرو افتم ز چشم شب
 در آغوش تو جا گیرم ؟

تو سنجین دل یکی دریای بی پایان مغروری
 ولی من شیشه ی هستی بکف، هستم حبابی خرد.
 مرا تا کم کند در تو
 چه خواهد شد اگر موجی گشاید کام ... ؟

جانی دارم

پسایی دارم درد بر آن پیچیده
جانی دارم بر استخوان پیچیده
۳۷/۹/۲

بندی دارم بیانهان پیچیده
دردی دارم برگرد جان پیچیده

گردی بر نمی خیزد

ز دشت بیکسیها رهنوردی بر نمی خیزد
بحسرت گرچه گوش انتظار من بر مانده است
غم دل را بدل میکویم از بی همزبانها
بیاد بوسه‌ی گرمی که روزی بر دهانم زد
غباری بردلت ننشیند از پاگر در افتم من
نباشد مرد میدان غمت جز من کس دیگر
زبا افتادگان را با قویدستان نزاعی نیست
بجنگ باد هرگز برگ زردی بر نمی خیزد

دهکده‌ی خرم آباد (تربت) ۳۸/۱۰/۱۱

بی نصیب

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
بصحرای وجود از بی نصیبی گرد بادم من
اگر چون سرو بر خیزی فتم چون سایه در پایت
فشاندم پیش پایش روز وصل از شادمانی جان
مگر او را ز اشک گرم سازم مهربان با خود
چه حسرت میبری بر آب و رنگ شعر زیبایم
که میخندم بصد شادی ولی آلوده‌ی دردم
که در دستم همان باد است گر خاکی بسر کردم
و گر چون باد بگریزی بدنبال تو چون گردم
نثار مقدمش را هدیه‌ی بی نا قابل آوردم
که میدانم نگردد کارگر در اودم سردم
من این گلهای رنگین را بآب دیده پروردم

بلای عشق آتش بود بر شمع وجود من
اگر عاشق شدم گاهی ستم بر خویش تن کردم

حباب

گرهرزه پوی و خانه بدوشیم چون حباب
دریا دلیم ، کز دل امواج حادثات
دست نوازشی بسر ما نمیکشند
یک سینه حرف موج زند در دهان ما
در این محیط خشک چو دریا دلی نماند
بر قول و فعل ما نتوان اعتماد کرد
از بسکه نازکیم نماند ز ما اثر
روزی اگر ز دل بخروشیم چون حباب

۴۰/۵/۱۹

رفتی

مرا چون قطره‌ی اشکی ز چشم انداختی رفتی
بچندین آرزو چون سایه در پای تو افتادم
مرا عشق تو فارغ کرده بود از دیگران اما
تمنای نگاهی داشت دل از چشم مست تو
ندادی آشنایی چون گذشتی از کنار من
ز چشم رفت بی اوروشنایی و ز پیش‌ای اشک
اگر آرام نفسینی بخاکت افکنم ایدل
همان گیرم که در پایی سرو جان باختی رفتی

۴۱/۴/۱۰

شب‌بینم

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شب‌بم
نگاه گرم جانان بال پروازست عاشق را
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
مرا از این دل ناکام شرم آید چومی بینم
سحر گاهان سفر با دیده‌ی ترم میکند شب‌بم
بسوی آسمان پرواز ، بی پر میکند شب‌بم
سحر از چشمه‌ی خورشید سر بر میکند شب‌بم
شبی تا صبح در آغوش گل سر میکند شب‌بم

جدایی سخت باشد آشنایان را زیکدیگر
وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شبم
نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل کلرویان
چرا از خنده‌ی گل، عمر کمتر میکند شبم

۴۱/۵/۲۹

شمع سحر دیده

برای دامید، عزیزم

از توای راحت جان تامن بیدل دورم
بند بندم چونی از ناله‌ی جانسوز پرست
شبم پاکم و از بوسه‌ی گل محسروم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
در بیابان طلب ناله کفان همچو جرس
گرچه دل قطره‌ی خونی شد و بر خاک چکید
گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
کزدم گرم تو ای همفلس دل دورم !
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
منکه چون شمع سحر دیده زمخفل دورم
راه میب-ویم و پیوسته ز منزل دورم
میزند جوش که از دامن قاتل دورم

ای جنون خاطر مآسوده اگر هست زتست
که بتایید تو از مردم عاقل دورم

۴۱/۸/۱۸

افسانه

عمر خود را میدهم چون بوی گل بر باد من
دل بدریا میزنم بادست خالی چون حباب
من مگر گنجم که در ویرانه‌ها منزل کنم
در بیابانی که ریزد خار او خون شکار
داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
برك آزادی بدستم کی دهد باد خزان
گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود
در حریم خاطر احباب غم را ره مباد
عمر من مانند شبم از شبی افزون نبود

دوستانرا یاد من کی بار خاطر میشود

رفته‌ام همچون کهن افسانه‌ی از یاد من

۳۰/۳/۲۱

اندوه غربت

ز غربت هیچ نکشاید، مرا سیر وطن خوشتر قفس گر پر شود از گل، چمن خوشتر چمن خوشتر
 نگویم آسمان آبی شیراز دلکش نیست ولی ما را هوای ابر دلگیر وطن خوشتر
 بهار آید پسند آنرا که دارد خاطر خرم چنین غمگین که من هستم خزان در چشم من خوشتر
 چرا از بزم یاران خراسان دور افتادم ؟ غزلخوانی چو من همواره در آن انجمن خوشتر
 دلم در سینه میرقصد چو بویی از دیار آید ولی دیدار یوسف از نسیم پیرهن خوشتر
 چو دلسوزی ندارم تا بگویم درد دل با او بسوزد گرزبان ما نند شمع در دهن خوشتر

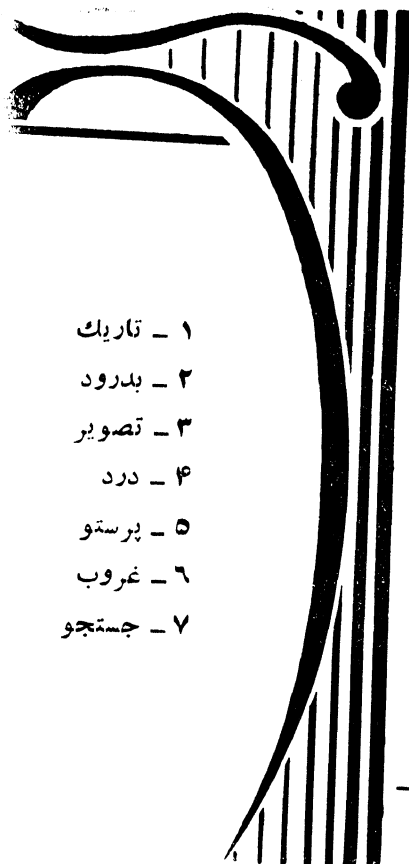
نباشد این قفس را وسعت فریاد ما ایدل

فغان بلبل شوریده در صحن چمن خوشتر

شیراز ۳۹/۱/۵

آرزو

خلیل آسایش - ۱۳۰۹



- ۱ - تاريك
- ۲ - بدرود
- ۳ - تصوير
- ۴ - درد
- ۵ - پرستو
- ۶ - غروب
- ۷ - جستجو

تاریك ...

هر چند به شیشه دیده سودم
 جز برف ندید دیدگانم ،
 در بستر این سکوت غمناك
 خفته ست سحر گهان گمانم
 نه ابر نهان ، نه صبح پیداست .
 شب تیره و کوه زیر برف ست
 وین دامنه ی بلند و خاموش ،
 سر برده بگوش آسمانها
 داده به دهان آسمان گوش ؛
 با او ، در گفتگو و نجواست
 از دره دور دست و آرام
 دیگر نگذشته نه زن و مرد
 دیگر ننهاده گام در راه
 چاروق زپا گشوده شبگرد
 ره بسته و دره پر خطر هاست .
 و ز پنجره پیش دیده ی من
 این برف هنوز میخورد تاب ؛
 اندر آهنگ ریزش برف
 هر لحظه دود چکیدن آب ؛
 او را با برف بس سخن هاست .
 در تیرگی و سکوت هستی
 از دور رسد بگوش گهگاه
 غمناك و شکسته و پریشان
 يك زوزه ی دردناك و کوتاه
 گرگی آواره ی کمر هاست ...
 او هم دگر از دیار باران
 بگریخته و به که دویده
 شاید او هم ز خیل گرگان
 جز پستی و تیرگی ندیده
 کاینسان بدراز گروه آنهاست .
 اکنون دگر از چراغ ده هم
 در ظلمت و تیرگی نشان نیست
 يك شعله نمیخورد بجشم
 يك چلچله هم در آشیان نیست
 تنها چشمان گرك آنجاست .

هر شب به میان کوه بودند
 با ناله‌ی نئی لبك شبانها.
 چشمك میزد ستاره بسیار
 بر طاق بلند آسمانها

امشب همه جا سکوت و سرماست
 هر شب بمیان دشت میریخت
 از چشمه‌ی صاف آب چون اشك
 مهتاب بچشمه چهره میشت
 میبرد ستاره بر رخسار
 امشب مه مرده چشمه تنهاست
 شب میگذرد به کندی درد
 هر لحظه رود شکیم از دست
 برف اما ، تند میرسد تند
 وه ! چهره‌ی آسمان چه سردست .

وین شعله چه زرد و بی تقلاست
 آن آتش تند دیگر اکنون
 در سینه‌ی خامشم فسرده‌ست
 خاکستر سرد آتشم را
 بادی نوزیده و نبرده‌ست
 بنگر به دلم چه داستانهاست

از سایه‌ی شامگاه تو چال ؛
 از فرسج رگه دماوند ؛
 از قصه‌ی لاله‌های کوهی ،
 از عشق گلی که یافت پیوند ؛
 و ینك آنجای از او نشانهاست

شاید روزی دوباره این ابر
 دامن کشد از کهو کمرها
 تو چال دوباره در غروبش
 خندد بجوانه‌های فردا
 وان ساقه که خم شده شود راست

اکنون اما ، بغیر این برف
 سنگین و مداوم و گرانبار
 دامان نکشیده بر امیدم
 نه بانك سحر نه طرح کهسار
 عشقم تنها شکفت فرداست .

*

ره دردل ابر تیره پنهان
چوپان درخواب و گله خاموش
تاریک مه و ستاره مرده
گوی شده زندگی فراموش
تنها برف است و تیر گیهاست ...

دور دور ...

دور ، بر پهنه‌ی دشت خاموش
زیر این بیکران آسمانها
پشت آن کوه خاکستری رنگ
کز گل رنج دارد نشانها ؛

*

دور ، آنجا که این راه باریک
میرود بی تقلا و آرام
دردل ریک جوشان صجرا
هستیش در عدم می نهد گام ؛

*

دور ، آنجا که امواج خورشید
همچو دریای جوشان خر و شند
اشتران را بهامون کشانند
نخل را ارغوان جامه پوشند ؛

*

میروم دردمند و پریشان
تا دهد آشنایی پناهم
میروم پای پای دل خویش
سوی خاموشی دیر گاهم .

*

میروم اندر آنجا که جز دل
لاله‌ی سرخ گل گون ندارد
همچو قلبی که در سینه دارم
هیچکس قلب پر خون ندارد ؛

توشهام ، شکوهی آشنایان
 شعله‌های هوس زاد را هم
 لاله‌ها ، لاله‌هایم ، کجایید ؟
 فرصتی ، آتشین لاله خواهم .

*

لاله‌ها ، لاله‌ی آتشین کو ؟
 لاله‌ی بی زمستان و پائیز
 سرکش و تند و سوزان و جاوید
 سازمش تا از این باده لبریز

*

شهد هستی بکامش چکانم
 زندگی را بریزم ، بهایش
 شعله باشم به پیچم بجانش
 سایه‌ی کردم اندر هوایش

*

میروم سوی شهری که دورست
 باغمی تلخ و قلبی گرانبار
 میروم بادل خویش تنها
 لاله‌ی من ، به امید دیدار ...

قصه‌ی زین *

پیشانی بلند
 انبوه گیسوان
 ابروی تابدار
 رازی در آن نهان

*

مژگان نیمه باز
 چشمان پرفریب
 با آن نگاه تلخ
 غمناک و بی شکیب

در گونه‌ی لیلیف
چیمنی بکنج لب
چون نقش جاودان
یا سایه‌های شب

*

در چاک پیرهن
شیئی سپید و نرم
همچون شراب عشق
افسون سراو گرم

*

طرحی ز جامه‌اش
توئی گرفته جان
از زیر آن برون
تا نشانه ، بازوان

*

بایاد دیرگاه
تو یاد بی سخن
تصویر اوست این
در پیش روی من !

زرن

من آیینی رنجهای گرانم
من آواری دشت تاریك دردم
من آن قایم بی تلاش و تکاپو
که بازیچه‌ی دست امواج سردم
من آن مرغ تنهای بی آشیانم
گریزانم از دست صیاد هر دم
من آن کوره راهم که افتاده آنجا
من آن کولی پیر دریا نوردم
من آن نیمجان شمع شبگیر عشقم
من آن شاخسار پریشان زردم

من آن آشنا شعله‌ی دیربایم
 من آن آتشین لاله‌ی دوره‌گردم
 بدست توانکشتی بی‌نکینم
 چو چشم تو فیروزه‌ی لاجوردم
 امیدم ، سرورم ، تمنا و تابم
 شکستم ، شکنجیم ، غم ورنج و دردم !

پوسته‌تن

سپیده چون کشید از آسمان سر
 پرستو سر کشید از آشیانه
 نگاهی کرد و در پرواز آمد
 روان در جستجوی آب و دانه

ولی برف گران او را بجان زد
 زمین پوشیده بود از برف بسیار
 هوا را ابر سنگین داشت در بر
 درختان چون یقیمان برهنه
 بروشان ابرتنها سایه گستر

پرستو پربراه بوستان زد
 بزمین در برف و آب سرد چشمه
 بزیر بال یخ چون گنج پنهان
 پرستورا بیاد جوچکان برد
 که اندر آشیان بودند لرزان

پرستو را بجان رنجی نهان زد
 پرستو رفت تا آن درمی دور
 بزیر برف آنجا هم نهان بود
 زکوی آواره و از درد نالان
 تو گویی درد تنها در جهان بود
 دلش ، درسینه چون پتکی گران زد

بسوی ده پرستو رفته افسوس
 میان کوی وره هم کس ندیدش
 نه بانگی بود و نه رنگ دم و دود
 ده خالی امید از دل بریدش
 زسوز سینه سر بر آسمان زد
 زمانی رفت و پای بیدی افتاد
 زسر ماسد کنار بید در بند
 برایش بادها گفتند لاا
 برویش بر فها، چادر کشیدند
 در آن دم، دیده سوی آشیان زد...

غروب

چشمان خویش را
 از چشم من گرفت
 برق نگاه غمزده و نا امید من
 چون قایق شکسته‌ی ماهیگیر
 در ساحل سیاه نگاهش به کل نشست
 آرام و پوزدرد ،
 و آنکه که در کران دگر روزدیر پای
 با آخرین شراره‌ی خورشید شامگاه
 پیوند میکست
 روز امید من
 در ژرفنای چشم سیاهش غروب کرد...

مستعد تصحیح

هنوز برق نگاهی که پیکرم را سوخت
 شراره میکشد از چشم نیم خفته‌ی او
 هنوز پرده‌ی سازی نخوانده در گوشم
 ترانه‌یی که بود بر لب شکفته‌ی او

هنوز جسم من ، آواره‌ی فسانه اوست
 هنوز در دل خود آتشی نهان دارم
 هنوز زورق بی بادبان دریایم
 ولی جسود که سودای جسم و جان دارم

نگاه گمشده در رنج و مرده در هوسم
 بیاد اوزپی آشیانه میگرد
 دلم گرفته ز دلها و دلسپاهیا
 بفکر اوزپی عذرو بهانه میگرد

بدین خیال که روزی امید گمشده را ،
 دوباره یابم و اینبار نگذرم ز رهش
 بسی گذشت و ندیدم کسی که «او» باشد
 کسی نبود که خندد امید در نگاهش

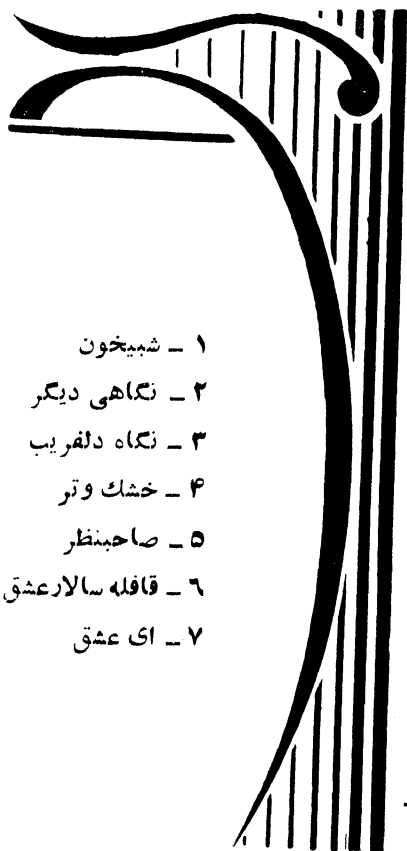
کسی نبود چو او چشمه‌ی صفا باشد
 کسی نبود که گویم : بمن وفا دارد
 بسی گذشتم و گشتم ، نیا فتم هرگز
 وفا و مهر اگر نیست ، او چرا دارد ؟

من آن ستاره‌ی گمنام پرده‌ی سحرم
 که دیر می‌دمد و زود می‌رود در خواب
 نه فکر زهره و پروای مشتری دارد
 نه جا گرفته چو پروین بدامن مهتاب

من آن ستاره‌ام امروز و گرچه خاموشم
 دلم خوشست که روزی شراره‌یی باشم
 دلم خوشست که مهتاب من چو نور افشاند
 در آسمان دل او ، ستاره‌یی باشم ...

امینی

حسین امینی - ۱۳۱۰



- ۱ - شبیخون
- ۲ - نگاه‌های دیگر
- ۳ - نگاه دلفریب
- ۴ - خشک و تر
- ۵ - صاحب‌نظر
- ۶ - قافله سالار عشق
- ۷ - ای عشق

شبیخون

آن شب که من واو می‌گلگون زده بودیم
 حد می‌خورد آنکس که خورد باده ولی ما
 از مقصد ما تا نشود مجتنب آگاه
 اقبال همایون سوی ما داشت چو آهنگ
 آسوده ز اندیشه ی زر بود سر ما
 زان پیش که مجنون زجنون دم‌زند ایدوست
 تا اینکه می‌دادا بخورد پای بقانون
 برودیم ز آشوب جهان دور و امانی،
 چون خیمه به‌خلوتکه هامون زده بودیم

نگاهی دیگر

چشم تو در کشور دل پادشاهی دیگر است
 هر کسی از ترس غم در عشرتی جوید پناه
 دل به‌شقت دادم و گفتمی گناهست و خطا
 بی سببای آسمان نازی بحسن ماه خویش
 اینکه گفتمی کودلیل اینکه عاشق گشته‌بی
 گرچه بر من تا کنون صدها نظر افکنده‌بی
 اشتباهی کرد و امانی، اینکه شد مفتون تو
 دل اگر گیر دز عشقت، اشتباهی دیگر است

نگاه دلتی‌ب

ترك واجب مكن ای‌مه که عقابی دارد
 هر چه جز آه من وجود تو و لطف خداست
 خنده بر مو غله‌ی شیخ کنم زانکه کنون
 عاشقا شکر کن و قدر دل خویش بدان
 گاهگاهی بنگاهی دل شیخی به‌فریب
 گر سلامی بتو کردیم جوابی دارد
 حد و حصه‌ری و کتابی و حسابی دارد
 فکر آبادی من خانه خرابی دارد
 تا غم عشق ایابی و ذهابی دارد
 تا بداند که گفته نیز ثوابی دارد

خون ما گفت حلال است و ندانست کسی
که چه کیشی، چه طریقی، چه کنایه دارد
نسبت زلف تو و خواب دامینی، هیهات
که پریشانتر از آن سلسله خوابی دارد

خوشدل و تر

که میگوید به پیری عشق تو در سر نمیماند
نمید شرمساری چشمه‌ی چشم من از دریا
و صالت را نمیخواهم که بعد از مرگ ناکامان
هر آنکه چشم من بر کاروان حسن می افتد
بناکامی من هر چند میخندد رقیب اما
ز برق عشق شیخ و من از آنرو نیستیم ایمن
«امینی» رو بسوی عشق میآرد که میداند
هر آنکو رو بسوی عشق آرد، در نمیاند

صاحب نظر

دل سوزی زلفت شد روان خواهم که بر گردانمش
آن آشنا شد بی وفا بیکانه گردید از صفا
ز خواهد آن سروسهی اما بود دستم تهی
یکشب گر آن زیبا صدم در کلبه ام بنهد قدم
گفتم بپوشان چهره را از زاهد پر مسدا
گر چرخ میخواد که از قدرت بمن خواند رجز
گفتم پریشانتر زغم تا چند میسازی دل
گفتم «امینی» باز هم آشفته تر گردانمش

قافیه دلدار عشق

گرچه باشد بی تو هر مو در تن من بیشتر
گر بیاکش نیستی عاشق مشو چون گفته اند
از ازل بیکانه تر از دل نباشد دیده را
میرم از حسرت اگر بایم زخود دلریستر
هر که با من بیش باشد هست برفش بیشتر
گر چه نبود تا ابد دلرا ز دیده خویشتر

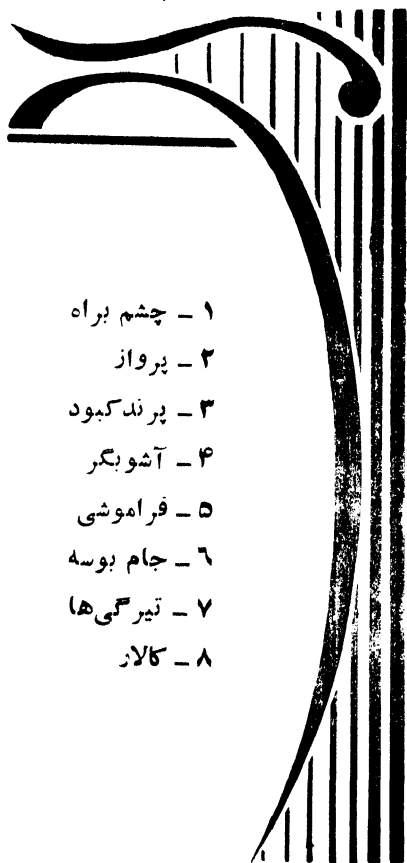
غیر مجنون کس نباشد قافله سالار عشق آری آری از جنون کی عقل افتد بیشتر
از تهیدستی نمینالم که اندر راه عشق هست دولتمند تر آنکه بود درویشتر
گر بقول شیخ بدکیشیم چندان عیب نیست وای بر شیخی که از ما هم بود بدکیشتر
او فلاح خویش جوید من صلاح غیر خویش
تا بدانی ای دامینی، کیست خیر اندیشتر

ای عشق

ای عشق ! از روزیکه گشتم آشنایت از هر کسی حتی ز خود بیگانه گشتم
بردی بیغما عقل و هوش و دین و دل را راحت ز هر قیدی شدم دیوانه گشتم
خواهم چو جان خویش آن بیگانگی را
وین عالم بی قیدی و دیوانگی را
ای عشق ! من هرگز نمیگویم که آخر خاکی ز وصل ماهرویی بر سرم کن
درخمن هستی من چون کوره‌یی شو در شعله‌های آتشت خاکسترم کن
وانگاه بر هر ذره‌ام رو از وفا نه
یعنی ز روی مهر بر باد فنا ده
ای عشق ! حاشا گر که دستم را بگیری هر چند من بیچاره‌ام بیچاره‌ی محض
هرگز برای من سر و سامان نجویی با آنکه من آواره‌ام ، آواره‌ی محض
من لذتی دارم از آن بیچارگی‌ها
سامان من باشد درین آوارگی‌ها
ای عشق ! گر روزی بفکر من نباشی کی بگذرد روزم دگر در آه وزاری ؟
یا اگر شبی یکدم سراغم را نگیری کی میرسم بر لذت شب زنده داری ؟
بی روز غم لطیفی ندارد زندگانی
شب زنده داری لذتی دارد نهانی
ای عشق ! میدانم که غیر از غم ندارم من حاجتی هم از تو غیر از غم ندارم
من مستحق این غم زیـرا تو دانی چیزی من از فرهاد و مجنون کم ندارم
گر با غم عشقی نگردد آشنا دل
دیگر دامینی، زندگانی هست مشکل

حکیم

ویاس حکیم - ۱۳۱۰



- ۱ - چشم براه
- ۲ - پرواز
- ۳ - پرند کبود
- ۴ - آشوبگر
- ۵ - فراموشی
- ۶ - جام بوسه
- ۷ - تیرگی‌ها
- ۸ - کالاز

پنج چشم برای

دیشب بیاد روی تو چشمم بماه بود
 تا ماه بود یکسره کارم نگاه بود
 دوشم در انتظار تو بگذشت ، تا صبح
 گوشم بزنك بسته و چشمم براه بود
 دور از تو هم چو شمع سراپا بسو ختم
 وز دور عمر حاصل من اشك وآه بود .

مرداد ۱۳۳۰

پر راز

باد دامنکشان بشعله‌ی شمع ،
 گفت :
 شب آینده وعده‌ی دیدار !
 شب آینده ، وعده‌ی دیدار ؟ !
 شعله پروانه وار زد پر و بال
 اشك بر گونه‌های شمع دوید
 شمع چون پیر سالخورده نشست
 شعله چون مستی شباب پرید .

دی ۱۳۳۵

پزند کبیر

از پزند کبیرد پیرهنش
 میتر اود چوماهتاب تنش
 بفروغ سپیده دم مانند
 سینه‌ی موج خیز موج زنش
 رشکها میبرم چو می بینم
 بدنش را بکام پیرهنش

هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را مانند
لب گلگون گرم پرسخنش

بهمن ۱۳۴۱

برای : ۱۱

آتش بگر

دام از چشم سیاه ساخته ای
در دل انگیزی و آشوبگری
من با فسون تو دل باخته ام
بکجا این غم جانگاه برم
دانه را از نگه انداخته ای
دم بدم شیوه ی نو ساخته ای
تو با فسون که دل باخته ای
که مرا دیدی و نشناخته ای
دیده از مهر تو پرداخته ام
که دل از مهر تو پرداخته ای

تیر ۱۳۴۲

برای : ۱۱

فراموشی

گفتم که از فراق تو دیوانه میشوم
دیدم هوای عشق تو را زنده میکند
گفتمی غم فراق فراموشی آورد
هر آتشی که روی بخاموشی آورد
مرداد ۱۳۴۲

جام بوسه

چو مهتاب سحر گاهان تنی داشت
پرنده دامنش چون جام گل بود
بجام بوسه ی جان آفرینش
دو چشمش چشمه ی افسونگری بود
بهر چشمی که بنشست آشنا بود
بقن نیلوفر ی پیراهنی داشت
بدامن گرچه از گل گلشنی داشت
شراب کهنه ی مرد افکنی داشت
نگاه دلغریب رهزنی داشت
بهر آهی که بر شد مسکنی داشت

بسی با جان من سنگین دلی کرد
به بخت من دل چون آهنی داشت

تیرگی‌ها

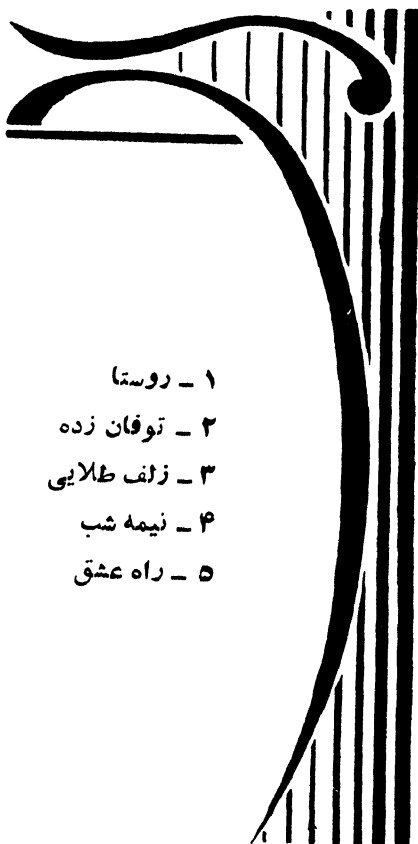
بیا ای همنفس آغاز من باش ؛
 که من گم کرده‌ام آغاز خود را
 پریم از گرد ره بزدای ، بزدای !
 کز این مرغان رنگین پر ، نیم من
 من آن مرغم که در آغوش شبها
 زهستی چشم شب پیمای دارم
 درون تیرگیها گرم پرواز
 پیام آسمانها جای دارم
 بیا ای همنفس آغاز من باش
 که من گم کرده‌ام آغاز خود را

کالار

دشتبان ! دشتبان ! بگردان راه
 نفسی رو بجانب من کن !
 بوته‌ی راز یانه را بنگر ،
 پای این بوته را تماشا کن !
 سر پل رو بروی آن کالار ،
 تیز کن چشم و تیز تر کن چشم !
 این همه برك گوشه دار سیاه ،
 برگهایی که زنگ غم دارد .
 همه از شاخه های من رسته
 پای برجای استوار بنه
 چنك پیش آرو چهره در هم کش
 ساقه‌ام را بمشت خود بفشار
 ریشه کن کن مرا چو می بینی
 در برم برك سرخ وزردی نیست
 دانه‌ی من دوی دردی نیست

خسرو

یزدان پناه قرایی - ۱۳۱۰



۱ - روستا

۲ - توفان زده

۳ - زلف طلایی

۴ - نیمه شب

۵ - راه عشق

روستا

خون دل خوردیم تا از شعر خویش روحپرور بوستانی ساختیم
عشق و مستی را به هم آمیختیم بر مراد دل جهانی ساختیم
از سرشک دیده از شبهای هجر دامنسی چون آسمانی ساختیم
شهرها گشتیم و کوه و دشتهای تا سر انجام آشیانی ساختیم

آشیانی دور از غوغای خلق
ره ندارد سوی آنجا پای خلق

آشیانی دور از این نسا دوستان دور از این غوغا و این فریادها
اندر آنجایی که دیگر بیم نیست از کمند حیلای صیادها
خوش بسر ببردیم ماه و سالها فرودین ها ، تیر ها ، خردادها
دوستی از حال ما یادی نکرد هر چه ما کردیم از آنان یادها

ایخوشا در کوه تنها زیستن
سوختن بگداختن بگریختن

تا کشیدم دامن از دامان شهر رنگ و بوی کبریایی یافتم
با بلند آواز مرغان چمن اندک اندک آشنایی یافتم
دل که میزد غوطه در دریای خون خنده زد : کز غم رهایی یافتم
در میان سوسنهای نهی ده خلق و خوی روستایی یافتم

تا که در شهرم چو آب افسرده ام
زنده ام اما گلی پژمرده ام

ایلیاتی دختران ده نشین آیتی از رأفت و مهر و صفا
پای تا سر غرقه در وارستگی معنی پیمان و مصداق وفا
از نسای حیل و نیرنگ دور با نسای عشق و مستی آشنا
مهربان ، پاکیزه دل ، پاکیزه خوی خوشجمال و خوشخرام و خوشادا

بعد از این دست من و دامان ده .
دختر ده ، باغ ده ، بستان ده

توفان زده

عقدۀ تا باز کنیم از دل دیوانه‌ی خویش رهنوردیم به سر منزل جانانه‌ی خویش
 اندرین بزم که ما بی خبر از خویشتنیم شمع را گوشه‌ی چشمیست به پروانه‌ی خویش
 مهلتی خواهم از این عمر که با یاد لب بوسه‌ی نذر کنم بر لب پیمانه‌ی خویش
 به چه مانم من دیوانه در این شهر ایدوست مرغ توفان زده‌ی در پی کاشانه‌ی خویش
 با دو جام امشب ازین چرخ گذر خواهم کرد می فروش از بکشاید در میخانه‌ی خویش
 ترسم آخر برود قصه‌ی فرهاد از یاد د خسرو، ارباز کند دفتر افسانه‌ی خویش

زلف طلایی

ای زلف طلایی چه بلایی، چه بلایی خود رهن جان و دلی ای زلف طلایی
 بیهوده طلایت زجه خوانند حریفان انصاف که ابریشم اندیشه‌ی مایی
 دل را هوس اینست که در بند تو ماند یعنی که کمند تو بود راه رهایی
 با یاد رخت حاجت سیر چمنم نیست ای مونس دل‌های پریشان تو کجایی
 تا چند بسوزیم و بفالیم، خدایا ایکاش سر آید شب هجران و جدایی
 ای طایر اندیشه مکن بیهوده پرواز این گلشن عشق است تو اندر چه هوایی

نیمه شب

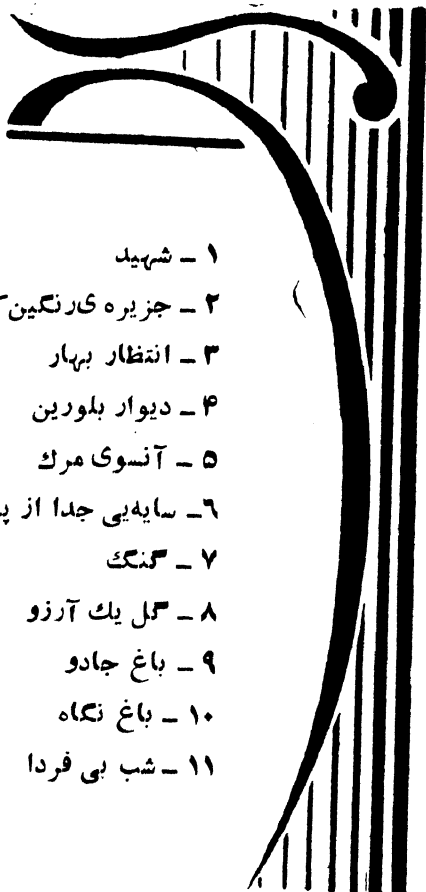
می فروشم اگر امشب در میخانه گشاید عقدۀ از کار دل خسرو دیوانه گشاید
 گر نسیم از رخ معشوق زند پرده بگیسو شمع افروزد و بال و پر پروان گشاید
 نیمه شب یار من ارحم‌قه به درخواست نواز ماه را حکم کنم تا در کاشانه گشاید
 گر نگاهی به نگاهم خورد از چشم سیاهش حاجتم نیست که ساقی سر پیمانه گشاید
 قصه‌ی عشق من ارباز رساند به مجنون کی تواند که دگر دفتر افسانه گشاید

راه عشق

اشکی دوید از غم رویی بدامنم آهی زد دل بر آمد و زد شعله بر تنم
 شمع بسوخت بال و پر در شراره عشق دستی برید شاخ امیدی ز گلشنم
 عشقی درید دفتر آمل عمر را شامی رسید تیره پس از روز روشنم
 من ماندم و سرشک غم و آرزوی وصل از دلبری که بر زده آتش به خرمم
 آن رهنمی که برده دل از عاشقان تویی دیوانه‌یی که خفته بدامان غم منم
 یکدم نظر بحال من دل شکسته کن
 کز عشق روی ماه تو با خویش دشمنم

مژده

فریدون مژده - ۱۳۱۰



- ۱ - شهید
- ۲ - جزیره یرنگین کمان
- ۳ - انتظار بهار
- ۴ - دیوار بلورین
- ۵ - آنسوی مرگ
- ۶ - سایه‌ی جدا از پیکرش
- ۷ - گنگ
- ۸ - گل یک آرزو
- ۹ - باغ جادو
- ۱۰ - باغ نگاه
- ۱۱ - شب بی فردا

شومیه

من ، آن مسیح بلا دیده ام ، که خدعه‌ی خلق
 - اگر چه ، در خور تاج طلای خورشید است -
 لبم ، پیام ترا گفت - ای خدا - و دریغ
 زبان من ، که ثنا خوان صلح بود و صفا
 سرود من ، که طنین سروش پاک تو بود
 در این دیار ، که شهر سیاه ابلیس است
 چه دانه‌های محبت فشاندم از سر شوق
 چه اشک‌های دریغی جوانه زد از درد
 تنم ، که بار غم بخت تیره روزان داشت
 درون سینه ، که از جوش عشق ، دوزخ بود
 شهید راه توام - ای خدا - که پیکر من
 ولی نگاه من (این شعله‌های سرد) هنوز
 بجستجوی تو ، در عمق آسمان تهی است

شیراز ۱۲ فروردین ۱۳۹۰

جزیره‌ی رنگین گمان

همچون جزیره‌ی ، بافق‌های دور دست
 امواج بیکران‌هی غم‌های بسی امان
 در چشمه سارهای زلال خیال من
 وز سبزه‌های محملی شعرهای من
 بر ضحره‌های ساحل این عمر پا بمرک
 هر قطره اشک ، شعله‌ی شمع فسرده‌ایست
 در خشکسال و سوسه ام ، نشنود کسی
 هر چاک سینه ، چشم نیاز گشاده‌ایست
 کم گشته‌ام - بخلوت خود - درمه غروب
 بر سنگ‌های سینه سختم به پایکوب
 دیگر تپش نیفکنند افسون پیکری
 دیگر گل ترانه نیچینند کبوتری
 پاشیده خون گرم شفق‌های آرزو
 در شامگاه کور امیدى به کورسو
 هرگز طنین زمزمه‌ی جویبار را
 ابر بهار و ، جوشش سیلابه وار را

در هر رگم ، که بستر بی‌رود خانه‌ایست در جوش جلاودان عطش آشنایم
اندوه زار هستی من ، باغ لاله‌هاست از شعله‌های وحشی داغ جدائیم
گلبوته‌های شوق فراوان نیاز گسرم افشانده عطر تند هوس ، در ضمیر من
در حسرت نهال جوان تنی ، هنوز پیر شور می‌تپد بهوس ، قلب پیر من

*

آری ! هنوز نقش ترا ، دیدگان من بر ابرهای سوخته‌ی آسمان کشند
در آسمان شسته بیابان گرمی‌ام در آسمان شسته بیابان گرمی‌ام
پروانه‌های یاد تو ، رنگین کمان کشند....

تهران ۲۱ تیر ماه ۳۱

انتظار بهار

گر ساحل کارون ، تهی مانده است از من گر بستر پر آرزویم ، از تو خالیست
دانم : که یکدم خاطرت بی من نمانده‌ست دانی : که یادت لحظه‌ای از من جدا نیست
زیبا ترین روز بهار سال دیگر من ، چون پرستو ، باز می‌گردم بسویت
هر قطره اشکی که از چشم تو ریزد گلبوسه‌ی شوقی کنم بر موج مویت
بر شاخساران شکوفای بهاران همچون کبوترهای عاشق لانه جوئیم
در ناز تاب چلچراغ روشن ماه تا دیر گاهان از جدائی قصه گوئیم
در يك شب مهتاب تابستان دیگر من ، تنگ در بر می‌فشارم پیکرت را
چشم تو ، از برق سعادت می‌درخشد زیرا که ، در بر می‌فشاری همسرت را
آری ، توو من ، بعد از این یکسال دوری يك عمر عشق و آرزو ، در پیش داریم
این شام غم یاد آور صبح سپید است ما ، هر دو ، از زرفای شب ، چشم انتظاریم
اینك به بین : باد خزان پاد در کا بست تا چشم بکشائی ، زمستانهم گذشته است

چون صبح فروردین ، سراز روزن برآرد

در ، بانك بردارد «فریدون» بازگشته‌است

اهواز شهریور ۴۰

دیوار بلورین

زخمی است دلنوازو، عذابیست جان‌گداز
همچو کویر تن زده، باداغ سینه‌سوز
يك عمر، روز و شب، تو و من، همچو گردباد
افسوس، درد تازه تری پیشواز کرد
آغوش اشتیاق تو و من، گشوده ماند
فرزند بی گناه تو، از گاهواره‌اش
اینك، من و توئیم، که بدرود می‌کنیم
وان آرزوی پاك بهشتی، که داشتیم
ما آن دو آشنای قدیمیم و، ایدریغ
در آستان معبد عشق بزرگ خویش
قربانی حسادت تلخ خدا شدیم....

تهران ۷ خرداد ۴۱

آنسوی مرگ

یکشب - که دور نیست - تو، با يك غم سیاه
زانو فشرده، بر سر آن سنك پر غبار
گیسو فشان، بیاد شبانگاه، همچو بید،
افسوسگر - بدرد خدا سوز عشق من
دست خیال، یاد مرا، نقش میکند
پیچد - چو بوی گل - بدل دود ناك شب
بی هم‌زمان گمشده، سر می‌کنی بدرد
در آن سکوت تلخ، که جان می‌گزایدت
الماس پر تلاؤ آن چشم گریه پوش
وز برق هر نگاه، که جوایز رفته‌ایست

پامی نهی، به خوابکه واپسین من.....
می‌جوشد بدل، غم اشك آفرین من
خم میشود بدامن آن خاك قامت
بر سنك سرد، می‌چکد اشك ندامت
در سایه سار خاطر اندوهبار تو
آوای دردمند دل سوک - وار تو
در سوک من، ترانه دگم کرده جفت را
پرواز میدهی غم درد ل نهفت را.....
فانوس های بدرقه در راه می‌نهد
صدها ستاره، در شب بی‌ماه می‌نهد

فریاد میکشی که : دتو باور نداشتی من نیز ، عمر بر سر پیمان گذاشتم

تنها خدا ست ، شاهد عشق بهشتیم

آنسوی مرگ نیز ترا دوست داشتم ...

تهران ۱۵ خرداد ۴۱

سایه‌یی ، جدا از پیگریش

تو خواهی رفت ...

تو خواهی رفت و ، من ، دیگر نوازشگر نخواهم یافت

بروی چهره‌ام ، ابریشم شیرینک این مو را

تو ، خواهی رفت و ، من ، در خوابهای عویش خواهم دید

که گرد گردن من ، حلقه کردی باز ، بازو را

تو خواهی رفت و ، من ، در باغ رؤیاهای رنگینم

چه گل‌هاییکه با یاد تو ، در هر غرقه می‌کارم

تو ، خواهی رفت و ، من ، دور از تو با اندوه جانسوزم

درون سینه ، چون ابر بهاران ، اشک می بارم

تو ، خواهی رفت و ، من ، از پرتو یاد تو می‌سازم

هزاران کوکب رخشان ، شب بی بامدادم را

تو ، خواهی رفت و ، من ، در دوزخ هجر تو می‌سوزم

هزاران آرزوی پاک عشق نا مرادم را

تو ، خواهی رفت و ، من ، در خلوت خاموش این غربت

بسان سایه‌یی ، از پیکر خود دور می مانم

تو ، خواهی رفت و ، من ، بی آفتاب شاد چشمانت

در این وحشت سرا ، در ظلمت شب ، کور می مانم

تو ، خواهی رفت و ، من ، همچون پرستوئی ، بدنبالت

پر افشان ، همسفر خواهم شدن ، باد سبکپو را

و گر ، از این سفر نومید برگردم ، تو میدانی

بچنک مرگ خواهم داد این جان بلاجو را

تو خواهی رفت ... ؟

تهران دی ماه ۱۳۴۰

گنگ

مرا سر در گریبان بود
 کسی ، پنداشتم پرسید از من : « زندگی این است ؟ »
 نگاه خیره‌ام ، در تیرگیها ، شعله افشان شد :
 بروی شانه‌ها آهسته تا بوتی تکان می‌خورد
 صدائی گفت : « آری زندگی اینست و ، شیرین است ! »
 چو باران از نگاهم اشک حسرت ریخت
 سرم ، خم گشت و ، از دار بلند شانه‌ام آویخت
 نگاه خیره‌ام ، در تیرگیها ، باز حیران شد

تهران ۱۹ فروردین ۴۱

گل يك آرزو

چون نی ، هزار ناله بود ، در کلو مرا
 من ، شهر بدد غربت و ، او بخت سوزش
 مه خفت و ، شمع مرد و ، شب بی سحر رسید
 از خاطرات گم شده در دورگاه عمر
 چشم من است و ، اهلك غم و ، گلبن مراد
 چون نقش سرنوشت ، در این سینه مانده است
 ای کوکب امید ، بشبهای من بتاب
 هر شب ، نگاه روشن و پاک ستارگان
 کو همدمی ، که پر کند از گفتگو مرا
 با یار خویش فرصت دیدار کسو مرا
 جامم بسنگ خورد و ، تهی شد سبومرا
 باغ بهشت می شکفت ، پیش رو مرا
 باشد که بر دمد گل يك آرزو مرا
 عشقی که ، گریه می شکند ، در کلو مرا
 فانوس راه باش ، در این جستجو مرا
 میخواند از دریچه‌ی چشمان او مرا
 دور از لبی ، که جان بلب آمد ز دوریش
 چون نی هزار ناله بود ، در کلو مرا

باغ نگاه

فروغ گرم نگاهت ، شراره را ماند
 ولی دلت ، بخدا ، سنگ خاره را ماند
 رخت ، بجلوه گری ، ماهواره را ماند
 سپید سینه‌ی نرم تو ، چون گل یاس ماند

که بی رخ تو، شب بی ستاره را ماند
گل شکفته باغ نظاره را ماند
که نوشند تو عمرو باره را ماند
شکوفه های لطیف بهاره را ماند
در آن سیاهی مو، گوشواره را ماند
که طفل تشنه لب شیر خواره را ماند

در آسمان سیه فام بخت من بنگر
خیال دلکش رویت، که منظر چشم است
زدوریت، اگر جان بلب رسیده چه باک
تن سپید ترا نازم، ای پری، کز لطف
ستاره های شب آویز آسمان سیاه
مکن ز چشمه پستان لب مرا محروم

نگاه گوشه ی چشم تو، ای الهه ناز
فسون جادو و سحر و اشاره را ماند

باغ جادو

در حصار خویش، زندانی
زاده ی شب های ظلمانی

این : منم، بیگناه با مردم
این منم، ابلیس بی همزاد

*

در گریز از روشنائی ها
با سیاهی، آشنائی ها
همچو نقشی مانده بر دیوار
چشم ها را بسته از دیدار
تک چراغ روز می میرد
زندگی را باز می گیرد
از غبار غربتم شوید
در کوی سینه ام روید
خیره، بر احلام وهم آلود
از میان پر نیان دود
در هوا رنگین کمان سازم
چلچراغ آسمان سازم
می تنم تار صدایم را
می کند آوای پایم را

همچو آن خفاش شب پرواز
سالها رفته است و، می دارم
روزها، در کور خاموشم
در سکوتی خسته تر از مرگ
لیک، چون از جنبش ظلمت
روح من، این لاشه ی مطرود
چکه های اشک کوکب ها
بوته های شوق، دیگر بار
میدم در نای افسون، گرم
میدم: آن باغ جادویی
از پر پروانه های یاد
شمع رؤیا های روشن را
در فضای باغ رؤیا رنگ
سبزه های مخملی، هر کام

بساغبان پیر این باغم
شعله های غنچه‌ی داغم
می شکوفد غنچه‌ها آرام
در ضمیرم سایه‌ی او هام
میسدرخشد در چمنزاران
رشته‌های نازک بزاران
خون گرم زندگی پر شور
عطر یاس یسادهای دور

*

روشنای بسزم شیطانست
در خیالش نسور بارانست

*

عطر یسادی آشنا بسوید
قصه‌ای از رفته‌ها گوید
وز شرار آرزو ها ، گرم
سایه‌اش ، با گام های نرم
از لب گلبرگ‌ها نشوید
در تن بیجان او جوشد
رنك د گلهای سیاهش ، را
سوزش خسار کنشاهش را
بساغبان پیر می‌سرد
نرم نرمك رنگ می‌گیرد،

*

بر سر رف ، شمع خاموش است
یادی از خاطره فراموش است
در حصار و خویش ، زندانی

*

آه ، من از سالهای دور
بر صرهر ساقه‌ی رسته است
از نسیم نشسته افیون
وز شمیم رنگ می‌گیرد
جوی ، با امواج سیما بی
میشکافد سینه‌ی شب را
در رنگ هر شاخه می‌جوشد
در فضای خطاطرم پیچید

آتش چگون گرمك شبتاب
از فروغ عشق ها ، امدا

بساغبان پیر ، از هر گل
نوشند هر یکی ، با او
از شراب تلخ غم سر شار
می چمد در باغ خود ، مدهوش
بسا لبان تشنه ، شیم را
خون گرم و تازه‌ی گل‌ها
در میان اشك می‌بیند
می چشد در کام جان خویش
در سپید صبح شیری رنگ
آسمان بسامداد مسات

مرد تنها ، خفته بر بستر
جلوه‌ی آن باغ جادویی
این : منم ... بیگانه باهر کس

این منم ، ابلیس بی همزاد
زاده‌ی شب های ظلمانی

شب بی فردا

فرزند تیره بخت تو مادر بیاد تست
آنکس که شمع هستی خود را بدست خویش
گو اینکه هر چه هست فراموش کرده است
فردا است بشنوی تو که خاموش کرده است

*

دردا که دور ماندی و اینک میان ما
بس کوه‌های پیر که بر بسته راه من
گسترده است دامن ، بس دشت بیکران
در خواب سر خویش، هرورفته جاودان

*

مادر کجاست دست تو، دستی که سالها
آن دست پر نوازش و لرزان که گاه درد
چون جان مرا بسینه پر مهر می فشرد
اشک مرا زدید می خونباری می سترد

*

هر گوهری که در صدف سینه داشتی
در معبد دلی که بجز من کسی نداشت
از دل برون کشیدی و در پا نشانیدیم
همچون بتی بخت خدائی نشانیدیم

*

دور از تو در جهنم تنهایی و سکوت
یاد ترا که مونس تنهایی من است
هر شب سرشک درد بخون شسته بالشم
در عالم خیال در آغوش میکشم

*

آوخ که نیستی تو و در این دیاردور
یک آشنا نبود که یک لحظه بشنود
جز غم کسی نکوفت در خانه‌ی مرا
فریاد روح عاصی دیوانه‌ی مرا

*

لبریز داغ و دردم و اندوه خویش را
بیچاره من که باز به هنگام مردنم
کو فرصتی که نزد تواش باز گوکنم
با واپسین نگاه ترا جستجو کنم

*

مادر دریغ از آنکه نتابید روی تو
مادر دریغ از آنکه خروشد بخواب مرگ
چون آفتاب بر شب بی بامداد من
در حسرتی سیاه دل نا مراد من

*

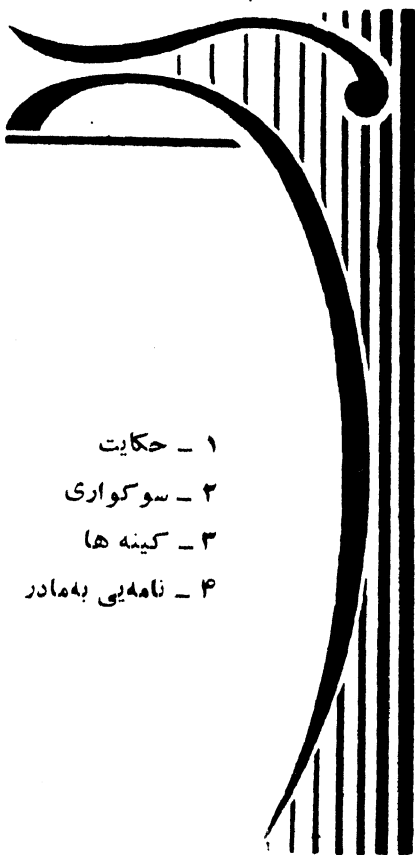
دور از تو جان سپردم و افسوس همچنان
اما بدان که در دم مردن هنوز هم
در سینه ماند حسرت دیدار دیگرم

اما بدان که در دم مردن هنوز هم

نام تو هست بر لب من : «آه... مادرم.»

خاتمی

قاسم خانمی - ۱۳۱۱



- ۱ - حکایت
- ۲ - سوکوارى
- ۳ - کینه ها
- ۴ - نامه‌یى به مادر

حکایت

هر جا که از امید شنیدی حکایتی
آغوش گرم هر که ز مهر است آیتی
خوناب زخمهاست که از رفتگان بجاست
خاک شیار خورده سیلاب اشکهاست

تهران . خرداد ۴۱

لب تر کنیم !.. قصه‌ی درد است
دل بر کنیم !.. هر مر سرد است
ای همسفر ! در این دل چرکین،
در من نگر! که این رخ پرچین،

سوگراری

یادی ز گل کردم
در شوره زار تشنه‌ی اندیشه‌های خویش
نامی ز گل بردم
آهسته بر منقار بی برک و نوای خویش.
نقش تو چون تصویر لرزانی در اشکم بست
گمگشته پیدا شد .
نفرین بچشم شور بخت من
کان اشک لغزان شد .
و ز نوک مژگان دو چشم کور بخت من
در خاکدان بنشست
وز دیده پنهان شد
و آن نقش روشن، وای... اینک غرق خاموشی ست
یادش ملال آلوده بر بام فراموشی ست .
زین ماجرا فریاد.

تهران پائیز ۴۲

کینه‌ها

دل از کینه پر است
کینه‌ی هر چه هست
کینه‌ی رنج عزیزان بزرگ
کینه‌ی قهقهه‌ی مردم پست

*

کینه‌ی شام سیاه
 که بناگاه رسید
 کینه‌ی اینکه فرییم بدهند
 که بیا تا بدمد صبح سپید
 کینه‌ی روزن و در
 که برویم بستند
 کینه‌ی اینکه ندانم یاران
 در تکاپوی چه کاری هستند
 کینه‌ی اینکه چوشام
 تیره گون شد روزم
 کینه‌ی اینکه چنین هستی خویش
 سر راه دگران میسوزم
 کینه‌ی اینکه پدر
 چشم بر در دارد
 تا که از گوشه‌ی این شهر غریب؟
 خبری از پسرش می آرد؟

*

کینه‌ی اینکه هنوز
 وعظ می فرمایند
 کینه‌ی فکر رفیقان که بدل
 بندرا ، سخت گران میدانند

*

برو ای زندانبان
 فکر دیگر باید
 کاینهمه پای نشاید در بند
 بلکه زنجیر ترا میساید!

اینهمه کینه که هست
کی فراموش شود
فکر آزادی این خلق اسیر
شعله بی نیست که خاموش شود.

تهران زمستان ۳۳

نامه بی بمادر

سر پناه دل آواری من
نگهت عاطفه‌ی سر شام
هستیت هستی جسم و جانم
بجهان جان مرا پیوندی
تکیه بر بازوی پرمهر توداد
چین بر خساره‌ی دلجویت زد
تا از آن رنگ شبق پاک سترد
ناز می‌ریخت بهر نیم نگاه
عطش آلود تر از مست خماری
که در او نیم امید است نهان
یا دل عاشق و دنیای خلود
اختر از دیده‌ی عاشق ریزد
که بدل تا بد از آن پرتو مهر
ابر شد تیرگی آغاز گرفت
نه دگر نرگس مست از کامی
ریخت در پای خزان هر سویی

مادر ای مادر بیچاره‌ی من
دامت ابر محبت ببارم
دیدنت روشنی چشما نم
هر سر موی سپیدت بندی
غم که همراه من از بطن توزاد
چنگ و ناخن بسرو رویت زد
دست در گیسوی شهر نکت برد
از دو چشمی که نمزگان سیاه
هوس انگیز تر از صبح بهار
گاه همچون فلق صبحکشان
گاه چون پهنه‌ی دریای کبود
گاه چون شب که ملال انگیزد
گاه چون روزنی از بام سپهر
دستی آورد و طرب باز گرفت
نه دگر لاله‌ی بر کف جامی
گلی افسرده کنار جویی

*

جان آرام ترا فرسودم
بمن از شیریه‌ی جان، جان‌دادی
از تو، از روی تو، مادر خجلم
وزمنت جز غم و زحمت نفزود
غصه‌ی پیری و رنجوری تو
سر گذارم به بیابان و کویر

مادر! آنروز که کودک بودم
لحظه‌ی دیده بهم نهاده‌ی
تا در آورده‌ی از آب و گام
کاین دمن از تربیت مهر تو بود
گر نباشد بسفر دوری تو
تیز و بران چو یکی چوبه‌ی تیر

سرکنم زمزمه بی از سر حال
 کوهها سرزده بر اوج سحاب
 سایه باران شده در نشئه دور
 قلمه بی مات تشنه ی است هنوز
 بر جبینش اثر پای قرون
 حال افسرده و ویران و خموش
 نغمه ی شادی و پیروزی و کام
 خاک نا کامی و ماتم بر سر
 بنظر میرسد از کوه بلند
 سنگر رزم دلیران بوده است
 پاسداران پس آن دست بکار
 خون گرم دلشان ریخت بخاک
 درد آغشته بآب و گلشان
 که شود شبیره ی شعله پرست؟
 که در آتشکده ی دل سوزد؟
 آرزوهای زدل رفته بگل؟
 بنگ سرد روشنی فسرده را
 جلوه گاه افق تابنده
 ذره بی خاک نیابم بی خون
 که ز بیداد چکیده است بخاک
 خم شده گردنشان بر سینه
 پایشان سوده ز بس مانده ببند
 چشمشان خیره بخورشید امید
 تا شود سرخ رخ کشته ی مرد
 و زده جز بگریبان فزده

رنجها بینم و شادیا را
 همه جاسرزدن و ریزش برک
 تافت بر پیکر انسانی چند
 بافتند از پی هم رشته ی گول
 دم نیرنگ بر آن تافته شد

چنگ در دامن زیبای خیال
 بگذرند از نظرم همچو شهاب
 هر کجا تند ی شب مامور
 یاد گر بردل دشتی شب و روز
 مردمانش بدل خاک درون
 روزگاری همه اش جوش و خروش
 گاه باریده بر اواز درو بام
 گاه پا بسته و دشمن بر در
 یا سر پیچی اگر سنگی چند
 پوشش زهره ی شیران بوده است
 ای بسا آمده پائیز و بهار
 ای بسا تیر جگر خای هلاک
 تپش با ز پسین دلشان
 کز پس ما که بر افشاند دست؟
 چه کس این آتش عشق افروزد؟
 از کجا سر برد آرند ز گل؟
 که گشاید بافق درها را؟
 از غبار تنش آ کند
 که ببویم در ودشت و هامون
 خون مردان ستم دیده ی پاک
 دستها بسته و دل پر کینه
 دادشان بوده ز بیداد بلند
 مویهاشان شده چون برف سپید
 خون بر افشاند بر خساره ی زرد
 دست در جامه ی شاهان نزده

*

رو بهر سو که گذارم پا را
 همه جا کشمکش هستی و مرگ
 هر زمان سایه ی غولانی چند
 ریزه خواران شکم خواره ی غول
 هر کجا سلسله بی بافته شد

مارا فسون ز پس سنك خريد
 زهر او بر دل اندیشه نشست
 دستها يكسره از كار افتاد
 غول و ياران پي فرصت بگمين
 «نظم» افسون و فسونكاري چند
 غولها يكسره در جوش و خروش
 باد با قهقهه شان مي آميخت
 كه: «بر اين خانه اگر خانه خداست

برق تحميق و فريبي برجست
 مانده همچون شمع مركوعزا
 سالها گرده ي افسونشدگان
 تا بپا گشته بدین هيبت و جاه
 لای هر جر زشده نقش بخون
 بندگان هر طرفي بند بپای
 دست و پای همه در بند گران
 افق تیره و قشر اندوده
 پشت از خوردن شلاق سپاه
 دسته يي بند بپا جان داده
 خوب می بینمشان در کارند
 قرنهای چنك بدیسوار زنان
 تا مگر روزنه يي باز کنند
 ابرها را پی هم در گذرند
 مرگشان جان دهد آزادی را

*

پای اندیشه ي پوينده گريد
 سستی افتاد بپاوسر و دست
 پایها پاك ز رفتار افتاد
 آرزوی دلشان «نظم نوین»
 «نظم» زنجير و غل و مثله و بند
 باقی افسون شده و مات و خموش
 در سكو تي نگران می آويخت
 سایه اش هيكل زيبنده ي ماست
 خنده يي بر لب تاريخ نشست
 «سایه» ي خانه خدا بر سر ما
 بوده از هر طرفي سنك گران
 تا اثر يا همه دیوار سپاه
 آیه و سوره ي نيرنك و فسون
 پای دیوار کهن مانده بجای
 آرزوی دلشان دادن جان
 بر سیه بختیشان افزوده
 کرده از داغ و جراحات تپاه
 دسته يي فکر نجات افتاده
 در پی رخنه در این دیوارند
 مشت بر سنك گرانبار زنان
 بزم صبحي پی شب ساز کنند
 راه خورشيد فروزان سپرند
 رنجشان تازه کند شادی را

عمرها رفته در اينحال تپاه
 پشت در پشت گرفتار نبرد
 کی توان داشت ازین کوشش دست؟
 کی دهد دست بگلبرك فراغ
 مهر با جان جهان ميورزد
 کوششی، هر قدمی، هر نفسی
 يا رود جان گرفتار بر آن

قرنها رفته در این روز سپاه
 پدر اندر پدر از درد بدرد
 تا بدل لرزش احساسی هست
 گر خزان سر کشد از گوشه ي باغ
 دل که از رنج کسان ميلرزد
 تا سحر وقت نمانده است بسی
 کوششی، يارسد آزادی جان

*

خون دل خوردن و فرسودن ما
ای بسا بنده زبا بند گسست
چشمها محو تماشای برون
مژدهی فتح بلبها بوده
غولها بود روان از چپ و راست
داغ و شلاق و غل و بند بدست
خنده ها بر لبشان یخ زد و مرد

سالاها پیشتر از بودن ما
ای بسا گوشه‌ی دیوار شکست
روشنی سر زده اندک بدرون
غفتگان چشم ز هم نگشوده
کز پس و پیش صداها برخاست
ترس غولان بر آشفته‌ی هست
بازرنك از رخشان پاك سترد

*

کار پیرار و گرفتاری پاز
مرک آغشته بباران باشد
افمی و مار شود هر خاشاک
چرخ یکجا زبر و زیر شود
رنج و محنت بقراریست که بود
آن بکوبد سر این وین سر آن
نرم میسوزد شان آتش درد
گر نسوزد تن خود سوخته است

باز می بینمشان دست بکار
رعد و برق آید و طوفان باشد
سنگ و آتش "فکند ابر بخاک
سیل توفنده سرازیر شود
کارشان شخم و شیار است که بود
بسر حاصل بیعها صلشان
زیر خا کستر آرامش سرد
هر کجا آتشی افروخته است

*

کام خشکیده، عطش رامش سوز
فزدشان مانده حوادث بدی
جز همان آبله‌های کف دست ؟
دگران خورده و برداشته اند
باد و ابر آمده و باریده
توسری خورده و فرمان بردند
ورره و رسم بر این بود مباد
که بر ایوان فلک چهره نماست
پیگرش یخ زده و لرزان باد
که چهار بکلو فریاد است
ابر از او گریه کنان بگریزد
قرنها بوده گریه‌ها چاک
سوزد از آتش سوزنده‌ی او

گونه‌ها سوخته از گرمی روز
قصرنها رنج و غم در بدی
زانهمه رنج چه دارند بدست
پشت در پشت همه کاشته اند
تا دو قفسدیل فلک تابیده
شرط انصاف بجا آوردند
«شرط انصاف» گراین بود مباد
اگر این ماه بی محنت ماست
در پس ابر سیه پنهان باد
و گراز جنبش ابر و باد است
باد در دامن ابر آویزد
و گراز تابش خورشید بخاک
همچنان جان فروزنده‌ی او

کز ملالدم دمی آرام نبود
یا بهم ریزد و بر باد شود

دل بجزز مأمن آلام نبود
یا دمی خاطر ما شاد شود

*

چکنم ناله باهنگ نشد
نا ندارم چکنم نغمه گری
وزمن این عقده که جان میگاهد
وینهمه درد کران تا بکران
همزبان دگری ساز کنیم
دست در دامن ساز آویزیم
کاینهمه درد که او میگوید
ناله اش نیست ز دستی که بر اوست
حسرت مردن آتشکده هاست
قصه ی بزم بهمریخته ایست
شورسره های بخاک افتاده است
عشق پرواز و غم بی بالیست
او چو مادر بس مشتی رک و پوست
دشمنان کاسه ی او میشکنند
یاد پیشینه ی بهروز بهاست
فکر طغیان سکوت آلودیست
دستگاه کهنی رفته بیاد
پرده هایی که بکین سوخته اند
رنج احساس نهانست این ساز
دائم اندیشه یی ابهام آلود
پس هر پرده ازین رنج دراز
مادر! این ناله آرام و حزین
کم کم افسرده، گلوگیر شده
دیده یی غرش طوفانها را
دیده یی مغرب پائیزی را!
هیچ در جغد نشین دهکده یی
هر دینی که در این رهگذر است

یعنی آهنگ دل تنگ نشد
با چنین بیکی و در بدری
بیستخ روزنه یی میخواهد
با سخن گفتن، گفتن نتوان
تا بدو عقده یی دل باز کنیم
ناله با ناله ی ساز آمیزیم
بیستخ همنفسی میجوید
خاطر اتیست که پیچیده در اوست
سوز ساز دل ماتم زده هاست
ناله ی با سخن آمیخته ایست
یأس مردان دل از کف داده است
حالت وقر و پریشان حال است
رنجهامیبر داز دشمن و دوست
دوستان پنجه دراو میفکنند
درد دوران سیهر و زیهاست
زهر آرامش جان فرسودیست
یادی از رفته دراو مانده بیاد
برتش پرده ی نود و خته اند
زخم بیداد شهانست این ساز
پرده بر نغمه اش افکنده چودود
ناله یی مانده بجا بردل ساز
روزی افکنده درین خاک طنین
دست پا بسته بزنجیر شده
وز پیش حالت بستانها را
وانهمه لطف و دل انگیزی را
دیده یی دخمه یی، آتشکده یی
پس هر پرده یی این ساز در است

*

گور نا کامی بس مرد وز نست
 پنجه در دامن احلام زدند
 وز دروغی رخشان درهم بود
 مرغ شادی نفسی بیش نخواند
 در دل خاک سیه گوری کند
 ازدل سوخته، چشم نگران
 و ر کسی مانند می چند گریست
 دل گور سبش بستر شد
 سایه بی محوشد و رفت زیاد
 یاد او و آنچه از او بود گریخت
 سایه اش نیز بدیوار نماند
 خاک اینگونه در آغوش کشید
 تا که بلع دگر آغاز کند

مادر! این خاک مزاری که نیست
 بس جوانان که بر او گام زدند
 بفریمی دلشان خرم بود
 کاخ طفلانه دمی بیش نماند
 عاقبت تیشه‌ی بد بختی چند
 گوری انباشته همچون دگران
 چون در او رفت کسی نیست که نیست
 آتشی بود که خاک کستر شد
 خاطراتی که از او بود بیاد
 با همان اشک درخشنده که ریخت
 رهگذر چون سر بازار نماند
 همه را باهمی عشق و امید
 هر زمان نیز دهن باز کند

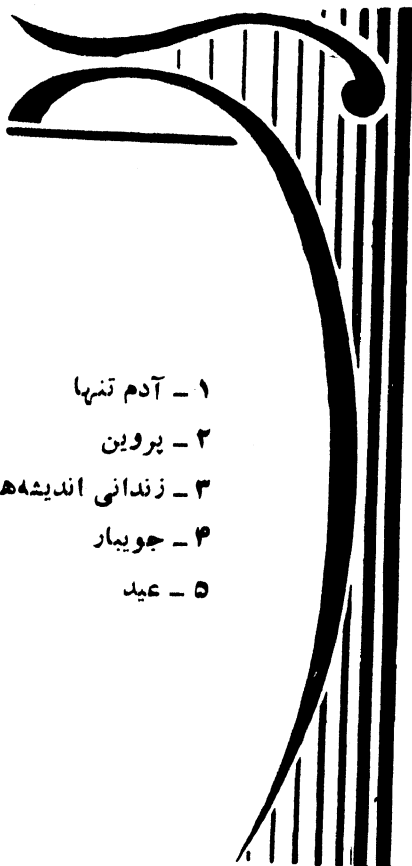
*

شاد کامی منش در بر نیست
 با دم باد بر افلاک شدن
 باز هم ذره‌ی بی پا و سرم
 کام نا یافته بر باد رود
 دست بیداد نگیرد نایم
 مردمی را نگریم سرخوش و مست
 سر کنم دوره‌ی نا شادی را
 عشق بر شپیرگان آموزم
 روشنی بخش شب افروز شوم
 جز پی روشنی و تابش نیست
 روغن عمر بر آن کاسته ام
 من بر آنم که دلاویز تراست
 تا کجا مرگ کند خاموشم
 در خیال تو فسر اموش شوم

در دل خاک دگر آزاد است
 لذتی هم ندهد خاک شدن
 که بخورید اگر راه برم
 وینهمه شور چرا خاک شود ؟
 به که امروز نساید پایم
 رو به رسو که نهم دست بدست
 سر کنم نمهی آزادی را
 شعله بر کن که بر آن پرسوزم
 کمک شعله‌ی جانسوز شوم
 سوزن در هوس آتش نیست
 دیری این شعله بجان خواسته ام
 کاین دروغ ارجه بر نیکی دگراست
 تا نفس هست بر این میکوشم
 با تن خاک هماغوش شوم

راشد

محمود علی راشد - ۱۳۱۲



- ۱ - آدم تنها
- ۲ - پروین
- ۳ - زندانی اندیشه‌ها
- ۴ - جویبار
- ۵ - عید

آدم تنها

پرده های تیره ی او هام را
دخمه های کهنه ی بد نام را

آدم تنها نمی بیند مگر
آدم تنها نمی جوید مگر

*

داستان شهوت و رسوائیش
نیمه شبها عالم تنها میش

آدم تنها نمی خواند مگر
آدم تنها نمی خواهد مگر

*

با سه تار شبرو و اخورده یی
بر مزار مست از می مرده یی

آدم تنها نمیر قصد مگر
آدم تنها نمیگرید مگر

*

در گلستانها، گل یاس سپید
گونه های روسپی های پلید

آدم تنها نمی بوید مگر
آدم تنها نمی بوسد مگر

*

گفته اش سر لوحه ی دفتر شود

آدم تنها نمی گوید مگر

آدم تنها نمسی خندد مگر

با عروس مرك همبستر شود

پروین

پرده افکنده بردشت و مردان
غیر موسیقی ریزش آب

شب سیاه است و کابوس ظلمت
نیست بانك و طنین صدایی

*

می چکد آب بر روی سنگی
خفته در سبزه زار قشنگی

چکه چکه ز بالای جوی
آبسداری سبکبار و آرام

*

بشکند این سکوت دل انگیز
در سکوت فضای بلا خیز

نغمه ی درد ناك شباهنك
سر دهد ناله یی شوم و جانكاه

*

میدرخشند و چشمك زنانه
راز گویسان و نجواکنانند

ماه و ناهید و مرغ و زهره
گوئیا بسا سپهر سیه فام

*

در چمنزاری از مردمان دور می کشد آم افسرده جانی
دوخته چشم بر کوره راهی تا بیابد ز پروین نشانی

*

بنگرد که به پروین افلاک گام بر راه پروین عیار
این شود کم کم از دیده پنهان آن نیاید به میعاد دیدار

زندانی اندیشه‌ها

میگریزم امشب از تهران شوم با دلی آکنده از اندوه و درد
میروم سوی دیاری شومنر همنشینم ناله های باد سرد

*

شب با هنگی عمیق و وهم زای میزند از لبم نقش امید
چون فروغ خنده از گلبرگ یاس میزند در گوش من چنک هراس

*

مانده ام زندانی اندیشه ها خورده سبلی ها زدست روزگار
گونه ام چون برگ زرد مهرگان در میان مردمان بیگانه وار

*

آسمان با نقشهای دلفریب میزند چشمک بدشت مرگ خیز
زهره و ناهید و پروین اشکبار سوسن و یاس و بنفشه اشک ریز

*

ماه چون طراح پبری ریخته رنگ بیرنگی بروی رنگها
محو در آغوش سرد ماهتاب دشمنیها ، حیلها ، نیرنگها

*

میکنند پرواز سوی آفتاب نیمه شب پروانه ای اندیشه ام
می کشد بر شعله ی خورشید بال تا بسوزاند به فرمی ریشه ام

*

میزنم بر طارم پندار دست تا بریزم طرح طرحی دلنواز
میشوم از باده ی گفتار مست تا بسازم نغمه ی پرسوز و ساز

*

میزند بر قوی پیر آرزو
دختر شپگرد گیرد دست او

دور در دامن دریای سکوت
تا مگر ز آغوش موجی و هم خیز

*

چون گل مریم هویدا میشود
تا دل انگیز و فریبا میشود

نرم نرمك بر افق لبخند صبح
رنك و بومیگرد از موج نسیم

*

میرود زی حجله‌ی فیروزه فام
چادری پوشیده است از سیم خام

دختر خورشید سر تا پاسپید
تا نیفتد چشم نا محرم باو

*

می کشم دستی به موج آفتاب

من در این اندیشه‌ها با یاد دوست

تا نریزم باده‌ی ننگی بجام
میروم با دفتر شرم بخواب...

جویبار

نرم میلفزد و آرام بخود می پیچد
موجی از اشك زمان ست که بر بستر غم
دست در دامن خاک
گور تقدیر بهم می چیند

*

خنده اش خنده‌ی تلخی ست که باز یگر ابر
در یکی لحظه‌ی شهوت پیمای
بسرا پرده‌ی غم ریخته است

*

بر مسیرش خزه‌ی رنك فروش
بگروگان برده
رنك خورشید غروب
رنك فیروزه‌ی صبح

*

صاف چون مردمك چشم امید
ماری از دامن کوه

موجی از گریه‌ی ابر
 رنگی از دامن بیرنگیها
 میدمد سنك به سنك
 می خزد در دل شبهای سیاه
 سرد ، آرام و سکوت
 میرسد از دل نجواش بگوش

*

در کنارش همه جا بانك سرور
 بانك فرهنگ زمان مست غرور
 بانك مستان زخود رسته‌ی مات
 بانك فریاد زمینگیر سکوت
 بانك بازیگر جام
 بانك می خورده‌ی خام

*

نه امید
 نه سکوت
 نه غریبی که در او
 موج افسونگر آب
 بهم آمیزد و خاموش شود

*

نسل بی سیمایی
 خفته در دامن این بی سیمای
 تا مگر ابر ستم زای سحر
 بشکند قهقهه‌ی این فرتوت
 بهم آمیزد ، پائیز و بهار

افقی سرخ ، نه زرد
 افقی سرخ نه آبی نه کبود
 نه نشانی ز بهار و پائیز ،
 همه جا سرخ و سپید ،
 هیچ جازنك امید !

عید

اما زیاده رفته مرا یساذگار عید
بر هم تنیده پیچك اندوهبار عید

*

اما خزان عمر من از راه میرسد
از دور بلك مرگ روانكاه میرسد

*

اما هنوز رنگ محبت ندیده‌ام
اما هنوز غنچه‌ی رازی نجیده‌ام

*

از یادگارهای جوانی و نو رسی
هرگز نداده باده‌ی وصلی مرا کسی

*

تا کی برد کسی زبزم این پلید را
از یاد رفته پرتو رنگ امید را

*

در شعله‌های سرکش جانم خزیده‌است
جز نقش درد و لکهای محنت ندیده‌است

*

با خاطرات گم‌شده دمساز میشوم ؟
با آفتاب وهم هم‌آواز میشوم ؟ ...

*

تنها منم ؟ که بار زمان می‌کشم بدوش
خونم ز دست بوالهوسان آمده بجوش ؟

*

بر سینه‌اش گلوله‌ی ماتم نشانده‌است ؟
اورا بگورخانه‌ی وخشت کشانده‌است ؟

*

بای از گلیم عصر فرا تر نهاده‌ام
دل در هوای خنده‌ی خورشید داده‌ام

*

تا دیو یأس جبهه نبندد برای من

هر کس برای عید بهم چید خانه‌ها
در سایه‌های مبهم اندیشه‌های من

عید آمد و نوید بهار است روز عید
فریادهای عشق و جوانی سکوت شد

انبوه موی عهد جوانی سپید شد
گرد زمان به صفحه‌ی پندار من نشست

سالم به‌سی‌رسیده ولی یاد من تهی‌ست
هرگز نخورده بوسه‌ی مهری بگونه‌ام

در هر بهار نو، منم و لاشه‌ی سکوت
تا رقص گیسوان که بر یاد من زند

هر چند آتش من ولی افسوس آب رنج
هرگز کسی بگونه‌ی اندوهبار من

تنها منم ؟ که در دل شبهای بی‌فروغ
تنها منم ؟ که دور زخورشید نیم‌روز

تنها منم ؟ که سیلی تهدید خورده‌ام
تنها منم ؟ که خسته بگنداب روزگار

یا مثل من کسی ست که افسونگر زمان
یا مثل من کسی ست که فریاد قرنها

نه، این منم که خسته و واما نده از نشاط
نه، این منم که با همه‌ی خشم دیو شب

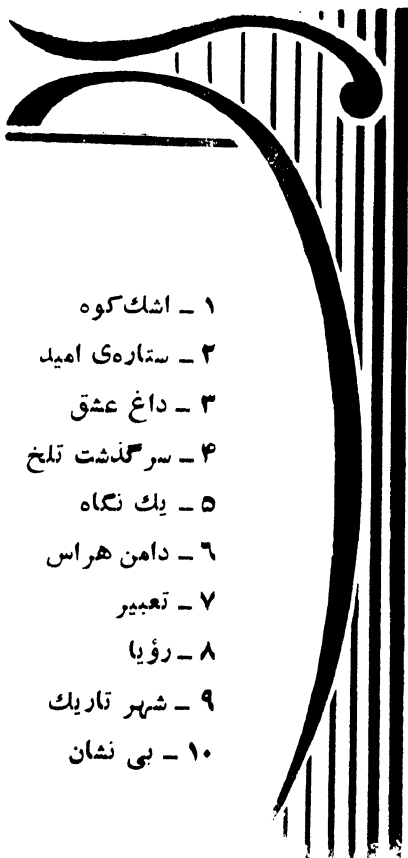
امسال بهر عید شکستم سکوت را

شاید یکی ز راه نوردان نیمه راه

آید به بازیابی جای نگاه من ...

شعله

فریدون حلاجی - ۱۳۱۳



- ۱ - اشك كوه
- ۲ - ستاره‌ی امید
- ۳ - داغ عشق
- ۴ - سرگذشت تلخ
- ۵ - يك نگاه
- ۶ - دامن هراس
- ۷ - تعبیر
- ۸ - رؤیا
- ۹ - شهر تاریك
- ۱۰ - بی نشان

اشك گره

« در چند کیلو متری شهر درگز کوه عظیمی سر با آسمان سوده کوه یسار آور
سر گذشت شورا انگیزی است، اسم این کوه (قرخ قیز) بمعنی چهل دختر است .

میگویند در زمانهای پیشین چهل دختر زیبا در بهاری دلبیرو خوش برای چیدن
گلهای شقایق و لاله بدامن این کوه میآیند ولی ناگهان مورد تهاجم سواران ترکمن
قرار میگیرند و از سویدای دل بدرگاه خداوند استغاثه میکنند که آنها را نجات دهد .
در همان لحظه کوه با صدای وحشت انگیزی از هم میشکافت و دختران گلچین در سینی
آن مخفی میشوند و دو باره کوه بحال اول خود بر میگردد و . . . »

*

شقایقهای خسو شرک و فسونگر
چو باد صبحگاهان نشاپور
دود بر قطره های پاك بهاران
نوازش پیشه و عشق آفرین ست
بطنازی شود بیدار از خواب
بروی چهره ی گلهای رنگین
نشسته بلبلان نغمه پرداز
بگوش آید روانبخش و دلایز
هماغوشند با هم مست و شیدا

بهار است و چمن بگرفته در بر
پیام آور نسیمی از ره دور
بروی سبزه های کوهساران
لطیف و رو بخش و دلنشین ست
ز پشت کوه خسورشید جهانتاب
بپا شد خوشه های نور زرین
بروی شاخساران سر افراز
سرودی . نغمه یی . بانگی . فسونخیز
شقایق . لاله در دامان صحرا

*

بزیبائی خود . مغرور . مغرور
روان گشتند سوی دشت و صحرا
یکی از جام برك لاله شدمست
برای چیدنش آنسو خرامید
چو پر شد سملگی آواز خوانان
دو باره لاله ها چیدند با هم
شدند از قلب صحرایی هماهنگ
بچنك آرند از گل بهتران را
شدند از پیچ دره ی گز نمایان
(خدا یا این صدای ترکمن هاست)

(چهل دختر خرامان از ره دور
برای چیدن گلهای زیبا
یکی سوی شقایق رفت و بنشست
یکی گلبوته ی بابونه یی دید
سبد هاشان ز گلهای بیابان
کنار کوه رقصیدند با هم
از آنسو ترکنازان از سر چنك
که برابند زیبا دختران را
چو آن گستاخ مردان . ترکمانان
ز قلب دختران فریاد برخواست

رهائی ده در این (صبح دل افروز
 بسوی کوه با حالی پریشان
 طنین افکند در کوه و بیابان
 ز لطف خویش دفع این بلا کن)
 بر آوردند بس فریاد و افغان
 زهم بشکافت کوه دهشت انگیز
 که پابان یافت دیگر ترس و اندوه
 شما ای دلبران شوخ و رعنا
 درون سینه یی کینه ی من
 شکوفا شد بدلهای پربشان
 شدند اندر میان کوه - پنهان
 ز جان دختران دفع خطر شد
 اثر زان دختران دیگر ندیدند
 کجا رفتند مهر و بیان زیبا ؟
 سواران جمله بگذشتند ز آن دشت

بکنج خانه بنشستند بیمار
 از این غم قلمبان خستند آخر
 همه در جستجوی دلفریبان
 نشد پیدا نشان از هیچ دختر
 پریشانحال و خسته ، سوی خانه
 که از ره تا بمنزلشان رسیدند
 بزرگان گوهبران اشک سفند

چو بر گشتند از آن دشت و گلزار
 و خدایا جایمان دیگر نه اینجاست
 خداوندان بر انداز این بلا را
 شکار خود نداد از دست صباد
 بشد بر گونه هاشان دانه دانه
 دو باره شپون و فریاد کردند

تو ما را زین بلای خانمانسوز
 تمام دختران با چشم گریان
 دویدند و صدای گریه هاشان
 (خداوندان زغم ما را رها کن
 تمامی گیسوان کردند افشان
 که ناگه با صدای وحشت انگیز
 صدایی بر طنین آمد از آن کوه
 - شما ای دختران پاک و زیبا
 پناه آرید اندر سینه ی من
 از این مژده گل امید ایشان
 همه با روی خندان روح شادان
 شکاف کوه تنک و تنک تر شد
 سواران خسته چون از ره رسیدند
 همه گشتند مسات از این معما
 هوا چون تار گشت و روز بگذشت

*

چو شب شد مادران دختران زار
 که دخترها کجا هستند آخر
 پدر هاشان همه سر در گریبان
 بیابانها همه جستند یکسر
 چو از صحرا شدند آتش روانه
 غمی سنگین بدوش دل کشیدند
 حکایت را بآنها باز گفتند

*

از آنسو ترکنا زان ستمکار
 فغان از دختران برخاست . برخاست
 رهایی مان بده ز اینجا تو ما را
 ولسی بیهوده میکردند فریاد
 ز چشم دختران گوهر روانه
 ز مادرها . پدرها بباد کردند

شدند آخر اسیر دیو اندوه
بقلب کوه نالیدند از غم

ولی دیگر زهم نگست آن کوه
سرشک از دیده باریدند بسا هم

*

بنجوا گشت هر سو جویباری
بهاری دلپذیر و روح افزا
برون آورد سر از خاک ، زیبا
طنین افکند در هر لاله زاری
چو باد صبحگاهان نشابور
نوید روز مهر افروز را داد

زمان بگذشت و باز آمد بهاری
بهار آمد - بهاری بس فرحزا
دو باره لاله در آغوش صحرا
صدای بلبل از هر شاخساری
پیام آور نسیمی از ره دور
وزید و مزدهی نو روز را داد

*

دگر زآواز و شادیشان خبر نیست
زند از کوه ، سوی دشتهای گام
میسان ریکهای پاک انبوه
سرشک دیدگان دختران است

ولی دیگر ز دخترها اثر نیست
در آنها چشمه‌یی آرام ، آرام
سرا زیر ست در پیچ و خم کوه
همه گویند کان اشک روان است

چشم دختران جاری ست این آب

که میریزد بکام تلخ مرداب

فروردین ماه ۱۳۳۹

دستاره‌ی ایدید

زنگی غم نشسته نوازد چنك
آید برون ترانه‌ی درد آهنگ

در آستان زندگیم امشب
از زرف عقده های دل سازش

*

پیچیده در خرابه‌ی امیدم
ره نیست سوی چشمه‌ی خورشیدم

فریاد مرك آور جفدی شوم
دیگر از ین دیار سیاه شب

*

روحم فسرده در دل رؤیاها
افتاده ام بدامن صحراها

فریاد من شکسته درون دل
چون برك مرده ام که ز شاخ عشق

*

اینگ اسیر پنجه‌ی کابوسم
خاموش گشته شعله‌ی فانوسم

من در میان قلعه پندارش
شب خفته در سکوت ملال انگیز

*

در آسمان زندگیم امشب تک اختر منیر امیدم مرد

آن آشنا فریب فسونگر رفت

ای وای بامداد سپیدم مرد

داغ هشتی

گرچه رفتی از برم اما فراموشم مکن
 با غمت ای آشنا هر شب هماغوشم مکن
 همچو موج اشک از دریای چشمم پا مکش
 در پی خود چون حبای بی خانه بردوشم مکن
 در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است
 بیش از این درسوگ عشق خود سیه پوشم مکن
 ساغر چشم توسرشار است از مستی و ناز
 با خیال نرگست هر شب قدح نوشم مکن
 من زسوز اشتیاق تو سرا پا آتشم
 باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن

جو شد امشب جلوه‌ی جادوی چشمانت ز جام

با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن

در گذشت تلخ

دیدمت بعد از گذشت سالیان دور

سر بزیر افکندی و رفتی

رفتگی و رفتی و من تنها

با هزاران بار اندوه بدوش دل

چشم نومید و زاشک حسرت بیهوده لبریزم براهت ماند

چشم من خیره بر آن شرم نگاهت باد

*

سر بزیر افکندی و رفتی

تا نگاهت غنچه‌های اشک چشمانم بچیند باز

تا نخواند سرزنشهایم ز چشمانم

تا نبیند آه سرد و مرده‌ی افسوس لبهایم .

*

سر بزیر افکندی و رفتی

شرمگین و نا شناسانه

نه بچشمانت فروغ ز آشنائیا

نه سرود نام من بروی لبهايت
 آه... ای دختر برو... نی نی برو ای زن
 رو بسوی آشیان گرم و پر نورت
 رو بسوی کودک چشم انتظار و مانده در گهواره اش بیتاب
 آه... دیگر کودک ت نه است
 سوی او بشتاب

*

زلفکنان چون حریرش را بنواز و لطف
 با سر انگشتان نرمت بوسه باران کن
 بوسه از گلبرگ لبهايش بگیر آرام
 گر که با چشمان خواهشبار و معصومش نگاهت کرد
 - خواست تا افسانه‌ی گویی برایش تا بخوابد زود
 نرم نرمک از برایش
 با صدای گرم و گیرایت بخوان آواز لالائی بخوابش کن
 یا برایش باز گو کن داستان مرد بی کس مانده‌ی تنها
 یا باوازی که هم گرم است و هم گیرا بگوشش خوان فسانه
 یا که از آن قصه های عاشقانه
 سر گذشت شاعری کاو مرده در تابوت غمهايش ز عشقی تلخ و بیفرجام

*

آه... اما دختر اندیشه‌های تلخ جاویدم
 از منت هرگز مگویش قصه و نامی که دیگر آه
 قصه ام بس تلخ و جانسوز است
 داستان من سرشك انده چشمان بیماری ست
 داستانم سر نوشت بی سر انجامی ست
 نی ورا پایان و نی نامی ست

*

سر بزیز افکن برو ای زن
 زآنکه آن دردانه شیرین کودک ت نه است
 تو منیر آن کوکب اندیشه‌های من نخواهی شد
 تو فروغ زندگی بخش نه من هستی
 تو فراموش نخواهی شد
 من فراموش تو خواهم شد

آه ... ای من ناشناس تو
 آه ... ای تو آشنای من
 من گریزانم زهرچه هست
 تو پشیمانی زهرچه بود
 میروم اندیشمند یاد تو تنها
 تا دیار و سر زمین مرگ
 با تو خواهم اینچنین بدرود

*

دیدمت بعد از گذشت سالیان دور ...
 سر بزیر افکندی و رفتی
 شرمگین و ناشناسانه
 کوچه خلوت گشته و تاریک
 خانهات گرم از وجود کودک نزدیک
 سر بزیر افکن برو چون من
 آه ... ای زن *
 انتظارت را کشد در خانهات آن کودک دلیند
 انتظارم را کشد در خانهام کابوس غم پیوند

يك نگاه

میسرود یارم بخانه
 میزنند آهسته شانه
 میکشد در دل زبانه
 میگریزد شاعرانه
 عشوه هایش تازیانه
 روی مویش روی شانه
 آن دو چشم جادوانه
 يك نگاه عاشقانه
 من بدنبالش روانه
 میبرد از آشیانه

برف بارد دانه دانه
 باد سردی گیسویش را
 آتش سوزان عشقش
 میدود همچون نسیمی
 میزند بر پیکر من
 دانه های برف ریزد
 سحر و افسون کرده دل را
 میکند بر من نگاهی
 میدود مانند آهو
 مرغ دل هم در هوایش

در میان برف مانده
آرزوها در دل من
در کتاب خاطراتم
جای پاهایش نشانه
میزند هر دم جوانه
عشق او باشد فسانه
برف بارد دانه دانه
میرود یارم بخانه

دامن هراس

آن شب در آن سکوت تب آلود رازبخش
لبهای من بروی لبان تو بوسه کاشت
دریای دیدگان پر از موج راز تو
توفان خفته داشت

آغوش پر زلزلت و گرم تو چون شراب
بر تار و پود هستی ام افروخت آتشی
در آن سکوت موج نگاه خموش من
بر جام دیده‌ی تو فرو ریخت خواهشی

بشکفت در بهشت نگاه کبود تو
گلبرگ غنچه‌های فسون فام آرزو
در سایه روشن نگه نازگسرت
گفتی که نوشم از لب تو جام آرزو

دزدانه ماهتاب دل انگیز شامگاه
از لابلای شاخه‌ی آن تکدرخت پیر
بر ما نظاره داشت
آغوش پر زلزلت و شعر آفرین تو
هر دم شراره داشت

اینک تو چون کبوتر وحشی پریده‌یی
سوی بهارهای دل انگیز ناشناس
در این سکوت یخ زده تنها و بی شکیب
من مانده‌ام بیاد تو در دامن هراس

تعبیر

در میان بستر اندیشه‌ی رنگین من آرام
 جلوه‌ی نرم و لطیف پیکرت مانند رؤیا رویشی خوش داشت
 من در آن دنیای لذت آفرین و گرم بیخویشی
 بی خیال و فارغ از هر رویداد این جهان بودم
 گوئیا چون رود سرگردان
 در نشیب آن بهشت خرم و تا جاودان پر گل روان بودم
 می‌شنیدم هر زمان آوای چنگ و نغمه‌ی پاک سرودی را
 هر کجا بانگ درودی را
 من نمیدانم کجا بودم
 خواب ؟ رؤیا یا که بیداری نمیدانم

*

میکشودم دیدگان خویش را آهسته با تردید
 میشدم مبهوت زین زیبایی پاک و خیال انگیز
 باز می‌پیچید هر جا نغمه‌های شاد و سحرآمیز
 من کجا بودم ؟ نمیدانم
 گوئیا ره برده بودم تا حریم خلوت ناهید
 هر چه بود آنجا
 بارگاه پرشکوهی بود
 روشنی لبخند میزد از شستانش بلور آذین
 و کبوترهای رنگین بال زیبایی
 در فضای خالی این بارگاه خلوت و روشن
 همچنان بودند در پرواز

*

لحظه‌ها بگذشت . . .
 باز برخود آمدم ناگاه . . .
 دیدم آنجا معبد بشکوه و زیبایی ست
 می‌تراود نور از قندیل
 رو برو محراب
 پشت سردریای مواجی ز نور دلکش مهتاب
 در سکوت مطلق این معبد جادو^۱

رویشی خوش داشت در من لذتی شیرین
 مینهادم سر به مهر آرزوهایم
 سجده میکردم بهره عشق و زیبا بیست
 در دل خود باخدای هر چه هست و نیست
 رازها میگفتم و سرگرم کارخویشتن بودم
 میشکست آرام و آرام آن سکوت معبد رؤیا
 میرسید آهسته بر گوشم
 بانگ و آوای خیال انگیز چنک و نغمه و آواز
 بازهردم غنچه‌های آرزوی دیدن آن آشنای دل
 در بهشت خاطر من میشد دمام باز

*

از صدای کوبه‌ی در ناگهان یکباره درهم ریخت
 پایه‌ی آن طرفه قصر باشکوه و معبد زیبای رؤیا آفرین من
 با صدای گرم و پر تشویش گفتم کیست ؟
 آشنا آوای او بر خاست من هستم .
 با شنایی شاد بگشودم درویدم که آری آشنایم بود
 آن گل باغ بهشت با صفا یمن بود .

مشهد • دیماه ۴۲

رؤیا

آن جاودانه انده بی پایان
 اشکم چکید از مژه بر دامن

*

بر شوره زار خاطر من غم ریخت
 بس قطره‌های باده‌ی ماتم ریخت

*

بر ساجل فسرده‌ی لبهایم
 ره میبرد بخاسته‌ی شبهایم

*

هرشب صدای پای تو می‌آید
 آوای جانفزای تو می‌آید

امشب دوباره بر دل من ره یافت
 امشب دوباره غمزده و آرام

امشب دوباره ابر خیال تو
 دست لطیف یاد تو در جسامم

موج سر و دنام تو میرقص
 یاد تو چون ستاره‌ی روشنکس

از کوچه باغ خلوت پندارم
 هر ساز خوش که میشنوم گویی

*

در جنگل خیال من امشب با ز
پر وانه های آرزویم پرواز

بشکفته غنچه های گل ناز
در آسمان عشق تو میگیرند

*

با پای دل بکوی تو میآیم
شوریده سنان بکوی تو میآیم

اینک در این سکوت هوس پیوند
دارم بلب ترانه های دیذارت

*

بر بازوان و سینه های گرم من
ریزد به باغ و بستر نرم من

اندام دلفریب تو میلفزد
ز آغوش پر بهار تو عطر عشق

*

اینک چو گل شکفته تمنایم
پیچید . تا با وج هو سه ایم

در دشت پر لذت آغوش
نیلوفر برهنه های اندامت

*

شیرین شراب بوسه های لبهایت
گیرد کبوتران فریادیت

لبهای گرم و پر عطشم نو شد
دستم دو دبسنه های لغزانت

*

چون دشت پر سراب فریاد بود
دنیای بیکرانه ی رؤیا بود

اما دریغ . آنچه دویدم من
آغوش عشق بود و لی افسوس

مشهد آذرماه ۴۲

شهر تار يك

زمین و آسمان دم کرده و دلگیر
فغانها در درون سینه ها خاموش . . .
طنین گامهای آرزو در کوچه های هردلی مرده ست
ودرها يك بیک بسته ست
بباغ یادهای من گل اندیشه پژمرده ست
وجانها خسته و خسته ست
کجا زین تیره شب ره سوی صبح راستین باشد ؟

بهر برزن بهر کوجه بهر جایی که چشم اندازتان باشد
 سیاهی همچو دیوی خفته اما دیده‌اش بیدار
 بلب دشنام وزشت و خامشی از بامداد روشن فردا
 نه بانگی خوش نه آوای ترانه آفرین آهنگ یادی دور . . .
 سکوتی خفته زهر آلود در رگهای سرد شب
 و شهر خواب آلوده تهی از موج هر جنبش
 بپا اینجا و آنجا هر کجا بس چوبه‌های دارنومیدی
 تمام ساکنانش خواب اما پاسداران سپاهش جاودان بیدار

*

تو ای آشفته روح من توای فریاد محبوسم
 بهمراه هزاران آرزوهای کنون در بند
 بهنگامیکه این دیو سیاه شب بزیر تیغی خورشید صبح راستین میرد
 قیود آهنینتان را بیک فریاد با یک خشم توفان زا
 بیکباره گسسته بانگ بردارید
 درفش خشمندان را بر چکاد افتخار آمیز کوه پاک ایمان‌تان برافرازید

*

درود پر شکوه بر تو باد ای صبح پاک آیین
 بیا دروازه‌های شهرها بکشای
 صدفهای دل ما خالی از هر نور مروارید خورشید ست
 بیا کاین شهر خواب آلودی تنها
 هزاران مردمش در انتظار صبح امید ست .

*

زمین و آسمان دم کرده و دلگیر
 فغان‌ها در درون سینه‌ها خاموش
 طنین گامهای آرزو در کوچه‌های هر دلی مرده ست
 بباغ یادهای من گل اندیشه پژمرده ست

تهران فروردین ۴۲

بی‌نشان

بس دانه‌های اشک ملال انگیز
 در این غروب غم‌زده ی پائیز

از دیدگان ابر سیاه ریزد
 می‌میرد آشکار گل خورشید

*

از شاخه‌ها زبال نسیمی سرد
آن سرگذشت و خاطره‌ی پردرد

باران برك مرده فرو ریزد
باران بیاد خسته‌ی من آرد

*

بس قطره‌های اشك چومروارید
باران اشك از مژه میبارد

میریخت از دو نرگس شهلايش
وز آرزوی مرده سخن میگفت

*

کاش فند بخرم امیدم
رخساره‌ی طلایی خورشیدم

میگفت سرنوشت چنین میخواست
پوشد نقاب ابر سیاه غم

*

افسوس و صد دریغ که عشقم مرد
گل‌های بوستان دلم پژمرد

عشق تو آفتاب دل من بود
هر آرزو بیباغ دلم گل بود

*

رو میبهرم بوا دی تنهایی
او را کشی بآتش رسوایی

اینك منم که زار و پریشانحال
اما تو باز دل بیکی بندی

*

سوزنده آتشی بروان من
دیگر عبث مجوی نشان من

میریخت با نگاه غم آلودش
نومید و دلشکسته بمن میگفت

*

(کی رفته را بازاری بازاری؟)
سرخوش بمان و گرم دل آزادی

من میروم ز کوی تو بازاری
اما تو ای امید ز کف رفته

*

در گوش من ترانه‌ی حسرت ریخت
بردار نا مرادی و غم آویخت

او رفت و باز چنگی تنهایی
در آن غروب سرد امیدم را

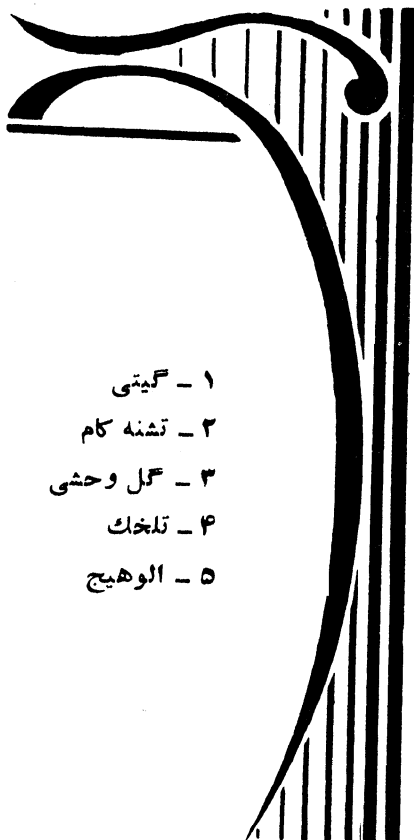
*

بس دانه‌های اشك ملال انگیز
در این غروب غمرده‌ی پائیز

از دیدگان ابر سیاه ریزد
میمیرد آشکار گل خودشید

حکیمہ

دعوتِ رضا حکیمہ - ۱۳۱۴



- ۱ - گیتی
- ۲ - تشنہ کام
- ۳ - گل وحشی
- ۴ - تلخک
- ۵ - الوهیج

گیتی

گیتی گذشت یکسره دورانش
 باد خزان وزید در این گلشن
 افتاد از نسوا و غزلخوانی
 این کوهسار یکسره خالی ماند
 جز جغد و جز فغان غم افکیزی
 افروخت هر که شمع شبافروزی
 باد سحرگهی که وزید آخر
 دل بست هر که با رخ نیکویی
 اشک غم ست شبنم روی گل
 عکس سیاهکاری ایام است
 جز زهر نیست تمبیه در جامش
 بر باد رفت مملکت خسرو
 شیرین چشید تلخی دوران را
 این شام تیره را نه دگر راهیست
 شد آنهمه صفا که بگلشن بود
 مرغی جو آشیانه بباغی ساخت
 بشکفت غنچه‌یی چو بباغی صبح
 طفلی اگر بدامن مادر دید
 هر جا که دید سر بگریبانی
 گویا سرشته‌اند ز بیمهری
 نیکی اگر کند بکسی یکدم
 واندم که بد کند بکسان یابی
 گریان اگر بوی بتو خنددشاد
 یکره نخوانده است چو گلرویان

نزدیک گشت موسم پایانش
 پژمرد لاله و گل و ریحانش
 بشکسته پال مرغ غزلخوانش
 زاندم که رفت کبک خرامانش
 بانگی نماند در همه ایوانش
 در کاخ دهر و کرد افروزش
 خاموش کرد شمع شبستانش
 آخر بسوخت زاتش هجرانش
 خون دلست لاله‌ی نعمانش
 رنگ کیود سقف نگونسانش
 جز نحس نیست طالع میزانش
 در خاک خفت سام نریمانش
 فرهاد رفت و رنج فراوانش
 زی شهر بند صبح درخشانش
 آمد خزان به غارت بستانش
 صیاد دهر کرد پشیشانش
 ناکرده شام ، کرداو، پژمانش
 از او گرفت مادر و دامانش
 بگرفت و چاک داد گریبانش
 روز نخست جمله‌ی ارکانش
 بینی ز کرده سخت پشیمانش
 همسان باره در تک و جولانش
 خندان شوی چو، بینی گریانش
 حرف وفا ز لوح دبستانش

برقی ست در سپاهی یلدایی
چه بخششی کند چه دهد حرمان
دیگر غمی زدل نرذاید مان
تا بیدنش همانکه و پایانش
یکسان شمار بخشش و حرمانش
شور بهار و طرف گلستانش

*

اینست تا که رسم و ره گیتی
در خورد نیست خصلت دیو و دد
عالم همه نه این شب تاریکست
این چشمه سار خشک شود زنهار
اینست تا که سستی پیمان
آن را که نام بر شده انسان
راهی بجو به خاور تابانش
دوری گزین زسوز بیابانش

هان ای حکیم با دل عبرت بین
بگذر از این طبیعت وزندان

تشنه کاف

غم آن نیست که در آتش غم سوخته ایم
نقشی از پرتو ما در خم این پهنه نماند
آتش عشق ترا بر دل ما منتهاست
اینهمه اشک چه شد کاتش دل گشت فزون
دعوی ره بدون یافتن از ما بیجاست
شاد از آنیم که با اینهمه امید و طلب
تشنه کامیم و بر ابر کرم سوخته ایم
حسرت ما همه اینست که کم سوخته ایم
آفتابیم که بر بام عدم سوخته ایم
شمع جمعیم که سر تا بقدم سوخته ایم
ما سیه سوختگان در بریم سوخته ایم
بی شکیمیم که در طوف حرم سوخته ایم

گل و وحشی

تا بدامن اشک میریزیم خرسندیم ما
گر سمندر نیستیم اما زسوز آه دل
تا که شبیم هم نگرده آگه از راز درون
نیست ما را چون حباب از موج دریا وحشتی
حاصلی جز برک زرد این باغبان ازماندند
شمع جمعیم و باشک خویش پابندیم ما
آتشی در تار و پود خویش افکندیم ما
غنچه آسا از غم دل لب فرو بندیم ما
فارغ از رنج وجود از فیض لبخندیم ما
بر درخت زندگی نگرفته پیوندیم ما

چون گل وحشی دمیدیم از میان سنگلاخ
از طراوتهای طرف باغ دل کندیم ما

تلخک

بذرها در دشت میرویند
 دشتبان رفته ست و صحرا غرق در مهتاب
 وان فسرده پیر همدم با ترانه‌ی سرد آذرما
 کو ، کجا رفته ست ؟
 آن ، نخوا بیده بشب نوشین
 وان ، نترسیده زخشم دشت وزهر سو زغندی هست
 وان ، که بس شبها میان سرد تاریک بیابان پاسدار کشت خود بوده ست
 تا که شاید دانه هایش خرمنی گردد بتا بستان
 هیچ ناسوده ست ،
 هان کجا رفته ست بی پروا
 هان کجا رفته ست بی آوا
 آن دروگر پیر سخت اندیش و برچهرش شیارد روزگار ان پنجه افکنده
 کو ، کجا رفته ست تا گویمش :
 و بی گناهست این دمیده کشت صحرای تلاش آرزو پیوند تو ، این کشت !
 این ، که هر شب در میان عصمت مهتاب
 این ، که هر روز از کنار معبر خورشید
 سخت رو بیده ست نستوه اذ درون خاک
 هان چه چاره ستمش بیای پیر !
 آسمان تائیده و آن آب هم بادست چالاک خدای دشت
 در میان سوسوی هراختری از آن قنات دور
 با پریها کرده نجوا و سرانجام آمده تاهربن این کشت
 در شب دیجور !
 هان چه چاره ستمش بیای پیر !
 کز شکیب زهر زاد تلخ این تلخک
 کز میان و گوشه‌ی این کشت رو بیده ست ،

تلخ گشته کام هر خوشه ،
 بی ثمر افناده این صحرا ،
 نا امید از این همه کشت و تلاش سردهای سرد
 دشتبان رفته ست و صحرا غرق در مهتاب ، اما تلخه ها رویان
 نك رسیده روز کوشایی نه هنگام شکیبایی ست
 خیز از جاو دگر مدرنك و با خورشید گرما بارهمره شو
 راه هر رشد و تلاشی را بر این تلخك بیا بر بند
 وان ز پیران مانده در این روستا آن داس را برگیر
 وین سخن بشنو که تلخك زود میروید
 بر خروش و گشتگاه بیگناه خویش را دریاب
 بی امان از بیخ بر کن ریشهی هر تلخ رو بار
 ریشهی هر تلخ گویا را
 غیر تلخك هر گیاهی هم که با آن تلخه روییده ست
 وز گزند تلخه کام خویش آلوده ست ...

*

من در این پر خاش با پیر دروگر سخت در فریاد
 کزدرون چشمه سار زرد مغرب چهره ی آن پیر پیدا شد
 - در غروب آن بیابان مات -
 چهره ی آن پیر پیدا شد که زی من میدوید و ناله ها میکرد
 کان غم آور ناله اش تا حال هم در گوش من همچون صدای کاروان مرك می لرزد :
 دای جوان این دشت بی بار است
 روز این کشت سیه تار است
 دیگر امید مرا از ریشه سوزانند
 بگذران این دشت کاینجا تلخکستان است
 آه اینجا تلخکستان است ،

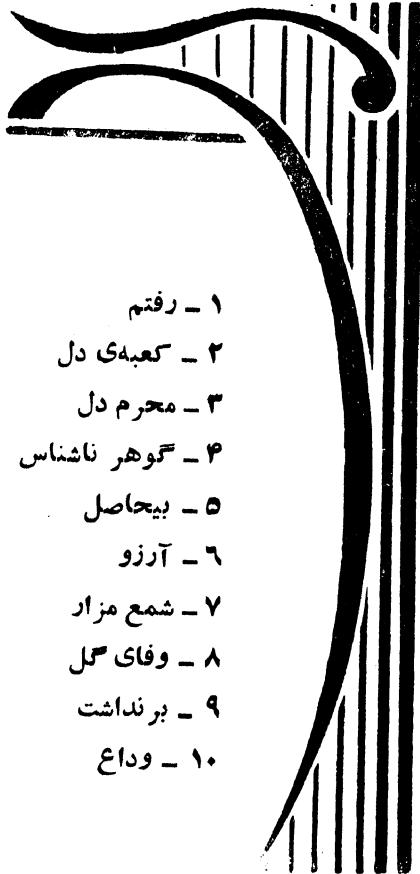
الرهیب

— باستقبال قصیده‌ی عینی‌هی ابن سینا
و در همان راه و همان کار — با اشاره به برخی
از اسرار نفس

طال الوقوف لدى الحِمَىٰ بِنَطْلَعِ
و مَسَارِحُ الدَّهْنَاءِ وَ شَىْءُ الْاَدْعُ
بِمَذَارِفِ وَ كَفَّتْ عَلَىٰ اَ طَلَالِهَا
وَ كَفَّتْ شَهْوَدًا لِلْغَرَامِ الْمَوْجِعِ
دَمْعٌ ، دَمٌ ، سَهَرٌ ، بَعَادٌ ، لَهْفَةٌ
فِي طَوْلٍ مَاطِلَبُوا ، وَ هَوْلِ الْمَصْرَعِ
مَنْ كَلَّ ذِي وَ جَدٍ يَذْوِبُهُ اَسَىٰ
بُعْدُ الْمَنَالِ وَ قَرَبُ رَبْوَةِ لَعْلَعِ
فَتَحَنَّنُوا ، وَ ثَبَّوْا وَ جَدُّوْا وَ ابْتَلَوْا
بَشَطَائِبِ تَقْضَىٰ عَلَى الْمُسْتَجْعِ
تَسَاءُ النَّمَامِ تَكُونُ فِي لَامِ اللَّحَا
ظِرِّ اِذَا اَتَىٰ مِنْ دُونِ اَيِّ تَقَرُّعِ
غُرُبَتْ شَمُوسُ السَّالِفَاتِ بِحَسْرَةٍ
وَ الْقَوْمُ صَرَعَىٰ حَوْلَ ذَاكَ الْمَطْلَعِ
يَا لَهْفَهُمْ لَمْ يَنْظُرُوا بِلِقَائِهِ
مَعَ ذَلِكَ الشَّغَفِ الدَّوْبِ الْمُدْقِعِ

أَلَا الْقَلِيلُ مِنَ الَّذِينَ تَوَسَّموا
 وَجْهَ الْحَقِيقَةِ فِي جَنَابِ مُرْعِ
 هَذَا هُوَ السِّرُّ الَّذِي لِبُهْوٍ وَحِيهِ
 مَضَتْ الدَّهْوَرُ وَ يَا لِقَلَّةٍ مَّنْ يَعِى
 فَمَا بَحْتُهُ بِلِسَانِ أَهْلِ السِّرِّ إِنْ
 نَلْتِ الْمُنَى فِي طُورِ عِلْمِكَ فَاخْلَعْ
 فَمَا صَمَدَ الْيَكِّ وَلَا تَكُنْ مَتَرٌ صَدًّا
 لِعِيَّوَانِ غَيْرِكَ فَادَّ كَسْرٍ وَ تَمَنِّعِ
 وَإِذَا وَصَلْتَ لِحَى سَلَمَى فَاسْتَكِينِ
 فَلَقَدْ وَصَلْتَ إِلَى مَقَامٍ أَمْنَعِ
 وَإِذَا آتَاكَ « الْبَارِقُ النَّجْدَى » مِنْ
 عَمَلِيَاءِ كَاطِمَةِ الرِّغَائِبِ فَاخْضَعْ
 فَاتْرِكْ حَصُولَى الْعِلُومِ وَ غَيْرَهُ
 فِي ذَلِكَ الْغَرَضِ الْعَزِيزِ الْإِنصَاعِ
 مَا كَانَ سُرْكٍ فَمَنْ سِوَاكَ فَلَا تَرْمُ
 كَشَفَ الْمَخْبِئَى مِنْ ذِكْرِ مِصْقَعِ
 بَلْ أَنْتَ مَا تَصْبُو إِلَيْهِ وَ أَنْتَ مَا
 لَا تَهْتَدَى لَخَفِيَّتِهِ الْمَسْتُودَعِ
 وَ مِنْ الْعَجِيبِ طَلَابُ فِكْرَةٍ فَاحْصِ
 مَا فِيهِ عَمَّنْ لَيْسَ بِالْمَتَوَقَّعِ
 وَ هَلِ الضِّيَاءُ يَكُونُ يَوْمًا فَاحْصًا
 عَنْ ضَوْئِهِ مِنْ غَيْرِ ذَاتٍ تَشْعُشُعِ

فساقد على الطُّرُق التي بك تنتهى
 وابصر بالاحظ لنا به متوِّع
 واذا تغرّد فى الرياض حماسة
 أيقظ ولا تك فى النيام الهُجَّع
 وتوَّخ صاحبة اللبالي ضارباً
 فى البید او شجراء ذات المنجَّع
 ولدنى العيون وفى المغارب فاكراً
 فهناك شيء لا نجذا بك فاتبَّع
 واعمد الى الاعلى والارواح فى
 صرّحاتها حتى تفوز بمهيع
 وامد بنور فؤادك الواعى الى
 انقاذ كل مغطأ ومقنَّع
 واعزل خلايس تعتريك فانها
 صوره يسوق لها رسوم المربع
 وهناك سر فى الحروف لعين ما
 ترجوه دوماً فاجتهد وتتبع
 متعنياً تلك المناسبة التى
 لا تبد منها فى النظام الا بدع
 فالاحظ فغيها كل ما هو كامن
 من سر «ضربة لازب» فافهم وع



- ۱ - رفتن
- ۲ - کعبه‌ی دل
- ۳ - محرم دل
- ۴ - گوهر ناشناس
- ۵ - بی‌حاصل
- ۶ - آرزو
- ۷ - شمع مزار
- ۸ - وفای گل
- ۹ - بر نداشت
- ۱۰ - وداع

رفتیم

ز کویت سیل اشک از دیده جاری کردم و رفتیم
 جرس گردیدیم و با کاروان نا مراد بها
 گل و گلزار را با زیچهای دست خزان دیدم
 دل آزرده را در کویت افکندم و زان شادم
 بدامان صبا آویختم مانند گرد ره
 چو شمع انجمن با چشم گریان دل سوزان
 بهر خاری رسیدم آبیاری کردم و رفتیم
 کشیدم ناله و بنیاد زاری کردم و رفتیم
 به خسرت گریه چون ابریهاری کردم و رفتیم
 که خود را فارغ از بیمار داری کردم و رفتیم
 ز درگاه تو ترک خاکساری کردم و رفتیم
 شبی در محفلت شب زنده داری کردم و رفتیم
 بهر گلش که رو کردم و سهی، در پای هر گلبن
 بیاد او کلاب از دیده جاری کردم و رفتیم

گنجینه‌ی دل

ز هر و کعبه بطوف حرم دل نرسد
 سالک عشق بجایی رسد از راه جنون
 داغ سودای تو حیف است که از دل برود
 دست کوتاه شهیدان تو در محشر هم
 هوس سوختن آنقدر بود شمع مرا
 برق عصیان زده ام چون کنم ای بر کرم
 هر که از راه خطا رفت بمنزل نرسد
 که بتدبیر خرد رهرو عاقل نرسد
 تیر بیداد تو حیف است که بر دل نرسد
 بیم آنست که بر دامن قاتل نرسد
 که بسوزد بره از شوق و بمحفل نرسد
 دامت گریه من سوخته حاصل نرسد
 ما حبا بیم که چون کشتی ما غرق شود
 « سهی » از ما خبری نیز بساحل نرسد

دعای دل

زندگی بی غم نمیخواهم غمی باید مرا
 کس نمیخواند مرا در مجلس عیش و سرور
 همتی ای دیده‌ی گریان که از دامن چو گل
 ساحت این خاکدانه در خور پرواز نیست
 تاب تنهایی ندارم همدمی باید مرا
 چون مصیبتنامه بزم ماتمی باید مرا
 تا بشویم گرد عصیان شبنمی باید مرا
 با صفا چون عالم جان عالمی باید مرا

چند درد ریای غم سرگشته کردم چون حباب تا بکام دل بیاسایم دمی باید مرا
دست دل از دامن غم بر نمیدارم و سهی ،
راز دل را با که گویم محرمی باید مرا

گوهی ناشناس

نمی پرسد کسی حال دل غم پرور ما را مگر حسرت زخاک تیره بردار در ما را
پشیمانم که دل دادم به محبوب دل آزاری که از طفلی نمیداند بهای گوهر ما را
نمی ترسم که چون پروانه میسوزم ولی ترسم که از کویش برد باد صبا خاکستر ما را
نکردند آشنایان پاک از رخسار ما اشکی هزاران منت ست از آستین چشم تر ما را
در این گلشن که هر مرغی پردر شاخسار گل چرا بستند ای سنگین دلان بال و پر ما را
منم آن خا کسار بی سرو سامان که از طفلی چون نقش پا بخاک افکنده گردون بستر ما را
بشبهای سیاه هجر یارب مبتلا گردد
« سهی » هر کس جدا کرد از بر ما دلبر ما را

بی حاصل

سو ختم چون شمع و بر حال کسی جز دل نسوخت کس بحال شمع جز پروانه ی محفل نسوخت
سوخت مجنون گرز تاب عشق، لیلی را چه غم بر غم دیوانگان هر گز دل عاقل نسوخت
دل چورفت از سینه هر شب سوخت در صد انجمن شمع ما تا صبح دم یک شب به یک محفل نسوخت
شمع گر افروخت روشن کرد بزم جمع را هیچ کس همچون من و پروانه بی حاصل نسوخت
مست جام وصل کی دارد خبر از درد هجر ماهی دریا دلش بر تشنه ی ساحل نسوخت
خود بحال خویش میسوزم چه غم دارم « سهی »
گر بحال من دل آن شوخ سنگین دل نسوخت

آرزو

زنده دلم سو ختمم آرزو ست شمع و افرو ختمم آرزو ست
هر کسی اندوخته چیزی و من نقد غم اندو ختمم آرزو ست
همچو چراغ شب هجران او ساختن و سو ختمم آرزو ست

جز روش عاشقی و سوختن
هیچ نیامد و ختمم آرزو ست
نیست اثر ناله‌ی مارا دسهی،
لب زنوا دو ختمم آرزو ست

شمع مزار

چنانکه شمع بشبهای تار میسوزد
بجان فشانی پروانه میبزم حسرت
ز سرد مه‌ری او سوختم بهدشباب
دل فسرده‌ی من حال شمع را دارد
چراغ محفل ما شو که جان مشتاقان
زعشق‌بازی و رندی نمی‌کنم پرهیز
بسان شمع که در انتظار صبحدم ست
«دسهی» بیاد تو در انتظار میسوزد

وفای گل

بریز بار غم فرسوده جانم زندگانی بین
گلی باخون دل پروردم و دادم بکلچینش
بخاک افتاده‌ام در پای سروی سایه را مانم
بچشم آسمانی رنگ آن بیرحم سنگین دل
چه خوانی داستان کهنه‌ی مجنون و لیلی را
بفصل گل در این گلشن چو مرغ بوسه‌رو امان
مرا صد نقش حسرت از جوانی مانده در خاطر
چو آتش هر چه میسوزم که گیرد محفلش گرمی
دلش بر من نمی‌سوزد «دسهی» نا مهربانی بین

برنداشت

درد تو دست از دل صد چاک برنداشت
دردا که اشتیاق مرا کشت و بهره‌ی
صد خسار غم بکوی تودر هر قدم مرا
عشقتم غمی ز خاطر غمناک برنداشت
از دیدن تو این نظر پاک برنداشت
دست ستم زدامن صد چاک برنداشت

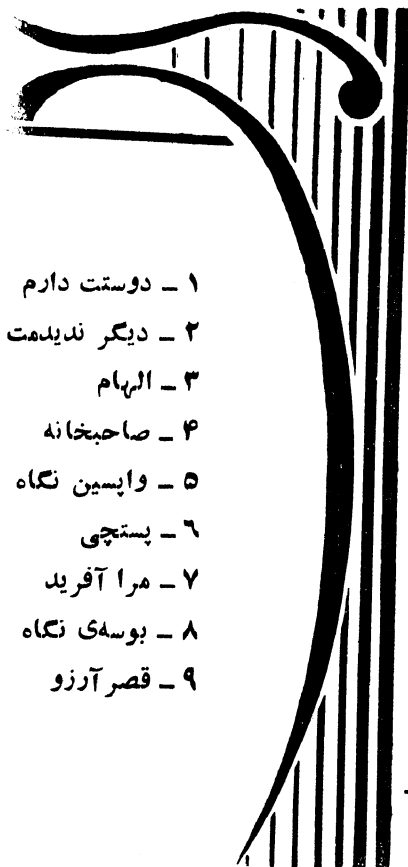
عشقت بکام ما نزنند گام زانکه سیل
 زاهد نگشت با خبر از نشئی شراب
 هرگز قدم بخواهش خاشاک بر نداشت
 این عقده را فلک زدل تانک بر نداشت
 مانند سایه در قدم دوستان خویش
 افتادم و مرا کسی از خاک بر نداشت
 هر کس که دید حال «سهی» را بدام غم
 دیگر قدم بسوی تو بیباک بر نداشت

وداع

مرا دارد خیال او زیاد خویشتن غافل
 بزنی دست طلب چون ذره برد امان خورشیدی
 مبادا هیچکس یارب ز حال خود چو من غافل
 بشو از دولت بیدار اهل سوختن غافل
 ز بیداد خزان ای گل مشود این چمن غافل
 ز بیداد خزان ای گل مشود این چمن غافل
 اگر یک لحظه میگردیدم از فیض سخن غافل
 اگر یک لحظه میگردیدم از فیض سخن غافل
 دلم را میکند خون یاد هنگام وداع او
 که او با من سخن میگفت و من از خویشتن غافل
 «سهی» شد خاک دامنگیر غربت رشته پایم
 چنان که حال من گشتند یاران وطن غافل

عطا

عطا مهاجرانی - ۱۳۱۴



- ۱ - دوستت دارم
- ۲ - دیگر ندیدمت
- ۳ - الهام
- ۴ - صاحبخانه
- ۵ - واپسین نگاه
- ۶ - پستیچی
- ۷ - مرا آفرید
- ۸ - بوسه‌ی نگاه
- ۹ - قصر آرزو

دوستت دارم

نرم نرمك ز راه مى آید
بسر راه مـاء مى آید

باز آهنگ گامهـای غروب
باز آن تك ستاره از ره دور

*

نرم نرمك بحال مى آید
سر در آغوش کوه مى ساید

دشت تیدار از نگاه غروب
ماء از لابلای جنگل سبز

*

ماء آهسته میرسد از راه
از نگاه پر از کرشمه‌ی ماء

پشت خورشید مى خمد کم کم
آسمان باز رنگ میگیرد

*

دل من از غم تو مى میرد
دل من در غروب مى گیرد

ایکده افسانه‌ی غروب منی
دل تو بر غروب مى خندد

*

که گرفتارم و نمیدانى
دوستت دارم و نمیدانى

قصه‌ی غصه‌های من اینست
ای امید دل شکسته‌ی من

دیگر ندیدمت

مستانه سر برآه تماشا گذاشتم
دل را زیاد بردم و تنها گذاشتم

آن شب که در بهشت نگاه فسونکرت
آن شب که در کمین دو چشم سیاه تو

*

سكر شراب میکده کلکون نموده بود
در اشتیاق بوسه دلم خون نموده بود

آن شب که گونهی رخ مهتابی ترا
آن شب که آن لبان هوس پرورت بناز

*

میرفت تا که صید دل عاشقان کند
میرفت تا نگاه ترا مهربان کند

آن شب که آن نگاه فریبده‌ی تو باز
آن شب که هر نگاه بدنبال چشم تو

*

در جام بادهام غم عشق تو ریختم
آرام و بی صدا ز کنارت گریختم

بیچاره من بلا زده من بی پناه من
آرام و بی صدا دل خود را گذاشتم

*

حالا گذشته سالی و ماهی از آن گناه
دیگر ندیدمت که بسوزم در آن نگاه

حالا گذشته سالی و ماهی از آن سکوی
دیگر ندیدمت که سلامی بگویمت

الهام

ایکاش زدست تو شبی جام بگیرم
در عالم مستی زلفت کام بگیرم
ایکاش بگردد تو چو پروانه بگردد
پر سوخته در پای تو آرام بگیرم
ایکاش در آن دم که سراز پا نشناسم
دامان ترا در ملأ عام بگیرم
ایکاش پس از این همه شوریده سریها
با عشق تو یکر و ز سرانجام بگیرم
خوش آنکه در این میکند پایاد نکاهت
در پای خم افتاده شبی جام بگیرم
سر مست شوم از می دیدار تو وانگاه
از جذبه‌ی چشمان تو الهام بگیرم

صاحبخانه

صدای پای غم، از این دل ویرانه می آید
دل من حال مرغ آشیان گم کرده را دارد
بفریاد و فغان مرغ شب سوزی نمی بینم
صبا عطر دل انگیزی بدامن می کشد امشب
چنان بایاد دیرین سرخوشم امشب که در گوشم
صدای بوسه‌ی پیمانانه بر پیمانانه می آید
گمانم یادی از ما کرده صاحبخانه می آید
که دنیا در نگاه خسته اش بیگانه می آید
که بوی عشق از خاکستر پروانه می آید
مگر دامن کشان از بستر جانانه می آید
صدای بوسه‌ی پیمانانه بر پیمانانه می آید
«عطا، با قصه‌ی وصل تو هر شب میبرد خوابش
چو طفل تازه پارا خواب از افسانه می آید»

واپسین نگاه

من در غروب و سوسه انگیز عشق تو
در زهر خند سرزنش آمیز دیده ات
از سردی نگاه خیزان آفرین تو
یخ بسته اشک داغ جدایی به گونه ام
یاد آن زمان که عشق من و تو شکوه داشت
در دامن خزان غم آلود زود رس
در این بهار تب زده‌ی عشق آفرین
دست تو سرد و یخ زده چون مرمری سپید
نقش سیاه مـرک دلم را کشیده ام
گوری برای مـرک دلم آفریده ام
چون آفتاب سرد غروب خزانیم
خشکیده غنچه های گل زندگانیم
یاد آن زمان که در دل ما انتظار بود
دنیا برای عشق من و تو بهار بود
عشق من و تو داغ جدایی گرفت و مرد
دست مرا بنام خدا حافظی فشرده

باور نمی‌کنم که زمن دل بریده‌یی
ای دوا پسین نگاه، توا زمن چه دیده‌یی

پایم نمی‌کشید بگریزد از این سکوت
فریاد من بروی لبم جان گرفت باز

پستچی

باز هم امروز مثل روز پیش
پستچی بیگانه از پشم گذشت .
با نگاهی پر تمنا گفتمش :
نامه‌یی دارم ؟
نگاهش گفت نه . .
همچنان او دور تر میرفت و من ،
در قفایش نامه‌یی می‌خواستم ،
کاش فردا زودتر می‌آمدو ،
من ز دستش نامه‌ات را داشتم .

مرا آفرید

نقش مرا به چهره‌ی هستی خدا کشید
غم را که آفرید مرا نیز آفرید

در یک غروب غم‌زده و خالی از امید
از سیل اشک و آتش عصیان و خاک عشق

برده‌ی نگاه

در دور دست دشت فریبای زندگی
آنجا که آسمان بزمین بوسه می‌زند
آنجا که جلوه‌ی ابدیت گرفته است
من نقش آن دو چشم سیه‌را کشیده‌ام
اکنون به پهن دشت خیالم نگاه توست
دنیای من کرانه‌ی چشم سیاه توست
در گوشه‌های چشم تو بخت سپید من
همچون سپیده‌های سحر جلوه می‌کند

گل‌های آرزوی دلم باز میشود
 آن اشتیاق و سوسه انگیز عاشقی
 با بوسه‌ی نگاه تو آغاز میشود
 دیگر «منی» که بود در این روزگار نیست
 اکنون هر آنچه هست دو چشم سیاه توست
 اکنون هر آنچه هست فروغ نگاه توست

تھی آرزو

غروب از راه می‌آید
 و موج آهسته آهسته تنش را پاك می‌شوید
 و با ساحل حدیث عشق خود را باز می‌گوید
 حدیث دلبر بایی‌های مهتاب فریبا را
 حدیث فتنه‌ی معشوق زیبا را ،
 و مهتاب آن فسونگر دلبر زیبا
 که سر تا پا فریبایمست ،
 براه موج می‌آید
 بهایش نور می‌ریزد
 و عریان در کنار موج می‌خوابد
 و موج از بوسه‌های ساحلش تا گوش ماهیهای زیبایش
 برای ماهتاب افسانه می‌گوید

*

شبی دریا خروشان بود
 و موج از درد می‌نالید
 و مهتابش بزیر ابر پنهان بود
 بجای بوسه بر لب‌های ساحل مشت می‌کوبید
 دلش می‌خواست دریا را بهم ریزد
 بیال ماهیان راه سفر گیرد
 ز مهتابش خبر گیرد
 بروی پای بر می‌خواست

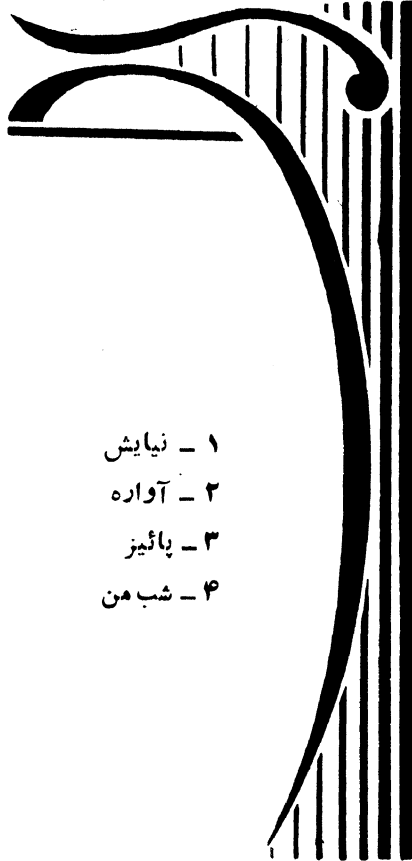
خروشان ناله‌ها میکرد
و عشقش را صدا میکرد
ولی درهای قصر آسمان را ابرها بسته‌اند
و دیگر هیچ راهی نیست
و آن موجی که از مهتاب هر شب کام می‌گیرد
کجا آرام می‌گیرد

*

تو مهتاب منی . من موج بیتا بم
که بی تو نیست آرام
ترا گم کرده‌ام تنها و سرگردان بدنبال تو می‌گردم
ولی درهای قصر عشق ما بسته است
و دیگر هیچ راهی نیست
دلم میخواست درها باز می‌گشتند
همه با عشق ما همراه می‌گشتند
من و تو آسمانها را بزیر بال میبردیم
به عشق پاک هم سوگند میخوردیم
دلم میخواست فریادم بگوش می‌رسید امشب
تو هم نام مرا فریاد میکردی
و فریادت بگوشم می‌رسید امشب
و این فریادها درهای قصر عشق ما را باز میکردند
لایک با نوای دلنواز خود
ترا آواز میکردند
مرا آواز میکردند
و در آنجا من و تو سایه‌مان با هم یکی میشد
و تا فرجام روز زندگی ما در نگار یکدیگر . بودیم
ولی درهای عشق ما بسته است .
و دیگر هیچ راهی نیست

سرو

سید رحمت اللہ وطنہ دان - ۱۳۱۵



- ۱ - نیایش
- ۲ - آوارہ
- ۳ - پائیز
- ۴ - شب من

نیایش

دردروم آتشی از پرسش و ابهام میسوزد
تا بکی این گونه در تردید باید بود
سجده بر پای که باید برد یارب این چه رسواییست
و آنکه مارا بنده‌ی خود می‌شمارد کیست ؟
و آنکه مارا آفرید از آب و از گل مدعایش چیست ؟
وین حکایت از کجا آغاز می‌گردد ؟

*

چرخ با این گرم کردیهاش با دست که می‌چرخد ؟
رعد با آن تند خوییهاش با امر که می‌گردد ؟
سبزه با این نرم روییهاش با لطف که می‌رود ؟
کافر ملحد چه می‌گوید ؟
عابد زاهد چه می‌جوید ؟
راه را با این همه بن بست آخر از که باید جست ؟
بر فراز گنبد گردون - که می‌نامند عرش - کیست ؟

*

رو برویم قبله اما پیش رویم خاك
خلوت رؤیایی دل پاك یا ناپاك
در درونم شیونی از گریه‌ی تردید
بر لبانم ذکراها ، دردلم بس پرسش و ابهام
کاین چه رسواییست ؟

دیده برخاك قدمهای که باید سود ؟
قبله این سوی است یا آن سو ؟
و ندر آن آیا کدامین مظهر قدرت
تکیه دارد بر سریر کبریای نور ؟

*

رو برویم قبله اما پیش رویم خاك
خلوت جان از تمام تیرگیها پاك
بوستان سینه از آرامشی لبریز
و ندر آن خود رو گیاه بی خودی را رویشی شیرین
گوش بر آهنگ نرم لای لای گرم
کودکان دیده را اندر حریر پلكها آسایشی دیرین

پیکر آلوده سرگرم درون پیچی و خودجویی
لیک

روح ، ازهرمستی وهر نیستی آزاد
چون پرستویی که از چنك عقابی رسته باشد بال
گرم پرواز است
اوج میکبرد
تا بداند این حکایت - زندگیا - از کجا آغاز میگردد
این چرا ، را پاسخی میآید ازسویی
یا
ازمفك دره ی بن بست و کوربی چرایها .
انعکاس این چرا ها باز میگردد ؟

*

اندر آنجاییکه باشهبال ایما و اشارت هم نشاید رفت
دورتر از قدرت احساس
بر فراز بارگاه عقل
عشقزار با شکوهی بود
لحظه هایش : از امید و زندگی سرشار
بال رنگین کبوترهاش :
بی نیاز جلوه ی خورشید نور آجین
خلوت زیبای دشتش : گشتگاه بی شماران آهوی سرمست
جویبارش : از بهم پیوسته شبنم های شیرین سحر سرشار
شاخ پربرك درختش : سر کشیده تادل افلاك
و در آنجاییکه جاویدان مقام پاك بی خویشی ست
بر فراز پرنیانی شهر شاهین رؤیاها ،
بارگاهی بود

*

بارگاهی بود
پایه هایش : از بلورین مرمر رؤیایی مهتاب
نورسار قبه اش : مواج تراز چشمه ی خورشید
پرتو گرمش : فروزان تا فراز معبد ناهید
آرمیدنگاه آرام پرستوهای رنگین بال
با هزاران نغمه ی "جادویی" شیرین
کش نه هرگز گوش جان چنکی آفاق بشنفته ست

ونه هرگز عاشقی دیوانه هنگام سحرگاهان
رو بروی جاودان آتشکه خورشید
با نسیم رازدار بامدادان این چنین افسانه‌یی گفته ست

*

من
غرق در اندیشه‌ام و اندیشه چون مرغی
کاشیان خویش را بس دورتر از دستیاب دیده‌ی صیاد
جسته باشد بر فراز قلعه‌ی ابهام
هم چنان در اوج پرواز است
زیر لب از خویش می‌پرسم
معبد بشکوه و زیبایست ، آیا این
بوسه گاه موج پرسشهاست ؟
آنکه باید بوسه زد بر در گمش اینجاست ؟
زین مقام عالی بشکوه آیا زندگی آغاز میگردد ؟

*

گرم آوایی طنین افکنده در گوشم
و چه مستی خیز و شور انگیز گویی نغمه‌ی جادویی آن را
بلبل شب خیز در گوش عروس صبح می‌خواند
کای پرستوی پریشان گرد
هان بخود برگرد آن چیزی که می‌جویی در اینجا نیست
آنکه از او زندگیها میشود آغاز
خلوت رؤیاییش جز در حریم پاک دلها نیست

*

ماه می‌تابد
گوشه‌یی از آسمان در پرنیان ابر پنهان است
من در این مهتاب رؤیایی
با تواند رسینه امشب خلوتی دارم
باتو ای آرام بخش موج در آغوش ساحلها
باتو
باتو ای خلوت نشین معبد رؤیایی دلها
باتو

آواره

ای از سفر برگشته‌ی آواره‌ی من
 ای رانده از درگاه هر مهر و محبت
 ای سجده بر درگاه صد معبود برده
 ای سیلی درماندگی از چرخ خورده
 ای درد و چشمت موج توفان خیز غمها
 ای بر غبار آلوده بال زخم جان سوز
 ای مقصدت تاریک چون افسانه‌ی شب
 ای جستجویت خسته از هر رهنوردی
 ای غنچه‌ی پژمرده‌ی بیچاره‌ی من
 ای از سفر برگشته‌ی آواره‌ی من

*

دیر آمدی افسوس اندر سینه‌ی من
 دیگر بجز کاشانه‌ی ویرانه‌یی نیست
 آن دل که روزی در جوانی ترک کردی
 اکنون بجز پیر و خرف دیوانه‌یی نیست
 روزی که رفتی دل نبود آن، آتشی بود
 و نذر شرارش شور و عصیان خیز هستی
 در نغمه‌اش عطر شراب آلود گلها
 در قصه‌اش افسون جان افزای مستی
 در گریه‌اش نور هزاران اختر شب
 در خنده‌اش نوش هزاران غنچه‌ی لب
 دیر آمدی افسوس دیگر در دل من
 بانگی ، نوایی ، آتشی ، شور و شری نیست
 زان آتش سوزان بجز خاکستری نیست

*

روزی که رفتی روشنی در دیده‌ام بود
 صدها هزاران غنچه‌ی ناچیده‌ام بود
 آن روز ، شب می‌خفت بر موی سیاهم
 آن روز ، دل می‌برد جادوی نگاهم

آن روز در شط نكاه موج خیزم
قوی هزاران عشق زیبا غوطه ور بود
آن روز در برك كل طبع لطیفم
عطر شراب آلود گلها جلوه گر بود

*

دیر آمدی افسوس ، دیگر دیده‌ی من
آیینی خوش رنگ عشق و آرزو نیست
موج نكاه ساحل مرداب پیرست
مرداب را آغوش خلوت بهر قو نیست
ای خوانده بر درگاه هرمهر و محبت
ای رانده از درگاه هرمهر و محبت
ای مقصدت تاریك چون افسانه‌ی شب
ای جستجویت خسته از هر ره‌نوردی
ای قوی دریا‌های آرام جوانی
دیر آمدی ، افسوس حال گفتگو نیست

بائیز

هر سال هنگامی که از شهر و دیار ما
فوج پرستوها بسوی سرزمین ناشناسی کوچ میکردند
يك لانه‌ی بی جوجه میراث پرستویی پریشان‌گرد
از نغمه‌های آشنای او تهی میشد
آنکاه من از کوچ درناها
از پال پال ما کیان خانه روی خاك‌های نرم
وزبازی اطفال زیبای دبستانی
پیغام تبدار خزان را می شنیدم باز

*

هرگاه می‌لرزید بس آرام
بردار بست خانه شاخ كوچك انكور
وانكاه می‌پیچد پیچك‌هاش
چون بازوان دختری وحشی
بر دست و بال چوبهای خشك
من می‌شنیدم در درون خویش

بانك قدمهایی
 كاندرد نهاد نها و در برداشته‌هایش
 شوری و اندوهی ورنج دیرپایی بود
 وزاین طنین پرشكوه از شاخ احساس لطیف من
 رنگین كهوترهای شرم باز
 تا آستان بارگاه روشن خورشید
 پرواز می‌کردند

*

امسال هم پائیز آمد
 با نقش رؤیا خیز طرف كشتزارش
 با جلوه‌ی سیمای زرد كوهسارش
 با پونه‌های خشك طرف جویبارش
 با غارت از هر درختی ، برك و بارش
 با پشته‌ها ، از كشته‌ها . در رهگذارش
 با كوچ درناهاش از سویی بسویی
 اما
 هرگز نه ازرنج ونه از اندوه
 این لرزش آرام اورا رونقی بود
 و ندر درون بی شكیب من
 - هرچند گوش روح نا آرام خود را تیزتر كردم -
 هرگز نیامد بانك بشكوه قدمهایی
 هرگز نیامد بر طنین آواز پروازی
 من با سكوت سربی خود خوگرفتم
 زیرا كه میدانم
 از شاخسار خشك احساسم
 هرگز نخواهد خاست مرغی
 هرچند با بال شكسته
 اكنون دگر اندر نهاد من نصیبی نیست
 جز سوختن اندر تب اندیشه‌ی تلخ

*

پائیزهان ، ای زرد روپیر زمان‌گرد
 ای در بچنگت هشته بس پشمرده طفلان بهاری
 ای در بكامت لخته خون زرد رؤیاهای دوران طلایی

میراث تفتیده نفسهای عطشناک
 میراث بس بی سایگی‌های گدازان
 وی پیشناز شوم بس شبهای مهتاب زمستان
 با برفهایش
 با سایه‌های لخت و بی بال درختان
 چون کاروانی خسته از اشباح شبگرد
 بر روی اندام سپیدش

*

پائیزهان ، بگذار و بگذر
 این خسته مرد رنجه را با تیرگی‌هایش
 با سینه‌بی‌کش می‌گدازد آتش رنج
 با سینه‌بی‌کش می‌شکافد نشتر درد
 بگذار تا از دیدگان روشن خود
 مرهم نه بس شرحه شرحه زخمهای خویش باشم
 بگذار تا در دل بگیریم
 لختی خدا را من بعشقی
 کز دیرگاهان
 با خویشتن اندر درون سینه‌ی خویش
 میثاق آن را بسته بودم
 بگذار تا لختی خدا را
 من خو بگیرم
 با جاودان دردی که اندر سینه دارم
 زیرا که اکنون خوب میدانم
 زین سردی قطبی مرا هر گز رهایی نیست
 هر چند بگذارد روانم راتب افسوس (۱)

شب من

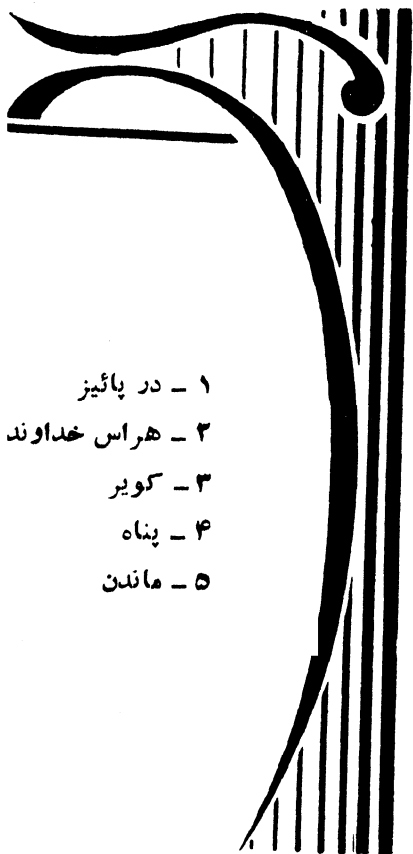
شب‌ی که بر من شب زنده دار می‌گذرد
 مصیبتی ست که بی اختیار می‌گذرد
 بدشت صبح نپوست دیده و عمریست
 برهنه پای برانبوه خار می‌گذرد

۱ - در پایا نیندیدی مصراهای این قطعه اندکی اختلاف وجود دارد و بعضی به فع و بعضی به فعلن (بسکون عین) تمام میشود . اما زیاد خارج آهنگ نیست .

ز درد مردم و هرگز کسی نمی پرسد
ترا چگونه مگر روزگار می گذرد
بمرك راضیم اما، نمی رسد اجلم
اگرچه هر نفسم از کنار می گذرد
خزان عمر مجالم نمیدهد نفسی
که دم بر آرم و فصل بهار می گذرد
طیب درد مرا پای عافیت لنگ است
وزین مجامله کارم زکار می گذرد
کسی ز درد دلم آگهی تواند داشت
که فرصتش همه در انتظار می گذرد
مصیبت است و عذابست ورنج جاوید است
شبی که بر من شب زنده دار می گذرد .

سروش

اسماقیل خوری - ۱۳۱۷



- ۱ - در پائیز
- ۲ - هراس خداوند
- ۳ - کویر
- ۴ - پناه
- ۵ - ماندن

در پائیز

با گشودن های خسته‌ی بلك نمناكش
 هر دم از خاموشنای چشم غمناكش
 پوپك آرام و دلجوی نگاهى پاك
 مى گشاید بال و مى آید
 سوى باغ تازه‌یى كاو بیندم در روى ،
 و آرزویش كه : گل شاداب لبخندى
 در غرور ساكت این باغ بكشاید
 *۶

چون درختى پیر
 ایستاده رو بروى من -
 پرزده مرغ نشاط ازوى
 هرچه برگش زرد
 جز برو برك امید و آرزوى من
 و پیام دردناكش را
 قمریان غمگن آهش
 پر زنان آرند سوى من:
 دیگرم تاب جدایی نیست ؛
 دیگرم یارای ماندن تابیایی نیست ،
 لیک ،
 گوش من گویى ندارد چشم ،
 چشم من گویى ندارد گوش ؟
 او نیازش در نگاهش میکشد فریاد ،
 من غرورم در نگاهم همچنان خاموش

*

لحظه‌یى دیگر ،
 - چون پرستویى -
 من بیال بر فکونه‌ی ابر
 می شتابم سوى دوری‌های ناپیدای
 مادرم ، اما ،
 - چون درختى پیر
 پرزده مرغ نشاط ازوى -

همچنان می ایستد بر جای
پای در گل مانده ، حسرتناك ،
هر جوانی آه او آویخته در باد ،
هر شكوفه‌ی اشك او پر ریخته بر خاك

لندن - دهم تیرماه ۴۰

هر اس خداوند

فاش میگویم :
من بر آن استم
كه جهان را گرد خداوندی ست ،
من خداوند جهان استم -
هر كجا جایی ست ، جای من
هر چه ، در هر جا ، برای من
تا بنام ، تا ز من بر هر چه مهر بودن خود را :
نام‌ها هستند
تا بنوشم ، تا بر قص آید زهین از همت سرشار سرمستم :
جام‌ها هستند
تا ببینم ، تا به دیدن شكوفد صد بهار خنده در چشمم
رنك‌ها هستند .
تا نماند خالی از بازیچه‌های موم و ش دستم
سنگ‌ها هستند
رو به سوی در كه والای من دارد
آن زمان كه ماه ،
بر سر امواج شب ، راند بنرمی زورق سیمینه‌ی خود را .
روی من در روی او پیدا است .
آن زمان كه مهر
به رخ دریا كشد آیینو خود را
دست من در دست او پنهانست
آن زمان كه ابر
به ستیغ كوه ساید سینه‌ی خود را .
تا بدانم چون خویش از چنند :
آسمان هست ، اختران هستند

تا بخویش آیم :
دیگران هستند

*

باز می‌ترسم که فردایی
من نباشم ، لیک ،
دیگران باشند ،
من نباشم ، لیک ،
هرچه جز من ، همچنان باشد .
آسمان باشد ،
اختران باشند
من نباشم ، ماه ، اما بر سر امواج شب را ند به نرمی زورق سیمینه‌ی خود را .
من نباشم ، مهر ، اما به رخ دریا کشد آیینۀ خود را
من نباشم ، لیک ،
سنگ ها باشند ،
رنک ها باشند ،
جام ها باشند ،
- حتی ، نام ها باشند

*

مشکلی دارم
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرسیدش (۱)
باز پرسیدش
که چگونه بود خواهد بودن فردا
گر نه برخیزم ، چو برخیزد سحر خیز اختر زرین فردا ، من ؟
چه تواند بودن آیینۀ
گر نه در او باز بینم نقش خود را من ؟
لندن - بیستم تیر ماه ۴۲

گوهر

دوزخ خویش است ،
تفقه‌ی خشم خدایان -

تا گناهش چیست .

*

در زلال آسمان - این پهنه ورخاموش .
این بلندای فراخ دازته‌ی سرشار ، -
پاره ابرر هگذاری نیست
تا کشد ، پرمهر ،
دست سرد سایه‌ی خود را بر این پیشانی تبار .
حتی
سایه‌ی بال عقابی نیست .

*

با نگارین جلوه‌های دلکش اما دروغین آفریدن هاش
جادوی خورشید تابستان ،
ساختمه ست
آینه‌ی پاک جینش رسرا بستان .
چارسو آب است ،
لیکن ، آبی نیست ،
وین زلالی‌های مواج چو زلف سیمگون چشمه ساران بهشت ازدور ،
جز فریبی نیست :
بازی زیبای پندار من است و نور
جز سرایی نیست

*

قطره‌ی برخاک نفشانند ،
ورهمه دریاش دردست است :
آسمان ، اینجا ،
چه لثیم است و عجب پست ست .

*

آفتاب است و تب و تاب است .
وین بیابان همه ، تن لب - لب خشک ترک خورده .

می تفتد عطشان ، ولی پیداست
کارزومند سحابی نیست

✱

درشکبش تاب بی پایان ،
درسکوتش سازش جاوید ،
بی نیاز از رحمت آلوده افلاک ،
سازگار کینه ورزی های دژخیمانه ی خورشید -
چه غروری دارد این زنجیری آزاد .
چه شکوهی دارد این بی ضجه زجر آباد

✱

تفتی خشم خدایان است .
بندگی شان را پذیرا نیست
نیز میداند که گردست از غرور خویش بردارد ،
و بدرگاه عبادت شان سر تسلیم بگذارد
زود باشد که ش بهر آیند ،
و بفرمایند
ای پر رحمت را
تا فرو ریزد بکام پر عطش نوشاب بارانش ؛
و بپوشانند

بر برهنه «قامت ناساز بی اندازم»
مخملین «تشریف» سبز بیشه زارانش ؛
و برون آرند
آب های تازه ی پاک از گلوی چشمه سارانش
و برقص ناز بکمارند
دختران شرمگین لاله را بر بزم سبز جو کنارانش ؛
- کش ، کنون ، زین جمله ، يك تانست -
خرمش سازنده و آبادان ،
پهنه ی جولان آز «آدمیزادان»

✱

بی هیاهو محشری کرده است
درسکوت بی شکست این برهنه ساکت تبناک ،
ترکناز خامش خورشید -
این توانا شهنشاه با سپاه وصولت جاوید

✱

خارگلیوته‌ی زمخت باغ دوزخ - نیزهم رویدد نتواند
براین بی آب
مار- رقاصه‌ی گریه بزم شیطان - نیزهم پاییدد نتواند
دراین پرتاب

*

گرد بادش خاک برسر می فشاند ، گاه
کاین چه ادبار است
باد - چون هرم تنور تفته - پرحسرت ،
می کشد بر روزگارش آه

*

وین سکوت آیین
- شاد کام عزتی غمگین
دورمان از ذلت تمکین
همچنان برجاست :
باغ و مرغش بیدار ، آرزو آرزو در خواب ،
و توانش را دوام کوهی از پولاد ،
پای رایش را ثبات صخره‌ی صما

*

ور فزونتر گردد از این نیز
بیشمار بیشماران ناوک زرین
که کمانگیر دمان : خورشید
هر زمان زی وی
میکنند پرتاب
این شکیب آیین
که - ش نماید تن همه سینه
سینه روئینه

هیچ نش سستی پذیرد رای
هیچ نش کمتر شود پایاب

*

دوزخ خویش است
تفته‌ی خشم خدا بان است
بندگی‌شان را پذیرا نیست -
کاین خفت

خفت پرناز پر نعمت ،
دامن آلالی گدایان است

*

هیچ دارد نقد و افزونتر نمی‌خواهد
گو همه هر بد که می‌باید دوچندان آی و صد چندان :
هیچی از هیچش نمی‌کاهد ،
تسخری بر هر چه تشریف وصله است
این بهنه ورع ریائی خندان .

*

همت پاک ترا نازم :
تشنه کام بی‌نیاز از رحمت آلوده افلاک !
شورزار خشکسال خشک قرن خشک تا جاوید ؛
بندگی را ناپذیرا خاک
مشهد - خرداد ۳۸ - فروردین ۳۹

پناه

دور از آنانی
که نمیدانی و میدانم ،
دور از آنانی کز آنانم ،
به که من در جنگل سرسبز چشمانت ،
بی نشان مانم

*

جنگلی بود و جهانی داشت :
درجهانش «ابرو بادو ماء و خورشید و فلک درکار» .
من یکی از شاخه‌ها بودم ،
در میان شاخه‌های دیگر جنگل -
و آرزویم ، و آرزومان ، که : بخندد مهر
و بگرید ابر ،
کاین بیبارد و آن بیفشاند ،
نقد خود را بر سر جنگل .

این زمان ، اما ،
 دوران آن جنگل ،
 برگیم آویخته در باد
 برگیم ، اما نه بر شاخ
 برگیم ، اما چو باد آزاد
 این زمان ، دیگر ،
 هیچ و هرگز گونخند مهر ؛
 هیچ و هرگز گو نگرید ابر .
 سبزها کو زرد ،
 زردها بر باد ،
 سنک ها کو ، گرد
 کردها بر باد

*

دست بسته نیستم تا گویم ازنجیر
 وزکشودن ها ؛
 دست بشکستم :
 قصه‌ی ازناتوانی‌هام ،
 وزنبودن ها

*

دست بشکستم ،
 لاف همت می‌نیارم زد .
 چنك بگسستم ،
 این زمان دیگر سرانگشتان هیچ آزار ،
 یا پریشانی ،
 یا پشیمانی ،
 زخمه نتواند بتارم زد

*

شرم دارم از نگاه دست های تشنه‌ی پیمان
 دستم ، اما دست بشکستم .
 شرم دارم ازامیدگوهای تشنه‌ی آوا :
 چنکم ، اما چنك بگسستم

هستم - اما بودنم چو ناله نکه نابودن .

هستم - اما بی که پیوندیم باشد هیچ با بودن .

*

ناتوانم زین که بسرایم

شرم دارم ز آن که نسرودم .

به که من در جنگل سرسبز چشمان تو گم باشم

تا - نجوید و رنجوید تا - نیابد کس نشان آن مرغ جادورا

که من بودم

*

سبز خاموش من ، ای جنگل !

جنگل زیبا !

جنگل انبوه !

جنگل اندوه !

هشتم فروردین ۴۲

ماندن

باز پائیز ست و برك افشان غمگینش

با من و آن هیچ نفشانند ؛

باز من و آن ابر نابودن ؛

باز من و آن کوه را ماندن .

*

شبنمی در من نمی‌روید

اخگری در من نمی‌گیرد

هیچی اندر من نمی‌زاید

هیچی اندر من نمی‌میرد

*

بودنم چون بودن کوه است :

سردی است و خوابهای سرد بی رؤیا ؛

سختی است و سرگران بودن ،

دیرمان بودن ؛

دورمان بودن ؛

*

سنگم و سنگین

لیک

در دل بی‌آرزویی‌هام

بازگویی‌آرزویی هست .

بازگویی شوق رؤیایی ست

در نهفت خواب های سرد بی‌رؤیام

باز امشب چند و چون اندیش فرداهای فردایم :

کوهم ؛ اما هیچم آیا بازوی مردی تواند ،

همچو کاهی ،

روزی از روزان

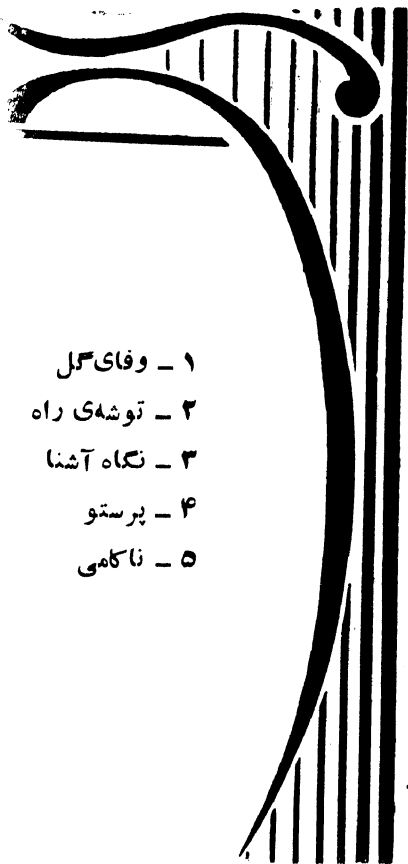
به پروازی بلند انگیزخت ؟

تا خراشم گونه‌ی خورشید را در اوج ؟

تا بلرزد پشت دریا چون فرود آییم ؟

نیکو کار

پنجمی نیکو کار - ۱۳۱۷



- ۱ - وفای گل
- ۲ - توشه‌ی راه
- ۳ - نگاه آشنا
- ۴ - پرستو
- ۵ - ناکامی

وفای گل

دوستان با چهره یی اندوهبار
د کارتو بگذشت ای شاعر زکار

د شمنان با نیشخندی زهرگین
سر زنها میکنندم اینچنین :

*

آنکه ازجان باغبانش بوده یی ،
مجرم را ز نهانش بود د یی ،

آن گل افسو نکر ز بیسای تو
ازدوچشم خویش آتش داده یی ،

*

ناگهان او را ز باغت در ربود
آنکه مستی بخش آغوش تو بود ،

دست گلچین هو سبازی پلید
عاقبت شد کام بخش دیگران ،

*

یا گذارد چشمه های اشکبار ؛
عاقبت بگذشت کار من ز کار .

عقد ه گر بکشایدم راه گلو
میدهم پاسخ که آری هرچه بود -

مشهد - تابستان ۴۰

فوشه ی راه

مکراین چرخ بازیگر کندچندی فراموشم
بکام افشانند جامی زهرجرم قطره یی نوشم
برفت و چون صدف عمری تهی بگذاشت آغوشم
غباری مانده بردامان صدایی مانده در گوشم
بسراه زندگانی توشه ی راهست بر دوشم
خوشایند حکیمان به جان این پند بنیوشم
چسان این دام که رامن بجا می باده نفروشم

بکنج آشیان غم چو مرغ خسته خاموشم
مراکامی نشد شیرین که هر دم روزگار از نو
اگر در بر چو مروارید بگرفتم شبی یاری
بیاد کاروان سالها بگذشته ، ای یاران
عزای عشق و درد مردم و اندوه آزادی
شنیدم اینچنین ره را بمستی طی توان کردن
بهشت جاودان را چون بیک جو خواجه بفروشد

چه میشد گر که مردم لحظه یی بیدار میکشتمند
و یا چون دیگران میبود عمری خواب خرگوشم

تهران - اسفند ماه ۴۱

نگاه آشنا

بر داشتم اگر چه امید از وفای تو
یکدم به ناله های دلم گوش کن زمهر
در نو بهار عمر مرا پیر کرده ای
از تو شکایتی نبرم پیش کس و لسی
ای گل بخند تا که بخندد بهار من
لب از سخن میند که در گوش من خوشست
در آن دلی که خانه عشق تو سالهاست !
ترکم مکن که ترک جوانی نموده ام

ای ماه و امگیر نگاه از نگاه من
جانم فدای آن نکه آشنای تو

مشهد - بهار ۳۹

پروین

پرستو گر چه آوردی پیام نو بهاران را
زمستان در زمستان است و بخمندان جاویدان

*

میان برف و طوفان این چنین لرزان چه میخواهی
دلی شادان نمی یابی که در آن آشیان سازی

*

بگورستان غم افزای ما ، بیهوده رو کردی
بامیدی که برگ و باری آرد نوگل فردا

*

پیام نو بهارت ، ای پرستو ، جز فریبی نیست
دروغین گر پیام آورده ای ، جای شکفتی نیست

*

ز پا افتاده ام ، گر بر نمی خیزم بامیدی
بسا مید بهاران کی توانم گام بسر دارم

که از بیم زمستان همچنان و اما نده برجایم
که از سرما بیفشرده ست خون در جوی رگهایم

*

ولیکن شکوه ها یخ بسته بر لبهای لرزانم
بزندان زمستان رو بهرس احوال یارانم

حکایت ها بسی دارم، ازین سرمای مردافکن
پرستو، خوش پیام آوردی، اما کو بهارانی؟

*

پیدا از نو بر افروز آتش پاک مقدس را
شراری در زمین یا آسمان آیا شود پیدا؟

کجایی ای مرغ پر هزار آتشکه خاموش
بدینسان دیرگاهی شد که از جان میکشم فریاد

*

امیدی نیست، هر جا را نگاهم سربسراوید
پرستو هم ز سرما ای دریغا سنگ شد، جاوید

پرستو، پاسخم برگو، که کس پاسخ نمیکوید
پرستو، مردمی کن يك نشان از آتشی آور

مشهد - فروردین ماه ۴۱

ناکامی

چون بهاری بود، اما دلکشای من نبود
عاقبت دیدم که هرگز آشنای من نبود
حال می بینم اثر درهای های من نبود
پای هر گل کاش دانستم که جای من نبود
در میان کشتگانش جای پای من نبود
ورنه جای مهر، بی مهری سزای من نبود
مبتلای او نبودم، او بلای من نبود
حسرت يك عمر ناکامی برای من نبود

آنکه روزی یار من بود و برای من نبود
خون دل خوردم که آن دیر آشنا شد آشنا
گریه کردم در غزل شاید که تأثیری کند
قطره بارانم که افتادم بهایش ای دریغ
یاد آن روزی که رفتم جان دهم در پای او
بها هنر بیگانه بود آن آشنای سیم و زر
ای خوش آن روزی که فارغ بودم از بود و نبود
با من آن نامهربان گرمهربان میشددمی

با رقیبم یار شد گفتا که این کار خداست

من نمیدانم خدای او خدای من نبود؟

مشهد - اردیبهشت ۳۹

گردآورندگان این مجموعه را هیچ میلی
بعرضه ی شعر خویشان نبود، جز اینکه
اصرار شدید دوستان شاعر و بخصوص
ناشر کتاب ایجاب کرد که از خود نیز آثاری
درج کنیم. اینک بامثال امردوستان هر
کدام فقط به يك قطعه بسنده کردیم .

گذربان

درگذر گاهی چنین متروك
 معبر بیم سقوط و مرك
 كوره راهی بادهان دره ها هر گام را بكشوده كام تشنه ی پرهول ،
 در چنین خاموش بی رفتار
 كه غریو بادها با صخره ها گویند ره دشوار
 در چنین معبر كه دیگر رهروان دیرست پندارند كاین ره بی سرانجام است
 این گذربان ملول تشنه ی دیدار
 - بر بلند برج پیردیدگاه خویش -
 چشم در راه کدامین كاروان و بك و پیغام است ؟
 بانگاه دور پروازش در اعماق سكوت راه
 گوش بر نوش کدامین نغمه ی گام است ؟

*

سالها بكزشته كاین تنها گذربان ره متروك
 بر بلند دیدگاهش - برستبر صخره ی ستوار -
 فارغ از هرای دیوان و ددان كاروان دشمن
 همچنان چشم انتظار كاروان همت یاران ره پوی است .
 بی خبر فائكه نه دیگر كس در این سودای دلجوی است .

*

چه نشانها كه در این راه هشته تا كه بنماید ره از بیراه ،
 چه تپیدنها كه در دل داشته زین آرزوی پاك در هر گاه و هر بیگاه
 خود غرور آمیز سپرده ست این راه دراز آهنگ و در شب مهیب منزل دیگر چكاد كوه ،
 كوه آنسویش سواد شهر پاك زندگی پیدا ،

کاروان را در بلند دیدگاهش منتظر مانده است.
تا بدیدار نخستین رایت پیک و پیام کاروان ازدور،
از نهاد خسته اش بانگ درودی گرم بردارد.
تا نماید راه و گوید رهروان را : گرچه ره دشوار و باریک است
خستگی ها تان نفرساید که تنها راه ما اینست !
گرچه ناهموار و تاریک است ؛
همتی باید که جزاین ره بسوی شهر بند آرزو راه دگر بسته ست
گرچه دامن پایتان آزرده از راه و نفس خسته ست
لیک ،
آزمون همت پویندگان راه را اینک ،
معبری تنگ است .

همتی یاران که اینسوزندگی ننگ است .

*

سالها بگذشته کاین تنها گذربان ره متروک
رهروان تا کی کنند آغاز ،
مانده تنها با سکوت غربتش همراز .
جز پیاپی کاروان فصل های رنگ رنگ سال :
- گولی آشفته ی پاییز ،
پیردمسرد زمستانها ،
دخترشنگ بهار مست ،
خسته ی تبار تا بستان -
رهروی دیگر نپیموده ست راه معبر خاموش
پرنکرده کاروانی راه را آغوش .

*

چه سجرها در کبود نیم رنگ سایه های دور
موج بیتاب نگاه این گذربان در نشیب راه
دیده پرهیب (۱) درفش کاروان را گاه
آه

*

اوبسا در پرنیان آبی و سرخ افق در بامدادان دیده نقش شعلهی دلخواه
- دیده افروزان هزاران خیمه و خرگاه -
و درود بوسه ی خورشید بر پیشانی برجش ،
کرده اورا از درنگ کاروان آگاه ...

*

بس غروب خسته کاندربره‌ی چشمان او تابیده خورشید ملول شام
و فروغ آرزوهایش نهان گردیده در خاکستر اندوه شبه‌نگام
در خیال انگیز او هام شبانگاهی
- در دل شبها که دامن گسترده پندارها تا مرز بی‌مرزی -
اوطنین هرزه غولان را گمان برده ست آهنگ سرود مردم راهی

*

چه شبانگهان که در این معبر تاریک
شب‌چراغ کاروان راه‌شسته مشعل بر بلند دیدگاهش تا که شب‌گیر
و ندر آن هنگامی بیتاب رقص شعله‌ها رفته‌ست تا مرز نماز شعله‌ی جاوید
شعله‌های این زمان خاموش
دردش افکنده شور و حسرت خورشید

*

سالها زیر حریر آبی مهتابها خوابیده شبها معبر خاموش
و هلال ماه
سرنوشت کاروان را از گذر بان کرده پرسشها :
«کاروان تا چند منزل ؟ تا کجای راه ؟...»
او جوابش : «آه...»

*

در بلند دوردستان ره متروک
زیر پایش دره‌ی دلتنگ و برف‌رقش چنگاد کوه
بر سبزه‌سرخه‌ی ستوار
دیدگاهی سالخورده از دیرگاهان همچنان برجاست
و ندر آن مرد گذر بان چشم و دل بیمار
گوش بر آهنگ پای رهروان دارد
خسته از تنهایی و دل‌مرد از بی‌ره‌نوردیها
ابراندویش بدل باران اشک جاودان دارد
- ای همه بی او ! چه بیدردید !
خسته جانی چشم در راه درفش کاروان دارد ...

برج پیر

چشمانش آشیانه‌ی مرغان رهگذر
 دامنش خوابگاه سواران بادها
 بر سینه‌ی برهنه‌ی این بیکرانه دشت
 این برج پیر شاهد پیکار قرن‌هاست .
 هر شامگاه، دیده‌ی پرانتظار او
 تا بامداد خیره به چشم ستاره‌هاست
 و ندرسکوت سربی آن چشم بی فروغ
 - از روز و روزگار هزاران امید شاد -
 چندین اشاره‌هاست .

*

در انتظار رهگذری پیروخته گام
 - کش بشکند سکوت فضای فسرده را
 خون در رگش دواند و از بانگ پای خویش
 نبض سکوت را در جنبش آورد -
 دیرست دیر دیر ، که همپای سایه‌اش
 بنشسته است یکه و تنها در این غروب .

*

آنجا که آن کبوترچاهی نشسته است
 روزی نشسته بود یکی مرد پاسدار .
 کز بهر دیدبانی این دشت وروستای
 چالاک و گرمخیز

چشمان گشوده بود زدیوار شهر بند
واهنگ پای رهگذران را ز دور دست
هر شب نیوشه ۱، کرد همی زان بلند جای .

*

این برج پیر با همه خاموشی و سکوت
خود شاهد نبرد دلبران روستاست .
آودیده در سکوت ملال آفرین شب
پیکار خشم خیز جوانان دشت را
کاندر پناه سنگرایمان راستین
استاده پیش روی مغولان تیره رای
پیکار کرده اند .
آنجا که نیزه های شب افروز جنگیان
دردیدگان خسته می مهتاب می شکست
آنجا که برق خنجر رزم آوران کوه
می تافت در فضای سکوت آفرین شب
بر سیمه ی برهنه ی افلاک می نشست

*

با گوش خود شنیده چکاچاك تیغها
کاندر سکوت خسته ی شبهای دیر پای
پیچیده در فضا
آنجا ، که در خموشی چشم انتظار ماه
پیکارجوی نیزه گذاران روستای
تا آستان مرك
استاده جانفشانی مردانه کرده اند .

*

او خود شنیده نیم شبان در دل سکوت
هنگامه ی نیایش عطار را - که مست -
در آستان «دوست» مناجات می کند ۲،

۱ - نیوشه کردن : گوش فرادادن بدقت.

۲ - در کدکن، زادگاه عطار، سروده ام .

و آن مرغکان نغمه‌ی شورآفرین او
تا دوردست عرش خدا پرگشوده اند .

✱

ای بس شبان گروه شبانان رهگذر
- آنجا که روی بستر بی موج بر فها
شب خفته بود مست -
در قلب سرد و مرده‌ی این برج بی امید
افروختند هیمة و در رقص شمله‌ها
گفتند قصه‌ها :
از سرگذشت خون عزیزان که ریخته‌ست
بر سینه‌ی برهنه‌ی این بیکرانه دشت
و ز سرگذشت خشم دلبران روستای
کاندر سکوت روشن شبهای ماهتاب
- در موج خیز غارت ویرانگر مغول -
بس نیزه‌ها شکسته و خونها فشانده اند .

✱

بس خاطرات تلخ ز پیکار قرن‌ها
در دیدگان خسته‌ی این برج خفته است
بس یادگارهای بجای مانده از قرون
کاین برج در نهان دل خود نهفته است

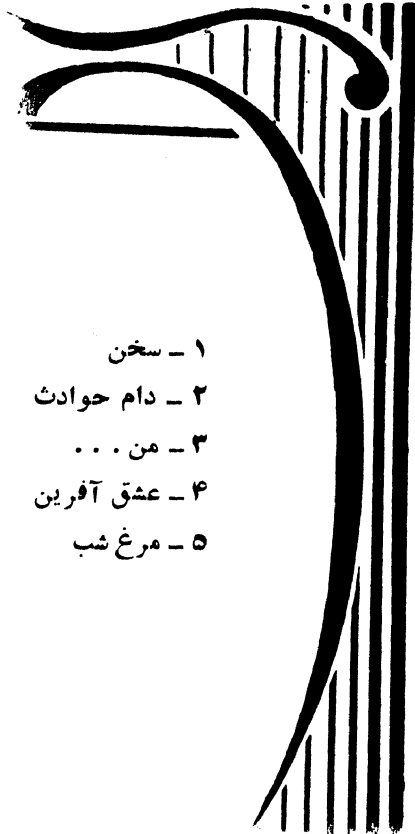
✱

مهتابها شکفته برین بام سبز فام ،
خورشیدها بر آمده از بستر سحر
و ز دیر و دیر باز ،
او همچنان بدامن این دشت وهم خیز
از کاروان روز و شبان مانده یادگار

بانوان

دنیا

دنایای طاهری (حبیب‌اللهی) - ۱۳۸۲



- ۱ - سخن
- ۲ - دام حوادث
- ۳ - من . . .
- ۴ - عشق آفرین
- ۵ - مرغ شب

سخن

سخن آن گوهر یکنای جان است
گلستان ادب آن نو بهار است
سخن باشد همان ساز دل انگیز
سخن جام شراب ارغوا نیست
ز شعر افکار هر ملت پدید است
زبان شعر در دنیا زبانی ست
چو اینک صحبت از شعر و ادب شد
همان بهتر خراسان را برم نام
ز هر شهر خراسان چون بری نام
هنوز این تربت دانشور طوس
بکوش آواز می آید ز خیام :
هنوز از داغگاه فرخی نیز

که در دریای معنی جاودان است
که خرم در زمستان و خزان است
که در هر تار آن سوزی نهان است
که از خون دل شاعر نشان است
ز نثر آثار هر کشور عیان است
که احساس بشر را ترجمان است
سخن در باره‌ی لطف بیان است
که مهد دانش و دانشوران است
سخن از شاعری شیرین زبان است
زیارتگاه عشاق جهان است
غنیمت دان که فرصت یکرمان است
سراسر گرم خاک سیستان است

هنرمند و هنر را محترم دار

که این خود شیوه‌ی پیشینیان است

دام حوادث

کاشای مرغ هوا چون توپری بود مرا
کاش ای باد صبا همچو تو بودم آزاد
کاش ای بلبل شیدا بکنار چمنی
ای گل تازه که در باغ جهان جلوه‌گری
ای نهالی که بسر سبزی خود مینازی
ای خوش آنروز که از باده‌ی عشق و مستی

تا ز آزادی دوران خبری بود مرا
بگلستان سعادت گذری بود مرا
چون تو بر نوگل زیبا نظری بود مرا
چون توازلطف جوانی اثری بود مرا
روزگاری هم از این باغ بری بود مرا
شوری اندر سرو دردل شری بود مرا

در جوانی که بجزدانه نمیدیدم هیچ

کی از این دام حوادث خبری بود مرا

من ...

من آن لطف و صفای نو بهارم
 نسیم دلنواز با مدام
 بصافی چشمی آب زلالم
 فروغ نقره فام ماهتابم
 سکوت باشکوه شامگاهم
 بپا کی شبنم صبح امیدم
 سخن سازم که گویم قصه‌ها باز
 فروزان خنده‌ی برق امیدم

بدنیای هنر نغمه سرایم
 دراین گنجینه در شاهوارم

عشق آفرین

ببوی تو در این دیار آمدم
 ز عطر دل انگیزت ای نوبهار
 ز لطف تو ای غنچه‌ی دلنشین
 ز شوق تو ای لاله‌ی آتشین
 فروزان‌شوای شمع عشق آفرین
 کمان برکش ای زهره‌ی مه‌چین
 از آن باده کاسرار هستی در اوست
 پی جام هستی که نقش امید

چو دیدم در آن جام رازی نهان
 بزانو بر میکسار آمدم

مرغ شب

بپای مرغ شب همراز من شو
 سفر کن با من اندر عالم راز
 بگو با من سخن از راز هستی
 بخوان آواز شب دمساز من شو
 باسرار جهان همراز من شو
 دراین مشکل دمی دمساز من شو

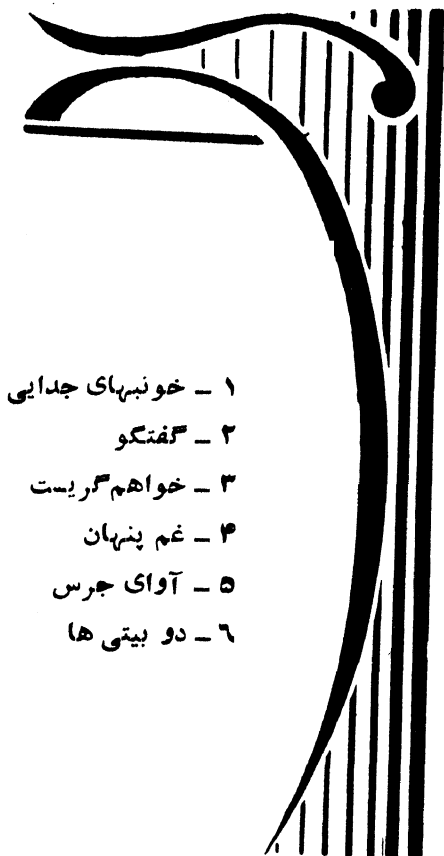
در این خلوت سخن پرداز من شو	بگو ای شهر زاد افسانه‌ی شب
بگرد شمع همپرواز من شو	بیا با ما شبی در خلوت عشق
بیفکن عکس و سرو ناز من شو	دمی با من گفتار جوی در آب
نگساز دلبر طغناز من شو	بیا ای برق بر جانها شرر زن
در این دفتر تو سر آغاز من شو	نگارا ! چون نگارم قصه‌ی عشق

چو دنیا، از طبیعت گیر الهام

سرودی گوی و هم آواز من شو

منصور

معصوم‌مدی منصور ری - ۱۲۹۹



- ۱ - خونبهای جدایی
- ۲ - گفتگو
- ۳ - خواهم گریست
- ۴ - غم پنهان
- ۵ - آوای جرس
- ۶ - دو بیتی‌ها

خونبهای جدایی

نوازد نی از نو نوای جدائی
 بهمراهی مرغ شب دل سراید
 وفا گزیدیم زیاران غم نیست
 هر آن محنت از دست دوری که بردم
 دلم خونگیرد بجز این دوبا کس
 مکانی و ماوا نباشد برایم
 بجهان میخرم آنقدر ناز و هجران
 به درگاه مهرم گذارد سر غم
 بهماند و هش آندم سپارم سرو جان
 بلرزد دل از نغمه های جدائی
 ره عشق و سوز و نوای جدائی
 من و آستان وفای جدائی
 نداند کسی جز خدای جدائی
 به تنهایی و درد های جدائی
 بجز کوی ودشت و سرای جدائی
 که ریزد بر اهرام صفای جدائی
 بپایم بمیرد بهلای جدائی
 که تا خود شوم خونبهای جدائی

نخواهد کسی سوخت مانند منصوره

که میسوزد از سوز های جدائی

گفتگوی ...

گفتم چه میخواهی زدل ، گفتا که تا خورش کتم
 گفتم دگر ، گفت از غم بیمار و مجنونش کتم
 گفتم بگو مهر مرا در سینه جا دادی چرا
 گفتا که تا همراه آه از سینه بیرونش کتم
 گفتم دلم را میبری همراه خود سوی سفر
 گفتا که تا آواره در صحرا و هامونش کتم
 گفتم که داد از دست دل گفتا مخور غم عاشقا
 با ناز چشم مست خود در بند افسونش کتم
 گفتم نثار مقدمت جان و دل منصوره باد
 گفتا بگو این تحفه را خواهم مگر چونش کتم

خواهم گریست

درفراقت امشب ای آرام جان خواهم گریست
 همچو شمعى نرم نرمك بى فغان خواهم گریست
 مى سرايد نغمه‌ی روز جدایی مرغ شب
 تا شوم با ناله اش همداستان خواهم گریست
 ای که گفتی صبر باید در بالای هجر دوست
 بسکه از صبر آدمم اندر فغان ، خواهم گریست
 ناله هایم در دل سختت نمى بخشد اثر
 روی سنك خاره چون آب روان خواهم گریست
 هاتلان دیوانه خوانندم براه عشق و من
 بر دل گمراه این فرزنانگان خواهم گریست
 رفتی و اندر قفايت شد دل آواره ام
 تا بجویم از تو و ازل نشان ، خواهم گریست
 تا سحره منصوره گوید هر شب از سوز جگر
 در فراقت امشب ای آرام جان خواهم گریست

فم پنهان

تاریك شبی دارم ای مهر فروزانم روشن ز رخت بنما ایوان و شستانم
 دل مشعل سوزان ست بی روی نکوی تو ای یار بیا بنشان این آتش سوزانم
 همی ست رخ دشمن خندد به سرشك من بگذار برد حسرت بر چهره‌ی خندانم
 ترسم کشد این دردم کز بیم بداندیشان راز غم پنهان را گفتن بتو نتوانم
 در تیره شب هجران ایکاش مرا بودی دستی که درد برتن این پیرهن جانم
 «منصوره» بدلبز گو در کیش وفا داران
 وصل تو بیاران خوش من بنده‌ی هجرانم

آوای جرس

نوبت پیری رسید و نوجوانی در گذشت موسم آن های وهوی و فصل شور و شر گذشت
 دوستان رفتند و محمل بهر ما آماده گشت بانك آوای جرس اینك ز بحر و بر گذشت
 از گلستان وصال آرزو نا چیده گل باید از این بوستان زندگانی در گذشت

بارفشان کوچه حاصل قایق از بهر نجات غرقه در امواج دریا را که آب از سر گذشت
 بهر دلجوویی بیمار غمت گسر آمدی ! ای طبیب عشق بهبودی زما دیگر گذشت
 گر شنیدم طعنه ها از این و از آن باک نیست هر چه دیدم زشت و زیبا خوب و بد یکسر گذشت
 از من آزرده دل دمنصوره با یاران بگو
 رفتم و با یاد رویت روزگار آخر گذشت

خوشا

خوشا پیراهن جان را دریدن دل از اهل جهان یکجا بریدن
 ز دهر زشت و رسوا پا کشیدن بخساک تیره تنها آرمیدن

رباط

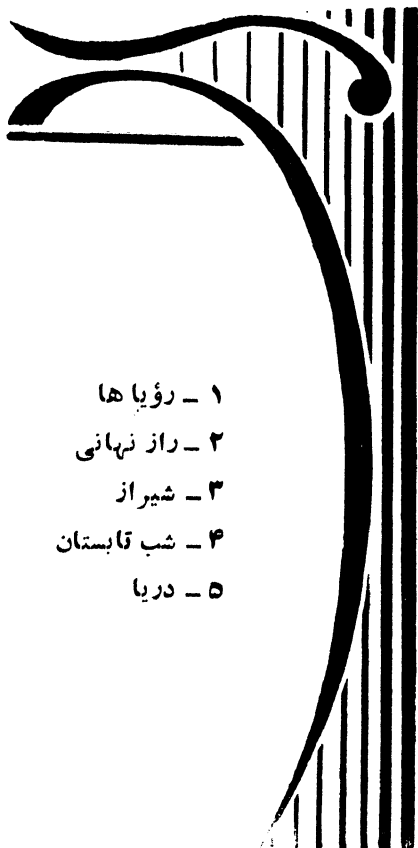
کجا شد آنهمه شور و نشاطم نسوزد شمع عشقی در بساطم
 خداوندا دگر تا چند و تا کی بود منزل در این کهنه رباطم

مهمان دل

دمیده لاله بر دشت و دمن ها صفا بخشیده شبنم بر چمنها
 خیالت آمد و مهمان دل گشت غمت نازم مرا نگذاشت تنها

آریان

قمر آریان - ۱۳۰۱



- ۱ - رؤیاها
- ۲ - راز نهانی
- ۳ - شیراز
- ۴ - شب قابستان
- ۵ - دریا

رؤیا ها

دل در بن کوچهی فراموشی
وز زیر و بم نوای خاموشی
خلو تکه شاعرانه یی دارد
موسیقی جاودانه یی دارد

*

ز آشوب جهان کرانه یی دارد
ز آنسوی تن آشیانه یی دارد
در عرصهی بیکران رؤیا ها
در خطای بی نشان رؤیا ها

*

در ظلمت جاودان رؤیا ها
سر گشته در آسمان رؤیا ها
می پوید و راه می نیابد باز
با بال فسانه می کند پرواز

*

بر بسته لب از نشید و از آواز
وز جاذبه یی خیال افسون ساز
در پرده جان ترانه یی دارد
هر لحظه ز نو فسانه یی دارد

راز نهانی

باز ای ماه بمن راز نهانی گویی
بارها رفته سخن ز آنچه میان من و تست
ماجرای های دل انگیز جوانی گویی
باز از آنچه که من دانم و دانی گویی

در سرا پرده ات ای ماه چها می گذرد
که رخ والدات ای ماه بما می نکرد

و که در ظلمت شب باز چه زیبایی تو
تشنه ی جام ازل هستی در کام وجود
جلوه گاه دل ماتم زده ی مایی تو
رمز و ایمائی از آن عالم بالایی تو

این چه رازی ست در انوار تو گردیده نهان
که پر ابهام نموده ست سرا پای جهان

اشکها ریخته در دامنت ای اختر عشق
رخ ماهت ز چه اینگونه خیال انگیز است
داستانهاست در اوراق توای دفتر عشق
از چه گسترده یی از اوج فلک شهر عشق

هست ای شبرو بی باک کجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگر آنجا که تویی چهره ی دلدار ی هست؟
یا ستمگر بتی و به دشمن یاری هست ؟
مگر آنجا بود از حسرت و حرمان اثری
یا ترا بادل خود کام سروکاری هست ؟

ورنه با دلشدگان چیست که دمسازی تو
با همه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهرما جلوه دهی چهره‌ی جانانه‌ی ما با همه دلشدگان کویتی افسانه‌ی ما
 شاید ای مه توهم ازباده‌ی ماسرمستی یا که مخموری از نشئه‌ی پیمانه‌ی ما
 آری ای مشعل عشاق تو هم شیدایی
 زین سبب جلوه که سوز و گداز مایی

شیراز

عقاب آهنین آسمان پوی فراز بام‌گردون کرد پرواز
 بسی کوه و دره بنوشت و آرام فرو لغزید در دامان شیراز

*

سلام‌ای شهرگل‌ای شهرمهتاب سلام‌ای شهر عشق و دلربایی
 سلام‌ای یار دیرین‌کز بسی راه مرا با تست بسیار آشنایی

*

من اردیر آمدم‌زی توجّه با کست که دارم باتو بس پیوند دیرین
 ز تو پرورده‌ام دردل همه عمر هزاران یادگار تلخ و شیرین

*

مرا اینجا هنوز از خاك سعدی بگوش آید سرود عشق و پرهیز
 چو رؤیای خدا آرام و دل‌بند چو آهنگ پری نرم و فسون خیز

*

هنوز اینجا ز کوی حافظ‌رند شمیم باده و پیمانه خیزد
 وز آنسوی زمان در گنبد چرخ هنوز آن ناله‌ی مستانه خیزد

*

شب و روز آید اینجا از درو بام سرود عاشقی ، گلپا نك مسنی
 تو پنداری که با خاکش سرشته‌ست رهایی ، بی‌نیازی ، می‌پرستی

*

زهی ملك بهشت آسا که از خلد «عبیر آمیز می‌آید شمالش»
 گرایدون هر کمالی را زوالی‌ست «خداوندا نگهدار از زوالش»

دریا

کف کرده ، تفته ، جوش برآورده
با گونه گون نقوش بر آورده
ضحاک سان بدوش بر آورده
با موج سخت کوش بر آورده
از آن لب خموش بر آورده

*

وان شور ناک تند پر آوا را
آن خشم کرده چهره ی زیبا را
حیران نگاه ماه و ثریا را
آن مرغبان ناز فریبا را
بنگر شتاب موج سبک پا را

*

در پیش صبحدم سپر افکنده
سر زیر پای صخره در افکنده
زان فتنه ها که در سحرافکنده
دامان پر گناه و تر افکنده
جان را بورطه ی خطر افکنده

*

از خود دمی برون شو و با ما باش
در ذات خویش معو تماشا باش
نقش آفرین صورت گالها باش
در پاکدامنی چو مسیحا باش

دریا نگر خروش بر آورده
از موج پر شکنج یکی دیبا
پیچیده مار های سپید ایدون
وان بی ملال صخره نگر کاوینز
فریاد بین که آن دل نا آرام

بشنو غریو و ناله ی دریا را
در پیچ و تاب موج غریوان بین
در آن شکسته آینه بین پیدا
و آنجا فراز موج ، معلق بین
دنبال سر نوشتی بی فرجام

دریا نگر ز شرم سر افکنده
از خجلت گناه شب دوشین
صبح آمده نمانده نشانی باز
و ینک در آفتاب تب آلوده
و آن موج تا که بوسه زند دامانش

ای جان پر خروش شکپا باش
در چهر خویش جلوه ی هستی بین
آئینه دار طلعت انجم شو
خونخوار و پاکدامن چون مانی ؟

نی نی زهرچه هست به گیتی در
دریا نکسو تر آمد ، دریا باش

شب تابستان

شب آمد چه شب دیو بد گوهری
 چه شب از شب گور افسانه یی
 نه شب از عذاب خدا آیتی
 برآکنده از وحشت و خشم و هول

*

کران تا کران موج زد تیرگی
 رها گشت غولی ز هر مکمنی
 گنه رنگ شد چهر هر روشنی
 چو از قبر دریای پهنآوری

*

کران کرد دل بر جهان تیره شب
 بیپچید مه تن به ابراندرون
 ستاره چو انگشت افروخته
 ز گرد افق ، پاره ابر سیاه
 گدازنده چون تافته آهنی
 چو بر بیگنه طفل ، مادندری
 چو بیجان بتی درکشن چادری
 فرو مرده بر تل خاکستری
 بر آورد سر چون سیه اژدری
 گزاینده چون زهر گون نشتری

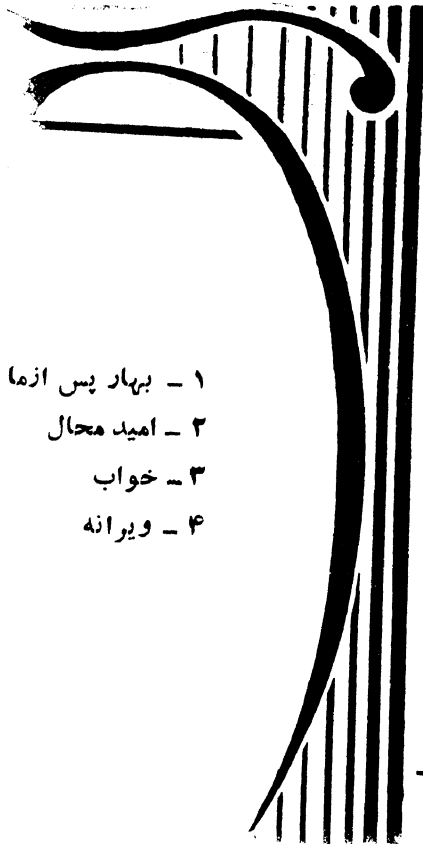
*

مگر جز سوی تیرگیهای گور
 ندارد سحر این شب دیرپای
 درینا سپیده دم محشری !
 نپسود شب ایسدون ره دیگر

تهران - نیمه ماه ۱۴۴۱

ویسه

ویسه سیدب اللہی = ۱۳۱۰



۱ - بہار پس ازما

۲ - امید محال

۳ - خواب

۴ - ویرانہ

بهار پس از ما

تا دیده ننگرد به تو و شادمانیت
بر گونه گونه رنگ تو و بر جوانیست

در بسته ام بروی تو ای خود سنا بهار
آری حسد بزم بتو و جلوه های تو

*

عطر بنفشه ها مریسان بر مشام من
ساقی بریز جرعه ای دیگر بکام من

ای باد مشک بیز بسویم گذر مکن
مستم نمی کند چو دگر بوی تو بهار

*

هر ساله تو جوان شوی و ما شویم پیر
تو مظهر حیاتی و من از حیات سیر

این شکوه با که گویم و این غم کجا برم
لبخند زندگی تویی و پیک خرمی

*

رخساره شاد و چهره مرا چون بهار بود
وین خوبتر که صفحه ای دل بی غبار بود

یاد آن بهار ها و خوش آن روزگارا
می بود و عشق بود و جوانی و آرزو

*

آید ز بعد رفتن ما بس بهار ها
غرق شکوفه باز شود شاخسار ها

ما هم چو رفتگان بگذاریم و بگذریم
در گوش گل نسیم بخواند حدیث عشق

ایمید محال

در خاطر من شکفت همه غنچه های درد
بی طالعی نگر که کنون اشک خانه کرد

تا رفتی از کنار من ای هم زبان دل
در چشم من که نقش رخ دوست خانه داشت

*

دامن کشیده از بر من شادی و امید
زین تیر جانگداز که بر پیکرم رسید

تا ای همای بخت پریدی ز دامنم
در هر چمن چو طایر بی بال و بی پر

*

اما دو چشم من همه شب پرستاره است
در پای انده و غم من بی کناره است

شبهای من ستاره نه بیند بخود دگر
نومیدی است و ظلمت و طوفان بی امان

*

دل می طپد بیاد تو و آرزوی تو
آوخ که بیهده ست دگر جستجوی تو

ای رفته از کنارم وای مانده در دلم
باز آئی ای امید محال ای قرار جان

*

اما دریغ بال فرارم شکسته است
پایم هزار حلقه زنجیر بسته است

خواهم که بیدرنك بسویت سفر کنم
محبوس و دست بسته به زندان زندگی

خراب

به آرامی بنه در بستم پای
بیا رنج از دلم بزدای بزدای

بیا ای خواب وره در دیدگان کن
بیا از دیدگانم اشك بر چین

*

چو كودك سر نهم بر سینه ی تو
دمی بر سینه ی بی کینه ی تو

بیا ای مادر جانهای خسته
بیا ساسیم ز کین روز گاران

*

بران او را بسوی ملك دیگر
بیا جانا مرا از یاد من بر

بیا غم را ز ملك جان بدر کن
شراب بیخودی در جام من ریز

*

سراب است و کویر است و بیابان
مرا از چشمه ی نوش بنوشان

چو راه شهر هستی سنگلاخ است
بیا در سایه ی سروت نشینم

*

شب ی گر خواب در چشم نیاید
که شاید يك شب (او) در خوابم آید

نمی خواهم ترا صبح طلایی
همه شب آرزویم این بود این :

ویرانه

اندر آن صحرا ،
من چو دیگر مردگان بی خوشتن بودم
سوز سرما بود و نومیدی و ظلمت بود .
کاروان لحظه ها از پیش چشم من گذرمیکرد
ليك درمن شعله ی گرم پیامی را نمی افروخت
روی صحرا سایه های کاروان چون خاطراتم گنگ و مبهم بود .

*

عاقبت در صبحگاهی زیر خورشید نگاهی گرم
جان گرفتم - زنده گشتم من

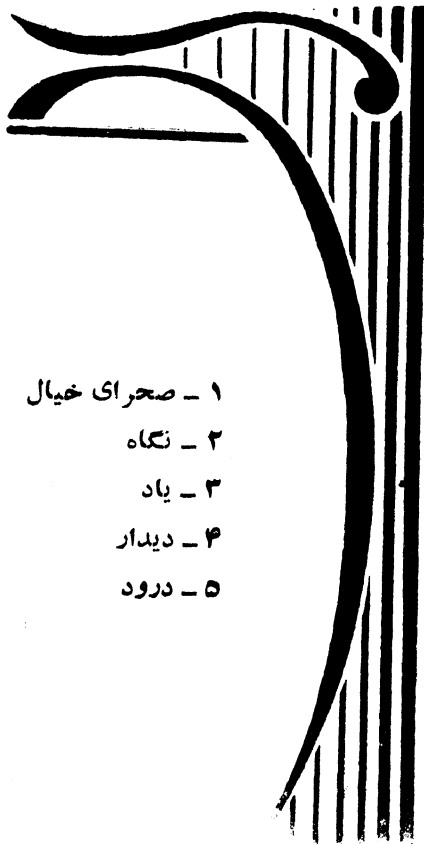
يك يك انگشتان من شد باز
 وزمیان مردگان من قد علم کردم
 باز در چشمان من اینک فروغ شوق وامیدیست
 باز در قلبم سرودی تازه می خوانم
 پیش چشمم باز گیتی جلوها دارد
 آفتاب و آسمان زیباست
 باز زیر بوسه های باد هر برگ گیاه از شوق می لرزد .

*

ای شکوه آفرینش ای فروغ جان و دل ای عشق !
 بر تو باد از من درود گرم !
 ای غمت بر جان من شیرین
 در حریم خانه ی دل مقدمت خوش باد !
 لیک میدانم پشیمان بازخواهی گشت ، کاین خانه
 چون بهار روزگار پیش ،
 باغ رنگین هزاران آرزوهای گل افشان نیست
 غنچه ی شوقی در این افسرده باغ پر خندان نیست
 خانه ام افسوس ...
 حالیات تاریک و ویرانه است
 سقف ها بشکسته و دیوارهایش ریخته از هم
 آری اینجا جای مهمان عزیزی چون تو هرگز نیست .

رؤیا

رؤیا میرزا زاده - ۱۳۲۰



۱ - صحراى خيال

۲ - نگاه

۳ - ياد

۴ - ديدار

۵ - درود

صحرائ خیال

همچو آوای نسیم از دور دست
رشته‌ی اندیشه‌هایم را گسست

دختری با نغمه‌یی پر شور و مست
آمد از راه و از آن نجوای گرم

*

زیر و بم‌های تیش‌های دلش
بود پیدا نیست جز غم حاصلش

در نوای دلکش او خفته بود
همچو من پیچیده از دلدادگی

*

نرم نرم کرد توفانی بپا
گشت سرگردان میان موجها

موج آوازش بدریای دلم
زورق اندیشه‌ام شد واژگون

*

دور از رویت دلم غرق غم ست
با غم سنگین دل گویم کم ست.

دخترک میخواند: دای محبوب من
هرچه گریم روز و شب از دوریت

*

رو بصحرائ خیالت تاختم
با نگاهت دین و دل را باختم

دخترک میخواند و من دیوانه وار
یاد آوردم زمانی را که خود

*

که بدامانت چو خار آویختم
از میزه شبنم بهایت ریختم

یاد آن ایام در من جان گرفت
تا که قلب سخت تو را ممم شود

*

زان زمان کز غم شدم بیمار تو
از برای لحظه‌یی دیدار تو

یادم آمد ای طیب درد من
آتش تب را پذیرفتم بجان

*

فرشی از سبزه بزمین پای ما
نقره می پاشید بر سرهای ما

یاد آن مهتاب شب آنجا که بود
دختر زیبای شب با نور خود

*

تا بخوانم اندر آن راز نمان
من ندیدم جلوه‌یی از برق آن

چشم در چشم سیاحت دوختم
غیر خط مهرای زیبای من

*

شور بود و عشق بود و آرزو
قرص مه میداد تن را شستشو

سبزه بود و چشمه بود و ماه بود
در زلال چشمه‌ی پاکیزه اش

*

بعد از آن شب مهر تو پایان گرفت
بینوا دل دامن حرمان گرفت

وای بر من آن شب زیبا گذشت
سیر گشتی از من ای جانان من

*

حاصلم بر گو بجز اندوه چیست
غیر چشم خونفشان جامیم نیست

حال ز آن عشق و امید و آرزو
تو شکستی جام الفت را و من

مشهد تیرماه ۱۳۳۹

نگاه

با جان من خسته‌ی بیدل نظری داشت
میگفت که در سینه دلت شور و شری داشت
کاش از دل توفانی منم خبری داشت
هر کس که دلی داشت چو من چشم تری داشت
هر شام زپی مژده صبح و سحری داشت
دل در قفس سینه اگر بال و پری داشت
اندوخته از خون دلم هر گهری داشت

امروز نگاه تو شرار دگری داشت
آن موج تمنا که ز چشمان تو بر خاست
و آن بوسه‌ی گرمی که نگاه تو بمن ریخت
تنها نه من از کار دل خود بغفانم
جز تیرگی شام فراق که دلم سوخت
میخواست بسوی تو کشد بال و پرازشوق
چشم همه دریا شد و در پای تو افشاند

ای سوخته از برقی نگاهت دل درو بیا،

امروز نگاه تو شرار دگری داشت

مشهد آبان ۱۳۳۹

باد

شب است و نیمه‌های شب،

هوا از بوی میخک‌ها و گل‌ها عطر آمیز است

و هم‌کام نسیم شب زبوی جان پذیر و روحبخش یاس لبریز است

نسیم آرام می‌لفزد بروی گیسوان شب،

و بر گیسوی شب صدها طلسم نور آویز است

کمند ماه بر بام کبود آسمان چون حلقه‌ی سیماب می‌لغزد
و نور یاس رنگ او
بر روی پرنیان پاره‌های ابر می‌ریزد

*

پریخوان دختر دریاست گویی ماه
که در این برکه‌ی نیلی مات بیکران دور
بروی عاج اندامش گلاب نور می‌باشد
و از بیم شفق در صبحگاهان رنگ می‌بازد
شب است و نیمه‌های شب
شب اردیبهشت پاک کز مینو نشان دارد
شبی زیباست ،
از آن شبها که دامان سکوتش رازدارو و پاک و معصوم است
از آن شبها که عطریادها بویی دگر دارد
از آن شبها که موج هر نسیمش از میان غرقه‌های خاطرات من گذردارد
از آن شبها که همراه فروغ ماه
سروش یاد می‌بارد

*

و من امشب دلم از عطر پاک یاد اوسرشار و لبریز است
و هم زین عطر درد انبید
بجام آذرین سینه‌ام خوناب میریزد
و هم زین قطره‌ها نام عزیز ی ، آشنایی رنگ می‌گیرد

مشهد ۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۴۰

دیدار ...

چشم پرید و مژده دیدار دادمش
دل این شنید و خنده زنان با کنایه گفت :
آوخ زدست تو که چه خوش باوری هنوز ؛
داری نهان پسینه تمنای دیدنش ؟
خواهیش دید ... لیک برؤیا و درگذر
خواهیش دید ... لیک چو آن بار واپسین
- چون آفتاب بخت که گردانده از توسر -

* -

خواهیش دید و من بمرت می تهم زشوق
لیک او برای سوختنت رو بسوی غیر
خواهیش دید ولی چون گذشته نیست
مهر آشنا نگاه و گریزان زروی غیر

*

چشمم پرید و مژده دیدار دادمش
دل هم از نوید عبت با کنایه گفت :
آوخ زدست تو که چه خوش باوری هنوز !
اما خدا... چه خوب ...
باور نمیکنم ...

چشمم پرید و خنده ی دل بی نتیجه بود.
دیدم نشانه یی بحقیقت رسیده بود
دیدار یار داشت بهمراه این سراب
دیدار آن عزیز که جانی رمیده بود
من دیدمش چه خوب چه شیرین سعادت
او بود ، اوی من ، اوی گذشته بود
یا مهر و لطف خویش ز حالم خبر گرفت
دیدم که نور شوق ز چشمش پریده بود

*

با او گذشت ساعتی از عمر وای درین
او بود و او نبود ، ندانم چگونه گفت
در چشم او که چشمه ی شوق و نیاز بود
موج وفا نبود و یا بود و او نهفت

*

چشمم پرید و مژده دیدار راست بود
اما درین زانکه نگاهش فسرده بود
شوق و نیاز و جوشش عهد گذشته را
دیدم در آن نگاه که از یاد برده بود

درود

بمن ای جان عزیز !
 بمن ای شعله پاک !
 بمن ای پرتو جان بخش امید !
 بمن ای پاکتر از اشک سحاب سحری !
 بمن ای شمع فروزان ادب !
 بمن ای چشمه ی بس شعرو کهرهای گران !
 بمن ای رود عزیز !
 که زطنریان تودامان ترا گرد پلیدی نشست !
 و نیالوده تر از رنگ زلال شفق !
 بمن ای چنک پراز جوش و خروش !
 که شدی باهمه ی جوش و خروشت خاموش !
 بمن ای ساز پراز زمزمه ی سوز و گداز
 که بدل زخمه ی بس انده پاکت زده چنک
 و کنون چنک فرو هشته یی وبا دل تنک
 لب فرو بسته یی از شعرو سرود !
 بمن ای چشمه ی سیما بی من
 کزدلم تیرگی و ظلمت غم می شستی !
 بمن ای یاد پراز ناز و عزیز توهنوز
 - یا آن گاه عزیز ی که تو با من بودی -
 همنشینم بود و همنفسم
 بمن ای شاه پراز شوکت رؤیاهایم
 بمن ای سنک صبوری شده در غم هایم
 بمن ای شاعر من !
 گفت دیروز چنین :
 - آنکه بر راز درون دل تو آگاه است
 و ترا همنفس و هم سخن و دلخواه است -
 گفت دیروز بمن :
 که دگر اینقدر ازوی تو مپرس
 خویشتن خسته مکن ، خرد مکن

نگران تو بمباش
 که ترا برده زیاد و بگلی بسته امید
 و کنون
 فارغ از رنج تو و درد گدازنده ی تو
 سرخوش از مستی و شوق
 می شمارد شب و روز
 که گل پاک و نیالوده ی خویش
 غرق در هاله یی از رنگ سپید
 (همچنان اختر آویخته از کیسوی شب
 شمع روشنگر شبهای غم خویش کند) (۱)
 و ترا واله تر از پیش کند .

*

و من ای شاعر من !
 با همه اندوه پاکم زین غم
 باز سو گند بتو
 - بتویی که بدل و دیده ی من
 همچو لبخند پرا بهام فلق
 صافی و پاک و گویم که نیالوده تری -
 از تو آزرده نیم .
 و بدین عشق تو و شادی تو
 از دل پاک و بخون رنگینم
 بتو تقدیم کنم باز درود
 و تو هم شعر درودم بپذیر !
 شادمان زی همه عمر
 که مرا شادی تو
 آرزویی ست عزیز .

مشهد ۴۰/۵/۵

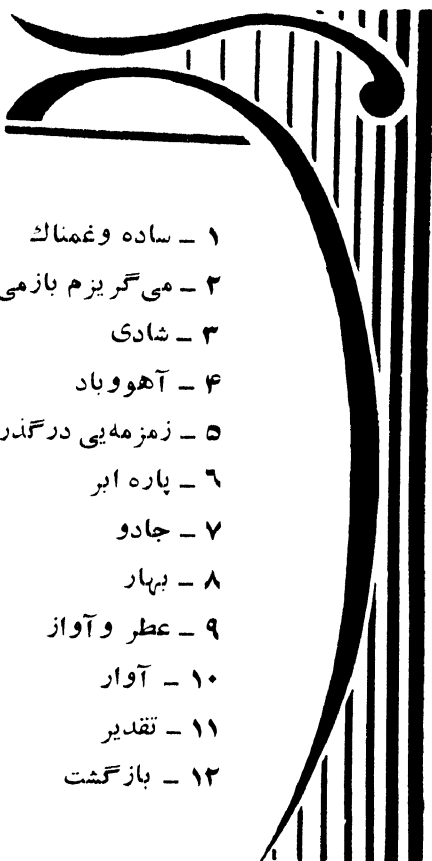
۱ - بی تو چون اختر آویخته از کیسوی شب
 اشک روشنگر شبهای غم ماست هنوز

توضیح

پس از اینکه صفحات کتاب بسته شده بود آگاهی یافتیم که آقایان محمود کیا نوش و نادر نادرپور از شمار شاعران خراسان، فراهموش شده‌اند، اینک بامعذرت از هر دو شاعر بزرگوار آثارشان در این افزوده چاپ می‌گردد.

کیانوش

مجله شعر و ادب - ۱۳۱۳



- ۱ - ساده و غمناک
- ۲ - می گریزم باز می گردم
- ۳ - شادی
- ۴ - آهو و باد
- ۵ - زمزمه یی در گذرگاه
- ۶ - پاره ابر
- ۷ - جادو
- ۸ - بهار
- ۹ - عطر و آواز
- ۱۰ - آوار
- ۱۱ - تقدیر
- ۱۲ - بازگشت

ساده و غمناك

زندگی چون کودکی تنها ست
ساده و غمناك ؛

اشك سردی همچو مروارید
می دود در جام چشمانش ،
می چكد بر خاك .

✽

سادگی در چهره اش پیدا است ؛
گاه يك لبخند
می دمد در آسمان گونه هایش گرم
می شكوفد در بنا گوشش
غنچه ی آزر م .

✽

گاه ابر تیره ی اندوه
بر جبینش می كشد دامن ،
سر فرو می آورد نا شاد
چون نهالی نرم و نازك تن
در گذار باد

✽

زندگی زیباست
ساده و مغموم ؛
چون غزالی در کنار چشمه یی ، در خلوت جنگل
مانده از دیدار جفت گمشده محروم ،
دیداش از انتظاری جاودان لبریز .

✽

در بهاری سرد
مرغ زیبایی نشسته شادمان بر شاخه ی اندوه
سادگی افتاده همچون شبنمی از دیده ی مهتاب
بر سکون حیرتی خاموش
بر عمیق بوته ی اعجاب ،

✽

زندگی چون کودکی تنهاست

ساده و غمناک ،

زندگی زیباست ،

می گریزم ، باز می گردم

می گریزم ، باز می گردم

در من ، از خوف رسیدن ، تلخ پرهیزی ست ،

با درنگ من شتابی هست

با شتاب من درنگ یأس آمیزی ست .

می پرستم ، کفر می گویم ،

آنچه نا پیداست می جویم ،

و آنچه پیدا شد نمی خواهم ،

دست در دست عبث ، همگام موخوم ،

خنده ام در اشک می میرد ،

اشک من از خنده هایم رنگ می گیرد

کیست می خواند ؟

چیست می راند ؟

کیست می خواهد بزندان درونم بازگرداند ؟

چیست می خواهد ز خویشم بازگرداند ؟

※

من نمی دانم ،

بر سر این شک حیرت خیز ،

از ره اندیشه یی ناچیز .

باز می مانم .

شادی

مرغ اندوه ، درمن خاموش

دیر گاهی است آشیان دارد ،

گاه پرواز شعله یی در سر

گاه ناخن به تار جان دارد .

همدم و همشین و یارم او
سبزه و آب و آسمانش من ؛
او زسوزنهان من سیراب
تشنه‌ی آتش نهانش من .

✽

گر چه گویند : - رفتنت از دل
جان افسرده را سبکبالی ست
نه ، خدا را ، مرو ، مرو بی تو
تا ابد آشیانه ات خالی ست .

آهوی و بان

درد را بازهر پاسخ گفت باید
مهر را باکین .

✽

باد در دامان صحرایا نجوید خواب ،
او نیاساید به تن آرام ،
او نیا را مد به لب خاموش ،
گوش او با خواهش آوای جنگلهاست .

✽

باد با آهوی ماند منظر اندیشه‌اش را رنگ ،
سینه‌اش آهوست ،
می تپد گرم و شتاب آهنگ :
مرک از هرسو کمان را کرده زه آماده‌ی پرتاب ،
پشت از هرسو گشوده راه بر سرگردانی بیسود

✽

دشت می غلتد ،
راه می پیچد ،
مرک می خندد کمان را کرده زه در پنجه‌ی سیاد .

✽

لیک آهو می گریزد ، بسته با چشم گمان امید ،
بی خیال از نا رسیدنها :
با عناد دشت غلطان است ،
با فریب راه پیچان است ،

مرک از دنبال می‌آید ، کمان را کرده زه در پویه میاد

✽

باد با آهو پیام از مأمَن خاموش جنگلهای دورادور می‌گوید
هر دو همکامان ،

هر دو نا خشنود از صحرا و یاس بیکرانی هاش ،

هر دو را رؤیای گرم وساکت و دور از هراس

مرک جنگلهای دورا دور در دل می چکاند شوق

ناگهان آهو میان نیزه‌ها می ماند از رفتار :

دیگرش سودای جنگل نیست ،

دیگرش پروای صحرا نیست .

✽

ناگهان باد از شتاب خویش می ماند - که با

او نیست دیگر تاب -

می‌رود با جواب ،

خسته تن فرسوده و مجروح از دندان کین بیشماران سنگلاخ‌دشت

دیگرش سودای جنگل نیست

دیگرش پروای صحرا نیست

✽

و !

این چه تسلیمی به امید است ؟

این چه امیدی به جنگلهاست ؟

درد را با زهر پاسخ گفت باید ،

مهر را با کین

وین شتاب نا مراد زندگی را با درنك مرک !

زمره‌ی درگذرگاه

ای شکفته سبز بی پایان

گاه خونین چهره ، گه نیلو فرین دامان ،

از تو بادا دیده‌ام لبریز ،

✽

عرشهی پندار بشکسته ،

نغمه‌ی دریا سکوت سنک ؛

سفره‌ی از نام

کوزه‌یی از رنگ
توشه‌ی این راه بی‌فرجام



ای سیاه تنک تلخ آغوش
گورسرد روشن و همچنان خاموش ،
از توبادا خلوتم سرشار ،

پاره ابر

ای پاره ابر بهار آورد
لغزان ، سپید ، کبوتروار ،
از شوق گریه تهی آغوش ،
وزنور خنده دهان سرشار ،



بی شعله‌یی زدل فریاد
بی سایه‌یی زهر اندوه
نه دشت از تو پریشانگرد ،
نه ناله از توبه لب باکوه .



همچون نشانه‌ی آرامش
بر آسمان گذری بی‌باك ؛
هیچت نه شورشفر با آب
هیچت نه چشم هوس با خاك



دانم که این تن بی‌پرواز ،
راه فراز فروبندد ؛
یکدم بمان و بمان تاباز
اندیشه‌ام به تو پیوندد .

مجادو

جنگل خاموش
 باچه توفان جو ریانت
 - باحریر سبزشان برتن
 باشراب زندگیشان درگذرگاه رگان پر جوش
 وز هوای بوسه‌های آفتاب بامدادیشان
 پنجه‌ها لرزان

گشته اند اینسان :
 ناتوان ، درهم شکسته ، خسته پا و دست ؟
 قامت آنگونه رعناشان ،
 اشك طوبی شان
 خاکسار و پست ؟
 باچه توفان هان !

جنگل متروک
 با کدامین خشکسالی روح افسای طراوت سوز
 قلبهای چشمه سارانت :
 - باعبیر انگیز و رقصان پونه‌هاشان ، پاک
 باشتاك آهنگ خبر گوشان ،
 مست و نا آگاه و تن جالاک .
 باسرور آموز مرغانشان ، سرود افروز
 بی خیال از دام و دل بی باک

گشته اند اینسان :
 بی تپش ، افسرده لب ، مفلوك ،
 التهاب و شورشان نادید ،
 دست افشان ماسه‌هاشان از عطش در خواب
 خوابشان جاوید ؟

جنگل غمناك ،
 دختران دیگر نمی آیند :
 - باسبدهاشان تهی در دست ،

گونه‌هاشان سرخ و آتشوار ،

بر لبان داغشان لبخند ،

سینه‌هاشان از نیاز عشقها سرشار

چشم‌هاشان مست -

تاب انگشتان گرم و تردشان ، آرام ،

از سر انگشتان سرد بوته‌ها تك تك

هم تمشك و توت برگزیدند

تا سبدهاشان شود پر بار ؟

جنگل تردید ،

جنگل سرمای بی‌تصمیم ،

جنگل دلبای بی‌امید ،

جنگل دستان بی‌معبود ،

جنگل پاهای بی‌رفتار ،

جنگل چشمان بی‌مقصد ،

جنگل بی‌آب

جنگل بی‌عشق

جنگل بی‌سایه بی‌مهتاب ،

جنگل بی‌روز ،

با کدام افسون

بوسه‌هاشان مرد بر لبها

با چه نفرین عشق‌هاشان جمله رفت از یاد ؟

با کدامین شك

بارگاه دهانشان خالی شد از هر نام ؟

با کدامین ماتم جاوید

جامه‌هاشان را کبودی شست از هر رنگ ؟

وای ! پاسخ نیست جنگل را بلب با من ،

من نمی‌دانم ،

من از این جادوی مرك آور هر اسانم ؛

کاش آخر بر طلسم شوم این ویرانی

و آسیب یابم دست

کاش بتوانم

کاش بتوانم .

بهار

شب نمی آهسته از چشمان برك
می چكد بردامن رنگين چاك ؛
كل می افشاند به چشم آفتاب
ناز خندی خوابناك .

*

ناكهان از جای می خیزد نسیم ،
شادمی رقصد میان شاخسار ،
گفت و گویی نرم می لغزد به گوش :
« هان بهار ؟ »

« آری ، بهار ! »

عطر و آواز

دسته یی سینه سرخ تازه نفس
از دل سبز دره اوج گرفت ،
عطر و آواز دره های لطیف
بر سر شاخسار اوج گرفت .

*

سایه یی از فراز تپه گذشت
تکه ابری زچنگ باد گریخت
بوته یی زیر آفتاب شكفت ؛
خارپشتی جهید و شاد گریخت ،

*

« وه ! چه آهوی نازنین بدنی ! »
دل تپیدن گرفت و تاب گرفت .
« های ، صیاد من ، درنك ، درنك ! »
عشق پوینده شد شتاب گرفت .

آوار

سرفرو برده میان شانه ها ، پیداست
در سكوت كوچه یی تاریك
پای يك دیوار
سایه یی مبهوت از يك مرد .



پنجره بسته‌ست
 هرچه با این کوچه و این خانه و این مرد ، خاموش است ،
 مرده وار و سرد
 چشم مات شیشه‌ها باز است ، اما کور و بی احساس
 نیست پیغامی
 نیست حتی یادبودی مانده از نامی ،
 در نگاه گنگشان بیدار .



سایه‌ی امیدوار مرد
 سرمی‌افرازد
 چشم می‌دوزد به چشم پنجره مشتاق
 گوئیا اندیشه‌ی خاموش
 بالایش می‌خورد پیوند ؛
 « پشت این دیوار
 پشت این تاریک روی روشنی آغوش
 پشت چشم هفته‌ی این پنجره‌ی بیدار ،
 شاید هست
 آری هست »



مرز پندارست این دیوار ،
 پرده‌ی افسون پندار است ؛
 لحظه‌ی دیوار و آنکه ارزش قهار ،
 آه ، آوارست !

فقدان

طرح قفسی گشوده در ، بی آواز
 آویخته بر شاخه‌ی خشکی در باد ،
 نه دردل ابری هوس از باران
 نه بر لب رعدی گذری از فریاد .

زردی بر چهره‌ی سبز
 نقش نفرین ؛

خشکی در معبد رود

بانك آمین .

آزرد به دست سنك و چشم خورشید

سرگشته‌ی بیکرانی و آزادی

ناله مرغك :

«آه ، آبادی ، آبادی»

بازگشت

دامن دریاچه‌ی دورم ،

سرد و خواب آلوده و خاموش ،

می‌هراسم از نفس‌هایم ،

می‌زدایم از هوس آغوش .



رنك رؤیائی نیفزود

شمع یادی نامده بایاد :

باد درمن می‌نشیند نرم؟

خواب درمن می‌دود آزاد .



خالی از خویشم پریم از مهر ،

سنك را مانم به آرامش .

باتلاش يك جهان همراه

دورم از هنگامه‌ی خواهش .



گر کرانی دست می‌آرد

تا مرا بر بندد از بی‌من

بیکرانی می‌زند لب‌خند

جاودان می‌گسترده دامن



دامن دریاچه‌ی دورم ،

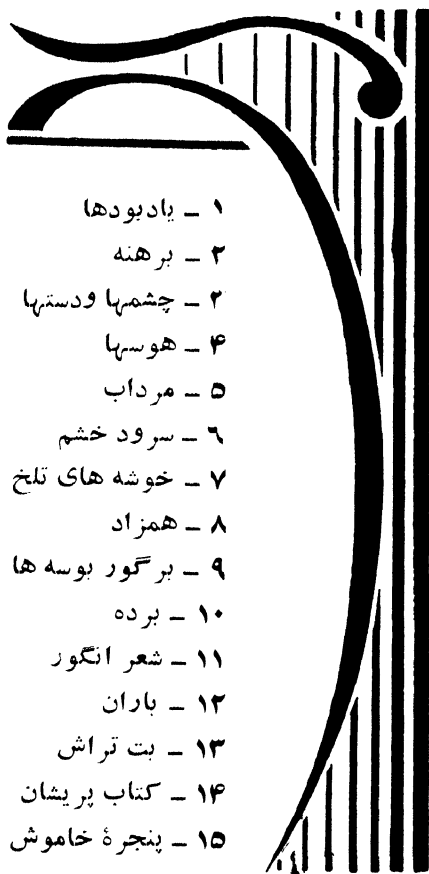
دور از دیدار چشمانم

بی‌شراری روشم چون مهر

بی‌نسیمی گرم توفانم ،

نادر نادر پور

۱۳۰۸



- ۱ - یادبودها
- ۲ - برهنه
- ۲ - چشمها و دستها
- ۴ - هوسها
- ۵ - مرداب
- ۶ - سرود خشم
- ۷ - خوشه های تلخ
- ۸ - همزاد
- ۹ - برگور بوسه ها
- ۱۰ - برده
- ۱۱ - شعر انگور
- ۱۲ - باران
- ۱۳ - بت تراش
- ۱۴ - کتاب پریشان
- ۱۵ - پنجره خاموش

یادبودها

سر کند افسانه های دیو و پری را
بهت و سکوت جهان بی خبری را

*

آب ز سر چشمه های گمشده آرند
بر لب هم بوسه های عاطفه بارند

*

روی گیاهان نو دمیده نشیند
برق لطیفی چو برق دیده نشیند

*

بساد بر قمارند اختران افق را
دور نمای مسافران طرقت را

*

زمزمه های آب را بگوش رسانند
دامن بادی بسوی خویش کشانند

*

پرتو فانوس شب روی بدر خشد
ظلمات شب را نشاط گمشد

*

جانورانند و بوته ها و گون ها
باد خبر چین شب، میان جگن ها

*

آتشی از برك و بوته ها بفروزد
دیده بازارگران معرکه دوزد

*

لکهای خارست و بوته های تمشک است
قطره خونت و دانه های سرشک است

*

نوش کند جرعه یی ز آب گوارا
تا بچشد قطره یی ز رخنه ی خارا

*

نیمه شبانست و بسادسردی از آن دور
در دل خاموش شب بباد من آر د

نیمه شب آنکه کسه دختران پریزاد
زیر نگاه ستارگان فیر وزان

نیمه شب آنکه که اشک ماه و ستاره
در دل آن قطره ها ز روشنی ماه

نیمه شب آنکه که روی برکهای خاموش
رهرو گمراه شب دوباره بچوید

نیمه شب آنکه که باد ساحل دریا
قایق در مانده یی زوا همه ی موج

نیمه شب آنکه که روی تپهی آرام
بانك دلاویز رهروان خوش آواز

نیمه شب آنکه که ساکنان بیابان
زمزمه ها بشنود چو درویش آید

نیمه شب آنکه که دست کودک شبگرد
منتظر رقص شعله ها بنشیند

نیمه شب آنکه که سایه افکن صحرا
بر رخ عاشق زگریه های شبانه

نیمه شب آنکه که چاه تشنه ی کاریز
سك عطش کرده یی درون وی افتد

در دل غاری کهن ز روزنه یی آب
با نفس شب بگوش دختر مهتاب

*

در دل آرام برکه غوطه ور ستند
در کف جوشان چشمه جلوه گرسنتند

*

د سته ی مرغایان بگرد هم آید
عقد دل با اشاره ها بکشا یند

*

ز مز مه ی زناک های قسافله پیچید
در دل جنگل صدای غلغله پیچید

*

جلوه فروشد چراغ با دی جرمن
بر سر پاتی گران مز رعده دامن

*

بانك غریقان دست و پا زد خیزد
رهز شب از صدای با بگریزد

*

سر کند از تكد رخت دامنه ی کوه
خاطره هایی زمرك و وحشت وانده

*

رشته ی نوری فتد بکلبه ی دهقان
میله ی با ریکی از بلور درخشان

*

از پس دندانه های کوه بر آید
همراه با دی بگوش رهگذر آید

*

سایه دو اند تمشك و ناله کند آب
در دل امواج و آب و چشمه ی مهتاب

*

نیمه شب آنکه که چکه میکند از سقف
با در ساند صدای دمیدمش را

نیمه شب آنکه که ماهیان درخشان
آنهمه اختر چو فلس ریخته از ماه

نیمه شب آنکه که بر کرانه ی استخر
ز مز مه یی دلنشین کنند و به نجوا

نیمه شب آنکه که در خموشی دره
با دزدان تا زبانه ها بد رختان

نیمه شب آنکه که در سپیدی مهتاب
گستر دامواج کاه و گندم افشان

نیمه شب آنکه که از کشاکش امواج
پیرزن راهبی ز غرغه در آید

نیمه شب آنکه که ورد هر شبه را چند
زنده شود در سکوت قلعه ی خاموش

نیمه شب آنکه که از شکاف دریچه
رخنه ی در را بکنج کلبه کند وصل

نیمه شب آنکه که قرص منحنی ماه
بانك خروسان شب زده کده ی دور

نیمه شب آنکه که بر کرانه ی چشمه
نور بتا بد ز لای برک در ختسان

کوزه بدوش از درون د هکده آ یند
رقص کنان کیسوان خود بگشا یند

نیمه شب آنکه که دختران دها تی
بر لب سر چشمه آتشی بفر و ز ند

*

چتر زند بر فرا ز و ا حه ی اموات
بشنو د آواره یی صدای مناجات

نیمه شب آنکه که سایه های درختان
از سر گلدسته های مسجد موهوم

*

جرح زند در سکوت دره ی خاموش
تا کند اندیشه های تلخ فرا موش

نیمه شب آنکه که گرد باد شپانه
سر دعد آوای نی جو انك جو پان

*

در دل آرام خود و دیمه ی رازی
در سرم اندیشه های دور و د رازی

نیمه شب آن لحظه های خوش که نهفته ست
زنده کند از گذشته های فر جنك

*

کوفته میشد بدست صومعه بان
گوش فرا داده بر سر و د شبان

آه چه شبها که ز نك برج کلیسا
دستخوش از دسام خاطره هامن

*

بانك اذان میزد از فرا ز مناره
خیره بمن دیدگان ماه و ستاره

آه چه شبها که پر سر دمؤذن
خیره بر او دیدگان مضطرب من

*

قهقهه میزد به بیکسرا نی صحرای
شعله اش از ما و رای سینه هویدا

آه چه شبها که با دهمهمه انگیز
آتش غمها بحلال شعله زدن بود

*

نور ضعیف چراغ خاطره میتافت
پر دهی از خاطرات گمشده میافت

آه چه شبها که پشت پنجره ی ذهن
خاک فله ی من جنو عنكبوت کهنسال

*

پنجه بدل میزد اشتیاق نهانی
آتش جاوید روزگار جوانی

آه چه شبها که در شکنجه ی حرمان
در دلم از حسرت گذشته بپا بود

*

دایره میزد در آسمان شبانگاه
غرقه بخون میشد از درازی آن راه

آه چه شبها که امتداد نگاهم
عاقبت این چشم انتظار کشیده

*

سر بسر آکند • میشد از غم ا نبو •
نای شبان مینو ا خت نغمه ی اندو •

رقص زمان بود و لحظه ها و دقایق
رشته ی بار یک خاطرات و علایق

دوخته میشد بروشنا یی آفاق
دید • شب زند • دارو خاطر مشتاق

بر در بینو له های و ا همه انگیز
بامن بیچاره کینه جوی و گلا و یز

تا من از آن نکته یی بحوصله جستم
در پی باز آمدن بجای نخستم

تهران اول بهمن ماه ۱۳۲۶

آه چه شبها که کار گاه • و جودم
جغد حزین می سرود نوحه ی مساتم

✱

آه چه شبها که با ترانه ی ساعت
تک تک آن میکسیخت در شب تار یک

✱

آه چه شبها که چشم شوق و امیدم
فال نکو میزد از سپیدی گردون

✱

آه چه شبها که میکشدت خیالم
روح مجانین و سایه های خیالی

✱

آه چه شبها که رفت در غم و حسرت
سایه ی برگم که چون ز جاکندم باد

برهنه

فروغ ماه در امواج زلف پر شکش
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
درون چشمه مه موج میزند بدنش
چو اشک مرده شمع بگاہ سوختنش
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
هزار گونه هوس جان گرفته در سختش
بهم فشرده لبان را ز بیم کمشدنش
خدای عشق فراخوانده نزد خویش تنش
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
گناه مهر خموشی نهاده بر دهنش
ز ماهتاب هراسیده چشم راهز تنش

برهنه است و بکنجی فتناده پیر هوش
چو مرمری که در آن جان دم سپیده صبح
چو حوریان که بشویند تن بچشمه ی شیر
نشسته بر تن او قطره ها روشن نور
در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
بگفتن آمد • ساق سپید و سینه ی او
روده بوسه ی گرمی ز کام پر عطشی
چو دیده جلوه ی مردم فریب قامت او
ز پای تاسر او بوسه داده از سر مهر
شکفته بر تن او داغ بوسه های سیا •
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول

نه روشن است و نه تاریک ، همچو صبح دروغ

هر آنکه دیده فرو مانده در شناختنش

پاریس ۱۶ دیماه ۱۳۳۲

چشم‌ها و دست‌ها

چون لرزه های مرك تنم را فرا گرفت
دستی فرو خیزید و مرا آشنا گرفت

شب در رسید و وحشت آن چشم بی نگاه
در ژرفنای خا طر من جستجو کنان

*

فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چون تیر در سیاهی چشم فرو نشست

در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
چشم ستاره یی بدرخشید و نور ماه

*

در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
از پشت پرده های سیاهی عیان شدند

یک لحظه آسمان و درختان و ابرها
یک لحظه آن دو چشم گنهار دوزخی

*

گیتی پر از غبار شد و تیرگی گرفت
گفتی هراس مرك برا و چیرگی گرفت

چون پرده یی که رنگ بر آن میدود بخشم
يك لحظه هرجه بود خموشی گرفت و مرد

*

نزدیک شد گداخته شد شعله برکشید
و آنگه دوزخ سرخ از آن هردوسرکشید

تنها دو چشم سرخ دو چشمی که میکداخت
اول دو نقطه بود که در تیرگی شکفت

*

در قطره های دمدمش زندگی فسرده
باز آن دو دست سرد گریبان من فشرد

گفتی ز چشم مرك زمان قطره قطره ریخت
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند

*

فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چون تیر، در سیاهی چشم فرو نشست

در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
چشم ستاره یی بدرخشید و نور ماه

*

گم شد صدای زیر و بم ناله های من
بشکست در گلو ی خموشی، صدای من

نالیدم از هراس و ؛ در آفاق بی فضا
ظلمت فرا رسید و نسیم از نفس فنا

پاریس ۲۵ اسفند ماه ۱۳۳۰

هوسها

من و این بام سبز آسمانها
من و این ابرها، این سایبانها

چوباز آید شبا نگاهان آبی
من و این کوهساران مه آلود

*

وزم در کوهساران چون دم باد
بیوی صبح چون خورشید مرداد

دوم در بیشه زاران چون مه سبز
بسلغزم در نشیب دره ی ژرف

*

چو بادی خوشه ها گرم در آغوش
بنوشم عطر جنگلهای خاموش

بر قص آرم چو موجی خرمن زرد
روم پای تهی در کشتزاران

*

شبانگاهان، سروی آسمانی
چو انز در سکوت جاودانی

سرایم باغریو آبخساران
نهم دل بر طنین نغمه ی خویش

*

بر آن دریای ژرف آسمان رنگ
که سر کوبند چون دیوانه بر سنگ

شوم مهتاب و پر گیرم شبانگاه
بر آن امواج خشم آلود ساحل

*

در آ میزم بیساده شامگاهی
بکنجم در جهان مرغ و ماهی

شوم عطری گریزان و سبکروح
پیچیدم در مشام اختر و ماه

*

بنا هم گونه شب زنده داران
بر قص آیم کنار جو بیاران

شوم در جسام ظلمت، باده صبح
چو برنگ مرده یی، افتان و خیزان

*

که هر دم میکشاندندم بد نبال
که بامهتابها گیرم پر و بال

جهان مانده ست و این زیبا هو سها
چنانم در دل انگیزند غوغا

*

من و این دشتها، این بوستانها
من و این بام سبز آسمانها

از این پس، این من و این شادی عمر
چو باز آید شبانگاهان آبی

تهران ۸ خرداد ماه ۱۳۳۱

مرداب

آنجا که نیزه های چکن رفته تا بماه
چشمان گشوده اند به تار یکی سیاه

شبهها، در آبگینه ی مردها بها ی سبز
آنجا که ماهیان درخشان لعلگون

*

پیچیده در مشام خدا یا ن تیرگی
بر زهر شام تیره گرفتست چیرگی

آنجا که عطرها و حشای گلهای آبرزی
آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان

*

چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
مرغا بیا نپیر، در اندیشه ی فرار

آنجا که ماه میشکند در دهان موج
آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر

*

چین افکند بچهره ی مرداب آشنا
گاهی در آب گل شده، برگ کی کند شنا

آنجا که نوشخند پراکنده ی نسیم
آنجا که از تبیدن امواج بیشمار

*

مستانه میدوند بر امواج پرغرور
پیچیده در سکوت چمنزارهای دور

آنجا که پشکان در شت بلند پای
آنجا که ناله های غربانه ی وزغ

*

لغزیده بر کرانه ی غمناک آبگیر
آوای نرم خم شدن ساقه های پیر

آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
آنجا که مژده میدهد از مرگ او هنوز

*

آنجا که مرگ طعنه زند کاین مزار تست
کاین سر نوشت تست که در انتظار تست

آنجا، در آن سکوت غم انگیز لایزال
بسانگی نهیب میزندم از درون دل

تهران - ۱۹ مرداد ماه ۱۳۳۱

سرود هشتم

با چهره های سوخته، در نور آفتاب
چشمان پر از نوید فرح بخش انقلاب

آهنگران پیر، همه پنگ ها بدست
چون اختران سرخ، بتاریکی غروب

*

فریادشان گسسته در آفاق شامگاه
افسرده بر لبان شفق، بوسه های ماه

پنگ گران بدست و دهانها پرازخروش
روئیده در دیار افق، خوشه های خشم

*

پیچیده در کرانه ی خاموش زندگی
آن گونه ها که سوخته از شرم بندگی

پنداشتی غریب و خدایان آسمان
بگرفته از فروغ شفق، رنگ انتقام

*

جوشیده از خرابه ی فرتوت روزها
آتش فکنده در دل آتش فروزها

پنداشتی که خشم فروخورده ی قرون
پنداشتی که شیون قربانیان جنک

*

افکنده در حریم دل آسودگان هراس
در هم خزیده سایه‌ی مردان ناشناس

از سینه‌ها رسیده بلبلها سرود خشم
گفتی بر آستانه‌ی این شاهکاء تلخ

*

آرد خبر ز خنده‌ی خونین صبحگاه
خشم سیاهشان همه جوشیده در نگاه

در چشمشان طلیعه‌ی توفانی شفق
فریادشان گسیخته در آسمان شهر

*

در رستخیز این شب تاریک و اسپین
تا سایه‌ی کبود شب افتاده بر زمین

در هم شکسته است تو کوئی سکوت مرگ
برقی دمیده از دل آفاق دور دست

*

شکرانه‌ی گسستن زنجیر بندگی
در چشمشان ، طلیعه‌ی خورشیدزندگی

خواند پیاس روز طغر ، باد شاهکاء
آهنگران پیر ، همه پتک‌ها بدست

تهران - ۷ آبانماه ۱۳۳۱

خورشده‌های تلخ

هان ، ای خدا ! شبان سیه‌رافرو فرست
مرغان باد را همه شب سو بسو فرست

بر کشتزارهای خزان دیدم ای افق
تا از مزار گمشدگان تلخ خبر دهند

*

کز آن سپاهیان دل‌آور نشانه نیست
جز پاسبان این افق بیکرانه نیست

اینک ، غروب روز نبرد است وای دریغ!
آنان بزیخ خاک سیه خفته اند و ، مرگ

*

آن تکدرخت پیر که می‌لرزد از هراس
بر گوز بی نشان شهیدان ناشناس

این ابرها که می‌گذرند از کنار کوه
گریند - چون تنوره‌کشد سرخی شفق-

*

تا خورشدهای تلخ بروید ز سینه‌ها
باران خون ببارد و باران کینه‌ها

تا بذر کشتگان زمین بارور شود
باید ز چشم هر زمی این ابرهای سرخ

*

بر خاکهای تشنه و بر سنگهای سرد
بر گور خفتگان بلا دیدم ی نبرد

این ماهتابها که درخشیدم بی امید
وین بادهای تر ، که بر افشانده ریگها

بیهوده بر مزار جگر گوشه‌های خویش
خشمی که زود می‌درود خوشه‌های خویش

*

بر داس خشمکین اجل بوسه مینهند
می‌پژمرد چو مژده‌ی آینده می‌دهند

*

تا تنک و حشیان زمین را نهان کنند
تا کشتگان بیگنیش سالیان کنند

*

تا لقمه‌های گمشده را در گلو برند
تا طعمه‌های تازه خود را فرو برند

تیران ۲۴ آبان ۱۳۱۰

این اشکها که دیده‌ی ما در نشاندہ گرم
فردا، گواه جنبش خشمند و انتقام

آنان که بذر آدمیان را فشانده‌اند
و آن خوشه‌های تلخ که از کینه‌ها دمید

هانی خدا شبان سیه را فرو فرست
بر دشتها سیاهی شب را بگستران

این گورهای نو که دهان باز کرده‌اند
فردا بجایان و خسان روی میکنند

همزاد

در خوابهای تیره‌ی افیونیم شبی
اورا شناختم
او شعله‌ی پریده یک آفتاب بود
چشمی بر تنک آبی سیرغروب داشت
در چشم او هزار نوازش بخواب بود
اورا شناختم
از نسل‌ماه بود

اندامش از نوازش مهتابهای دور
رنگی بر تنک صبح بلورین، سپید داشت
زلقش چو دود مشک‌گی شبها سیاه بود
او را در آن نگاه نخستین شناختم
اما نگاه منتظر بی جواب ماند
بر من نگاه کرد و نگاهش زمین گذشت
این آخرین امید چه ناکامیاب ماند

اورا شناختم

همزاد جاودانی من بود و نام او

چون نام من بگوش خدا آشنا نبود

میخواستم که بانگ برآرم : بمان ! بمان !

اما در آن سکوت خدایی صدا نبود .

۱۶ اسفند ماه ۳۱

برگور بزمده ها

امروز شاخه های کهن سر کشیده اند
خورشید ها ر بوده و در بر کشیده اند

ز آنجا که بوسه های تو آنشب شکفت و ریخت
نقش ترا که بر تو ما آفریده بود

✱

بر گور بوسه های تو افر وخت آتشی
آن بوسه را که ریخته از کام مهبوشی

شب در رسید و شعله ی گوگردی شفق
خورشید تشنه خواست که نو شد بیاد روز

✱

تک تک بر آمد از دل ظلمت ستاره ها
از آخرین غروب نگاهت اشاره ها

ماندم بر آن مزار و شب از دور پرگشود
خواندم ز دیدگان غم آلود اختران

✱

یا د تو بسا نسیم سبکخیز شب گریخت
پژمرد و در سیاهی شب چون شکوفه ریخت

چون برک مرده یی که در افتد بپای باد
و آن خنده یی که بر لب تو نقش بسته بود

✱

گلبرگ بوسه های تو شد طعمه ی نسیم
آوای پای رهگذری در سکوت و بیم

دیدم که در نگاه تو جوشید موج اشک
دیدم ترا که رفتی و آمد مرا بگوش

✱

ای آشنا گریختی از من . گریختی
پیوند خود ز ظلمت شبهه گسیختی

بی آنکه بر تو راه ببندد نگاه من
چون سایه یی که بر تو ما آفریندش

✱

و آن دور تر خیال تو بنشسته بیکنا
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه
و نیز ایتالیا ۳۰ شهریور ماه

اینجا مزار گمشده ی بوسه های تست
من مانده ام هنوز در این دشت بیکران

برده

بوته خشکید . ام ز بوسه خورشید
بند . پیرم که از نهیب حوادث

*

تار پر از نا له ام بز خمه مکوبم
برده پیرم که برده ام همه بر دوش

*

نا له من رخنه کی کند بدل سنک
چنک تهی مانده ام که ز خمه تقدیر

*

اشک فرییم نه اشک شادی و ما تم
ای غم شیرین مرا بخویش میالای

*

قطب زمینم که آفتاب نبینم
باد سیاهم که چون ز راه در آیم

*

بار خدا یا نشاط ز ند گیم نیست
ای همه مردم مرا چنانکه منستم

تهران ۳۰ مرداد ماه ۳۴

شعر انگور *

چه میگویی ؟

کجا شهد است این آبی که در هر دانه ی شیرین انگور است

کجا شهد است ، این اشک است

اشک باغبان پیر رنجور است

که شبها راه پیموده

همه شب تا سحر بیدار بوده

* در این شعر رعایت وزن عروض نیمایی نشده است و علاوه بر اینکه پایان بندی بعضی از مصراع ها صحیح نیست ، آغاز مصراع ها نیز بین دو وزن مفاعیلین . . . و فاعلاتن نوسان میکند .

تاك ها را آب داده

پشت را چون چفته های مو دو تا کرده

دل هر دانه را از اشك چشمان نور بخشیده

تن هر خوشه را باخون دل شاداب پرورده

چه میگوئید

کجا شهد است این آبی که در هر دانه ی شیرین انگور است ؟

کجا شهد است ؟ این خون است ، خون باغبان پیر رنجور است

چنین آسان میگردش

شما هم ای خریداران شعر من !

اگر در دانه های نازك لفظم

و یا در خوشه های روشن شعرم

شراب و شهد می بینید ، غیر از اشك و خونم نیست

کجا شهد است ؟ این اشك است ، این خون است

شرابش از کجا خواندید ؟

این مستی نه آن مستی ست

شما از خون من مستید

از خونیکه می نوشید

از خون دلم مستید

مرا هر لفظ فریاد است کز دل میکشم بیرون

مرا هر شعر دریایی ست

دریایی ست لبریز از شراب خون

کجا شهد است این اشکی که در هر دانه لفظ است ؟

کجا شهد است این خونی که در هر خوشه شعر است ؟

چنین آسان میفشارید بر هر دانه لبها را و بر خوشه دندان را

مرا این کاسه ی خون است

مرا این ساغر اشك است

چنین آسان میگردش !

چنین آسان منوشیدش .

باران

آب از گلوئی تشنه‌ی نودانها
جز هاپیای زاری بارانها

*

طرح کلاغ پر زده‌یی از بام
چشم سیاه پنجره‌ها آرام

*

بر گردنم حمایل با زویش
عطر بهار تازه‌ی گیسویش

*

چشمم در آرزوی چرای غی بود
گوی ز عشق رفته سراغی بود

*

رگبار قطره‌های گل اندوده
باران اشکهای غم آلوده

*

وز آنچه کرده بود پشیمان بود
وین درد را نه چاره‌نادرمان بود

*

چشمم در آرزوی چراغی نیست
کس را از آنکه رفته سراغی نیست

*

میا فشرم بسینه‌خیالش را
میروم امید وصالش را

*

آب از گلوئی تشنه‌ی نو دانها
جز هاپیای زاری بارانها

آنشب زمین سوخته می نوشید
وز کوجه‌ها بگوش نمی آمد

بر لوح آسمان مسین میریخت
پلک ستاره‌ها همه بر هم بود

من در اطاق کوچک او بودم
در هر نفس مشام مرا میسوخت

آنشب دلی گرفته تر از شب داشت
آنشب نسیم بی سرو سامان را

بر شیشه‌های پنجره میلفزید
بر شیشه‌های دیده او میریخت

میخواند و میگریست بد لنگی
از نیش یادها جگرش میسوخت

امشب دلم گرفته تر از ابر است
دانم که در چنین شب نا فرجام

در این اتاق کوچک در بسته
بیهوده در دلی که پشیمان است

امشب زمین سوخته می نوشد
وز کوجه‌ها بگوش نمی آمد

بت تراش

یکشب تر از مرمر شعر آفریده ام
ناز هزار چشم سیه را خریده ام

*

باشیده ام شراب کف آلود ماه را
دزدیده ام ز چشم حسودان نگاه را

*

دست از سر نیا ز بهر سو گشوده ام
از هر قدی کرشمه‌ی رقصی ربوده ام

*

در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌یی
گوی دل از کس که ترا ساعت کنده‌یی

*

آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام
بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته ام

تهران ۲۲ آذر ماه ۱۳۳۶

بیکر تراش پیرم و با تیشه‌ی خیال
تسا در نگین چشم تو نقش هوس نهم

بر قامتت که وسوسه‌ی شستشو در اوست
تا از گردن چشم بدت ایمنی دهم

تسا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
از هر زنی تراش تنی وام کرده ام

اما تو چون بتی که به بت سا زنگرد
مست از می غروری و دور از غم منی

هشدار ز آنکه در پس این پرده‌ی نیاز
یکشب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند

کتاب پریشان

قرار بخش دلم تاب گاه عواری تست
بمان که دیده من روشن از قناری تست
کنون چراغ شمع چشم پرستاری تست
که مرغ وحشی دل رام یک اشاره‌ی تست
دلم کتاب پریشان پاره پاره‌ی تست
ز لال اشک پدر بریق گوشواری تست
کناره‌یی که پناهش دهد کناره‌ی تست

امید زیستنم دیدن دوباره‌ی تست
تو ای شکوفه‌ی ایام آرزو مندی
نگاه پاک توام صبح آفتابی بود
بیک اشاره مرا قوت پریدن بخش
بپاره کردن او راق هر کتاب مکوش
شبی نماند که بی گریه‌ام بسر نرسید
دلم چو موج بسر میدود ز بیم زوال

خجسته «پوپک» من ای یگانه کودک من
امید زیستنم دیدن دوباره تست

تهران ۱۰ اردیبهشت ۴۱

پنجره‌ی خاموش

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش
«مولوی»

دریغ پنجره خاموش و خانه تاریک است
که از تو دور ولی با دل تو نزدیک است

ولی دریغ که در پشت پرده نیست کسی
در آن اتاق تهی پر نمیزند مگس

نشان آنهمه گل‌های رفته بر باد است
گواه آنهمه ایام رفته از یاد است

گشوده سوی درختان دور دست آغوش
قناریان همه در گوشه قفس خاموش

درون خانه‌ی ما سردی جدائی‌هاست
درون خانه ما مرگ آشنائی‌هاست

که خواب ما، به سبکبالی سپیده گذشت
چها که در دل این گنگ خواب دیده گذشت

صدای گرم ترا در سکوت خانه هنوز
مرا ز خواب برانگیزد آن ترانه هنوز

دریغ پنجره خاموش و خانه تاریک است
که از تو دور ولی با دل تو نزدیک است

که خیره میگری ماه شامگاهی را
ز چشم کودکم اندوه بی پناهی را

تهران ۲۱ خرداد ماه ۱۳۴۱

تو هر غروب نظر میکنی بخانه‌ی من
هنوز یسار مرا پشت شیشه می بینی

هنوز پرده تکان میخورد ز بازی باد
در آن اجاق کهن آتش نمیسوزد

هنوز بر سر رف برک‌های خشکیده
هنوز روی زمین پاره عکسهای قدیم

درخت پيچک ایوان ما رمیده ز ما
ستاره هاهمه در قاب شیشه محبوسند

درون خانه‌ی ما گرمی نفس‌ها نیست
درون خانه‌ی ما جشن دوستی‌ها نیست

چه شد چگونه شد ای بی نشان کبوتر بخت
جهان کراست و من آن گنگ خواب دیده هنوز

بگوش می‌شوم هر شب از هجوم خیال
بگوش کودک گریان ترانه میخواندی

تو هر غروب نظر میکنی بخانه‌ی من
خیال کیست در آن سوی شیشه‌های کبود

من از دریچه ترا در خیال می‌بینم
سپس باشک جگر سوز خویش میشویی

فہرست ترتیبی نام شاعران

صفحہ	نام
۴	۱ - سید محمود فرخ
۱۰	۲ - داود ربانی
۱۴	۳ - سید غلام رضا روحانی
۲۰	۴ - سید ابوالقاسم حبیب الہی «نوید»
۲۶	۵ - بدیع الزمان فروزانفر
۳۶	۶ - محمد بزرگ نیا «دانش»
۴۲	۷ - سید علی مؤید ثابتی «مؤید»
۴۸	۸ - عبدالعلی نگارندہ
۵۲	۹ - علی اکبر گلشن آزادی «گلشن»
۵۸	۱۰ - محمد امین ادیب طوسی
۶۴	۱۱ - دکتر قاسم رسا
۷۰	۱۲ - ابراہیم مہبیا
۷۶	۱۳ - محمد آگاہی
۸۰	۱۴ - دکتر احمد علی رجائی
۸۸	۱۵ - ابوالقاسم - راضی «دستور»
۹۶	۱۶ - یزدان بخش قہرمان
۱۱۰	۱۷ - دکتر تقی تفضلی
۱۱۴	۱۸ - دکتر نوح خراسانی
۱۱۸	۱۹ - احمد کمالپور «کمال»
۱۲۶	۲۰ - محمد جواد تربتی
۱۳۰	۲۱ - احمد شہنا
۱۴۶	۲۲ - عماد الدین برقمی «عماد»
۱۵۰	۲۳ - پرویز داریوش
۱۶۰	۲۴ - دکتر علیرضا آریان
۱۶۶	۲۵ - میرہادی ربانی
۱۷۴	۲۶ - مجسن مویدی
۱۷۶	۲۷ - ناصر عاملی
۱۸۰	۲۸ - غلامرضا قدسی
۱۸۶	۲۹ - غلامرضا صدیق
۱۹۰	۳۰ - محمد رضا رحمانی مہرداد «اوستا»

صفحه

نام

۲۰۴	۳۱ - محمد کلاتری «پروژه»
۲۱۴	۳۲ - شرف الدین خراسانی «شرف»
۲۲۵	۳۳ - محمد حبیب الهی
۲۲۸	۳۴ - رضا مرزبان
۲۳۶	۳۵ - دکتر غلامحسین یوسفی
۲۴۶	۳۶ - مهدی اخوان ثالث «م. امید»
۲۸۶	۳۷ - علی باقرزاده «بقا»
۲۹۲	۳۸ - محمدحسن حسامی محولاتی
۲۹۸	۳۹ - محمد قهرمان
۳۱۶	۴۰ - دکتر خلیل آسایش «آرزو»
۳۱۶	۴۱ - حسین امینی
۳۲۰	۴۲ - عباس حکیم
۳۲۴	۴۳ - خسرو یزدان پناه قرائی
۳۲۸	۴۴ - فریدون مؤده
۳۳۸	۴۵ - قاسم خاتمی
۳۴۸	۴۶ - دکتر محمدعلی راشد
۳۵۴	۴۷ - فریدون صلاحی «شعله»
۳۶۸	۴۸ - محمد رضا حکیمی
۳۷۶	۴۹ - ذبیح الله حبیکار «سهی»
۳۸۷	۵۰ - عطا مهاجرانی
۳۸۸	۵۱ - سید رحمت الله وظیفه دان «سرو»
۳۹۸	۵۲ - اسماعیل خویی «سروش»
۴۱۰	۵۳ - عیسی نیکوکار
۴۱۴	- نعمت میرزا زاده (آرزم-مؤلف)
۴۱۷	- رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک مؤلف)
۴۵۰	۵۴ - محمود کیا نوش
۴۶۱	۵۵ - نادر نادرپور

بانوان

۴۲۴	۵۶ - دنیای طاهری (حبیب الهی)
۴۲۸	۵۷ - معصومه منصوری (منصور)
۴۳۲	۵۸ - دکتر قمر آریان
۴۳۸	۵۹ - ویسه حبیب الهی
۴۴۲	۶۰ - رویا میرزا زاده «رویا»

فهرست الفبائی نام شاعران

صفحه

- ۱- آرزو (دکتر خلیل آسایش) ۳۱۳-۳۰۵
- ۲- آریان (بانودکتر علبرضا) ۶۱۳-۱۵۹
- ۳- آریان (بانودکتر قمر) ۴۳۵-۴۳۱
- آزادی (گلشن)
- ۴- آزرَم (نعمت میرزا زاده) ۴۱۶-۴۱۴
- آسایش (آرزو)
- ۵- آگاهی (محمد) ۷۸-۷۵
- اخوان ثالث (رکامید)
- ادیب طوسی (رکطوسی)
- ۶- امید (مهدی اخوان ثالث)
- ۷- امینی (حسین)
- ۸- اوستا (مهرداد - محمد رضا رحمانی) ۲۰۱ - ۱۸۹
- باقرزاده (رکبقا)
- بزرگنیا (رکدانش)
- ۹- بقا (علی باقرزاده)
- ۱۰- پیروز (محمد کلانتری)
- ۱۱- تربتی (محمد جواد)
- ۱۲- تفضلی (دکتر تقی)
- ۱۳- حبیب الهی (محمد)
- حبیب الهی (رک نوید)
- حبیب الهی (رک و سه)
- ۱۴- حسامی (محمد حسن)
- ۱۵- حکیم (عباس)
- ۱۶- حکیمی (محمد رضا)
- ۱۷- خاتمی (قاسم)
- ۱۸- خسرو (یزدان پناه قرایی)
- خویی (رکسروش)
- ۱۹- داریوش (پرویز)
- ۲۰- دانش (محمد بزرگنیا)
- ۲۱- دستور (ابوالقاسم رضایت)
- ۲۲- دنیا (بانودنیا طاهری)
- ۲۳- راشد (دکتر محمد علی)
- راضی (رک دستور)

صفحه

۱۱-۹	۲۴-ربانی (داود)
۱۷۱ - ۱۶۵	۲۵-ربانی (میرهادی)
۸۵-۷۹	۲۶-رجائی (دکتر احمد علی)
۶۷ - ۶۳	۲۷-رسا (دکتر قاسم)
	- رضایت رک دستور
۱۷-۱۳	۲۸-روحانی (غلامرضا)
۴۴۷-۴۴۱	۲۹-رویا (بانورویا امیرزاده)
۴۱۹-۴۱۷	۳۰-سرشک (محمد رضا شفیعی کدکنی)
۳۹۰-۳۸۷	۳۱-سرو (رحمت الله وظیفه دان)
۴۰۷-۳۹۷	۳۲-سروش (اسماعیل خوبی)
۳۷۹-۳۷۵	۳۳-سهی (ذبیح اله صاحبکار)
۲۲۲-۲۱۳	۳۴-شرف (شرف الدین خراسانی)
	- شفیعی کدکنی (رک سرشک)
۳۶۵-۳۵۳	۳۵-شعله (فریدون صلاحی)
۱۳۳ - ۱۲۸	۳۶-شهنای (احمد)
	- صاحبکار (رک سهی)
۱۱۸-۱۱۵	۳۷-صدیق (غلامرضا)
	- صلاحی (رک شعله)
۷۳ - ۶۹	۳۸-صهبا (ابراهیم)
	- طاهری (رک دنیا)
۶۲ - ۵۷	۳۹-طوسی (محمد امین ادیب طوسی)
	- عاملی (رک ناصر)
۱۴۸-۱۳۵	۴۰-عماد (عماد الدین برقی خراسانی)
۳۹۵-۳۸۱	۴۱-عطا (مهاجرانی)
۸ - ۳	۴۲-فرخ (سید محمد)
۳۳-۲۵	۴۳-فروزانفر (بدیع الزمان)
۱۸۲- ۱۷۶	۴۴-قدسی (غلامرضا)
۳۰۴ - ۲۹۷	۴۵-قهرمان (محمد)
۱۰۸-۹۵	۴۶-قهرمان (یزدان بخش)
	- کلانتری (رک پیروز)
۱۲۴-۱۱۷	۴۷-کمال (احمد کمالپور)
	- کمالپور (رک کمال)
۴۶۰-۴۵۰	۴۸-کیانوش (محمود)
۵۵-۵۱	۴۹-گلشن (علی اکبر گلشن آزادی)

صفحه

۱۷۴-۱۷۳	۵۰ - محسن (مویدی)
۲۳۴-۲۲۷	۵۱ - مرزبان (رضا)
۳۳۵-۳۲۷	۵۲ - مژده (فریدون)
۴۳۰ - ۴۲۷	۵۳ - منصور (بانو معصومه منصوری)
	- منصوری (رك منصور)
۴۵-۴۱	۵۴ - موید (سید علی موید ثابتی)
	- مؤیدی (رك محسن)
	- مهاجرانی (رك عطا)
	- میرزا زاده (رك آرم)
	- میرزا زاده (رك رویا)
۴۷۶-۴۶۰	۵۵ - نادرپور (نادر)
۱۷۸ - ۱۷۵	۵۶ - ناصر (عاملی)
۵۰ - ۴۷	۵۷ - نگارنده (عبدالعلی)
۱۱۶-۱۱۳	۵۸ - نوح (دکتر نوح خراسانی)
۲۴-۱۹	۵۹ - نوید (سید ابوالقاسم حبیب اللهی)
۴۱۲-۴۰۹	۶۰ - نیکوکار (عیسی)
	- وظیفه‌دان (رك سرو)
۴۴۰-۴۳۷	۶۱ - ویسه (بانو ویسه حبیب اللهی)
	- یزدان‌پناه قرایی (رك خسرو)
۲۴۴-۲۳۵	۶۲ - یوسفی (دکتر غلامحسین)

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱	هوی	هوسی	۴	۱	... بنده این	این بنده
۲۱	۱۶	دوری	دوروی	۲۶	۲۰	بکی	یکی
۲۸	۵	خار	خوار	۳۷	۶	هرند	پرند
۵۳	۱۰	فدا	خدا	۵۳	۲۲	بیرم	بیزم
۵۹	۲۴	داری	داری	۶۴	۱۱	قدش	قدمش
۶۵	۱۶	یابد	باید	۷۱	۲۴	چاوان	جاودان
۷۲	۱۰	بجولان	به جولان	۷۲	۱۴	جلو	جلوه
۷۲	۱۶	فروزان	فرزان	۹۱	۵	بسبب	سبب
۹۹	۲۲	مهروفا	مهروفا	۱۰۵	۱۴	امیدواری	امید داری
۱۲۲	۱۹	تا چنده	تا چند	۱۲۲	۲۵	بهای	بها
۱۳۷	۱۱	وصل	وصلو	۱۳۷	۱۹	گرها	گره ها
۱۳۹	۲۴	موهوش	مدهوش	۱۴۴	۱۲	بر مارا	بیرما را
۱۴۴	۱۵	عقل	عقل!	۱۶۱	۷	میبت	می بست
۱۸۱	۱۷	زل	دل				
۱۸۱	۲۰	کلمه هیچ زیادی است	کلمه هیچ زیاد است	۲۰۵	۲۹	شهر	شهر
۱۸۳	۱۵	عنقاد	عنقا	۲۰۶	۹	باران	باران
۱۸۶	۵	انیان	اینسان	۲۱۸	۳	خوش	جوش
۱۹۰	۷	ترا	تر	۲۱۹	۱۳	از آن	آن
۱۹۰	۲۱	بین	بین				
۱۹۰	۲۸	بسیخ	بیخ				
۱۹۱	۲۸	میاہ	ماه				
۱۹۲	۶	برده	پرده				
۱۹۲	۲۰	شتر	نشتر				
۱۹۳	۶	باچندرنج	با چندرنج				
۱۹۴	۱۷	شنا	ثنا				
۱۹۵	۱۷	تازجام	تابدزجام				
۱۹۶	۸	شوری	شوری است				
۱۹۶	۲۳	سخرش	مسخرش				
۱۹۶	۲۹	کشد	کشید				
۱۹۸	۲۰	می چکد	می چکید				
۱۹۹	۶	بسوای	بسوی				
۱۹۹	۱۹	جونی	چونی				
۲۰۰	۱۶	اندیشه ی	اندیشه				
۲۰۱	۳	ونا	وفا				
۲۰۴	۳۰	وزن این	وزن این شعر				
،	،	زما ف	زحاف				
،	۳۱	جای گیومه بعد از کلمه «نام» است					

صفحه سطر غلط صحیح

۲۸۷	۱۶	بهره رازو	بهره وراز
۲۷۸	۱۷	شور	سوز
۳۰۰	۱۳	۴۴	۳۴
۳۲۵	۲۰	بگسو	بیگسو
۳۲۸	۲۱	مجملی	مخملی
«	۲۲	ضخره	صخره
۳۳۰	۴	همچو	همچون
۳۳۵	۱۸	خروشد	فروشد
۳۴۱	۵	تشنه‌ی است	نشسته ست
۳۴۲	۱۷	قشر	قبر
۳۵۷	۲۶	فروغ	فروغی
۳۶۹	۱۶	بدون	بدرون
۴۰۲	۱۹	بی اندازم	بی اندام
۴۳۵	۱۷	۱۴۴۱	۱۳۴۱
۴۴۲	۵	تبش	بمش
۴۴۴	۱۸	انبیز	انبیز
۴۴۶	۱۹	یا آن گاه	یاد آن گاه
۴۴۷	۱۳	اندوه	اتده

صفحه سطر غلط صحیح

۲۲۰	۲۶	فروکرد	فرو کرده
۲۲۴	۲۲	ملا متگو	ملا متگر
۲۳۰	۱۷	... منم که	منم منم که
۲۳۶	۱۰	قفس	نفس
۲۳۸	۱۵	روزی	زروی
۲۳۹	۱۷	کنج	کج
۲۴۷	۱۳	یکی کشتی	یکی طرفه کشتی
۲۵۳	۱۴	سرها در گریبان است	دنبال
		مصرع قبلی است	
۲۵۴	۳	لقمه	نممه
۲۵۵	۳	نبگرفت	نبگرفتو
۲۷۶	۱۲	حاصل	ساحل
«	۲۱	بهاران	بهاران در بهاران
«	۲۳	آنجوستی	آبخوستی
۲۷۷	۱۴	بگذار	بگذار
«	۱۸	گشت	گشت
۲۷۸	۶	آلوده	آلود
۲۷۹	۴	بر	با

